

تقلید زندگی

نوشته

هوشمند مستوفی

تقلید زندگی

نوشته
هوشگفتاری

ناشر

کتاب فروشی اشرافی

تهران - خیابان شاه آباد تمن ۳۹۹۰۸

بهای : ۱۵۰ ریال

چاپ اول - ۱۳۴۰



حق چاپ محفوظ و مخصوص کتابفروشی اشرافی است

دوهزار نسخه از این کتاب در چاپخانه بانک بازرگانی در آبانماه ۱۳۴۵ به چاپ رسید

فهرست

صفحه

عنوان	صفحه
تقلید زندگی	۵
بعله بروان!	۱۳
بیماری جلب ترجم	۲۳
بریان پزی کنار دریا	۳۳
شبی که پدرم مرد	۳۹
مداخله در کار خدا	۴۹
تفصیر جوانها چیست؟	۵۷
جنا یتکار کیست؟	۶۷
عزیزان بیجهت	۷۵
گلهای عشق	۸۳
هنر گوش دادن	۹۳
مرد یا شوهر؟	۹۹
حرف مردم!	۱۱۰
مشترکرم عزیزم!	۱۱۷
نوروز باستانی	۱۲۵
بچه های ریشدار	۱۳۵
سخت نگیر	۱۴۳
هنر شوهری	۱۵۱
در زورق زندگی	۱۵۹
بالای نوروز	۱۶۹
مشکلات زن ایرانی	۱۷۵
ازدهائی در جعبه	۱۸۱
مادر میخواهم ازدواج کنم	۱۹۳
اشکالتراشی	۲۰۷
جنا یتی بنام تبعیض	۲۱۷
چرا همه ناراضی هستیم	۲۲۷
سلامت فکر	۲۳۷
بزنان حق طلاق بدھید	۲۴۱
من محکوم میکنم	۲۴۹
این گردهای نر	۲۶۷

تقلید زندگی!

انسان‌های بیچاره‌زمان مابجا‌ای آنکه زندگی
کنند ادای زندگی را در می‌آورند.

« تئودور درایزر »

این‌هم یکی از مسائل لایحل زندگی مردم این قرن است که در کلیه موارد بجا‌ای آنکه زندگی کنند ادای زندگی را در می‌آورند بدین معنی که در زمان ما با کمال تأسف آنچیزهایی که مایه خوشی و سعادت و راحتی در زندگی اصیل بشر بوده همه تحت الشاعع یک مشت تظاهر و فریب و دروغ و خودنمایی قرار گرفته و غالب مردم بدون آنکه خودشان بدانند برای آنکه ادای زندگی را در آورند تمام راحتی‌ها و خوشیها را برخود حرام می‌کنند ، عمری در زجر و شکنجه و عذاب و ناراحتی می‌گذرانند ، از ازدواج گرفته تا ییلاق رفتن و سوکواری تمام هم‌شان مصروف این می‌شود که در چشم و هم‌چشمی و رقابت و این مسابقه جنون آمیز خودنمایی و تظاهر - از دیگران عقب نماند و آنوقت نتیجه همه این حرکات دور از عقل و منطق این شده است که مردم این زمان لحظه‌ای آسایش و فراغت نداشته باشند و شب روز مثل پرگار بدور خود بچرخند بی آنکه از این همه فعالیت و سرگردانی حاصلی بدست آورند یا آنکه حتی در پی هدف معینی باشند .

این یکی از معماهای غم انگیز مردم زمان ماست که نه تنها عواقب و حشتناک آن دامنگیر جامعه امروزی ما شده بلکه در بسیاری از ممالک و اجتماعات دیگر هم شما می‌توانید نمونه‌های کامل و بارزی از این طرز زندگی غلط که در تمام شئون آن اصل فدای فرع شده مشاهده کنید و یک شاهد زنده برای آن همین سرگذشتی است که من آنکنون برای شما مینویسم و دیروز آنرا در یکی از شماره‌های مجله آمریکائی «تروستوری» خوانده‌ام.

این مقاله را یکی از زنان امریکائی بنام «مارگریت هارتمن» نوشته است و خلاصه آن چنین است که می‌نویسد :

« من دختر زیبائی بودم که مثل همه دختران جوان آرزوها و رؤیاهای طلائیم پایان و منتهی نداشت و بعلت داشتن حس جاه طلبی شدید همیشه غایت آمالم این بود که زن مرد متخصص و متمول یا سیاستمدار بزرگی بشوم ! طبیعی است که در آن روزهای درخشان ۱۹-۱۸ سالگی که من مست باده غرور و خودپسندی بودم نصایح و حرف‌های بزرگترها و آنها که تجربیات بیشتری داشتند حتی ذره‌ای در گوشم فرونمی‌رفت و از نظر من همه آنها یکی که مرا نصیحت می‌کردند دیوانگانی بودند که افکار و گفته‌هایشان باندازه یک پر کاه برایم ارزش نداشت.

بهر حال عاقبت این ایده‌آلها و آرزوهای طلائی من بشر درسید و موفق شدم توجه یکی از صاحبان صنایع بزرگ و سرمایه داران امریکا را جلب کنم و پس از مدت کوتاهی کار ما بازدواج کشید و من در نخستین روزهای بیست سالگی بعقد او در آمد و در آن روزها اینطور

بنظرم میرسید که برشاهین بلند پرواز اقبال و کامیابی نشسته‌ام و باوج سعادت و نیکبختی دلخواه خود رسیده‌ام.

اما هنوز یکسال از ازدواج ما نگذشته بود که رفته رفته چهره واقعی زندگی در نظرم نمایان شد و پرده‌های رنگ آمیزی شده خیال و اوهام و رؤیاهای طلائی از هم دریدومن بخوبی توانستم بوضع غم‌انگیزی که برای خودم بوجود آورده بودم پی‌بیرم؛ بدین معنی که پس از پایان سال اول ازدواج دانستم که شوهرم مرد عقیمی است که نمی‌تواند بچه‌دار شود و قبل از ازدواج، من از این موضوع بی‌خبر مانده‌ام – گواینکه اگر هم کسی در آن روزها بمن حرفی در این مورد میزد گفته‌های او را قبول نمی‌کردم – حس شدید جاه طلبی مرا بورطه هولناکی کشانیده بود که هیچ راه نجاتی در برابر خود نمی‌دیدم. تردیدی نیست که بنا بر قاعدة طبیعت، زندگی مجلل و پر جاه وجلال شوهرم با آن مهمانی‌های با شکوه و معاشرت‌های اشرافی خیلی زود برایم بصورت عادی و متبدلی در آمد و رفته رفته حس کردم که در زندگی من چیزی کم است که شب و روز زحیر میدهد و این کمبود نامرئی مثل ورطه هولناکی در برابر دهان باز کرده و تفکر در باره آن لحظه‌ای آرام نمی‌گذارد. اما اوائل این شبح در زندگی من نامرئی بود و هر چه فکر میکردم نمی‌توانستم بفهم چرا ناراحتم و این خلاه کجاست و چطور ممکن است آنرا پر کرد! شوهرم گرانبهاترین جواهرات و پوست‌های قیمتی را که کمتر زنی به آنها دسترسی داشت برایم میخرید، خانه‌ای که در آن زندگی میکردم بیشتر شیهه یکی از مجلل‌ترین قصرهای دنیا بود. هیچ آرزوئی در این دنیا انجام شدنش برای من غیر ممکن نبود، با

مشهورترین و سرشناس‌ترین شخصیت‌های مملکتم معاشرت داشتم ، پس چرا ، چرا تا این اندازه از زندگی در این قصر مجلل زجر می‌کشیدم و چرا همه اطرافم را سیاهی و تاریکی و نومیدی احاطه کرده بود ؟ این سؤال همچنان در مغز من تکرار میشد تا آنکه نیمه شبی از خواب بیدار شدم ، وقتی چشم گشودم چشمم با ساعت روی میز بالاسرم افتاد ؛ ساعت ۲ بعد از نصف شب بود و شوهرم هنوز بمنزل نیامده بود. در بیرون طوفان شدیدی جریان داشت و صدای غرش رعد زمین و آسمان را می‌لرزاند و دانه‌های درشت باران بلاقطع بشیشه‌های پنجره اطاقم می‌خورد . ناگهان احساس تنهائی شدیدی کردم ، تنهائی روحی! همان تنهائی زجر دهنده‌ای که وقتی یک‌تقریباً چار پنجه‌های هولناک آن می‌شود حتی در پر جمعیت‌ترین مهمنای‌هاهم از شرش رهایی ندارد و باز از احساس آن رنج می‌برد و خود را تنها می‌بیند . مدتی بتلخی بسر نوشته که بدست خودم نصیب شده بود گریستم و در بحبوحه آن طوفان روحی ناگهان حس کردم که علت این احساس تنهائی و این همه شکنجه وزجر درونی را یافته‌ام ؛ عشق ! این زیباترین و دل انگیزترین پدیده عالم هستی ! زندگی من همه‌چیز داشت بجز همین یک کلمه که پایه‌وبنیان و اساس زندگی هر زنی بر روی آن قرار گرفته است! بله من تنها بخاطر اقناع حس‌جاه‌طلبی خودم ازدواج کرده بودم و اکنون که این حس من سیراب و قانع شده بود بخوبی می‌توانستم بفهم که در زندگی یک زن آنچه از همه چیز حتی از نان روزانه مهمتر است عشق است و من دختر نادان و خودخواهی بودم که هر گز در باره این نکته بسیار مهم فکر نکرده بودم . آنوقت بفکر برنامه زندگی شوهرم با خودم افتادم ؛ بیاد آوردم که از نخستین

روز ازدواجمان مهمترین مسئله‌ای که برای او مطرح بود کار و سیاست و زد و بند و دو زندگی بدنبال بدست آوردن مقامات بالاتر و نفوذ بیشتر برای استفاده زیادتر بود، و من با تمام زیبائی و درخشندگیم هر گز برای او معنای جزیک زن که در خانه شریک زندگانیش بود نداشم! او هر روز صبح زود از منزل پیرون میرفت، نزدیک ظهر تلفن میزد که بعلت گرفتاری زیاد نمی‌تواند ناهار را با من بخورد، شبهم یا با عجله می‌آمد و مرا بیکی از همانیهای که صد درصد برای منافع بیشتر کارخانه‌اش داده بود می‌برد، یا آنکه بازهم تلفن میزد «عزیزم شامت را بخورد و بخواب، امشب گرفتارم و دیر وقت می‌آیم» این برنامه و حشتانک یکسال تمام هر روز و هر شب تکرار شده بود و من هر گز در این مدت نتوانسته بودم باین حقیقت تلحیخ بی‌پریم که منم جزو آن عده از زنهای بوده‌ام که متأسفانه در این دنیا بجای آنکه زندگی کنم و بدنبال حقایق اصیل زندگی که مایه خوشبختی است بروم فقط خواسته‌ام ارادی زندگی و خوشبختی را در بیاورم! اما درد بزرگترم این بود که با آن زندگی مجلل و باشکوه هر گز نمی‌توانستم بکسی بفهمانم که بد بخت ترین زن دنیا هستم و چیکس نمی‌توانست باور کند که در زیر آن قیافه آرام و خندان من چه دریای متلاطم و بیکرانی از زجر و شکنجه و بد بختی موج میزند. با این همه آتش بگذشت و دو سال دیگر هم من این زندگی خشک و مرده و ماشینی را در کنار مردی که در ۲۴ ساعت فقط دو سه ساعت آنهم در حال خواب در بستر من می‌گذرانید ادامه دادم و دم بر نیاوردم. تلخترین تراژدی زندگی من این بود که سرنوشت حتی مرا از داشتن فرزند و عشق مادری هم محروم کرد بود.

دو سال دیگر هم گذشت و وضع روحی و فکری من روز بروز آشفته تر و پریشان تر میشد . شبهای وحشتنا کی را می گذراندم . غالباً خوابهای هراس انگیزی میدیدم و بصدای فریاد و گریه خودم از خواب میپریدم و تاصبیح مثل آدمی که تیر خورده باشد بخود می پیچیدم ، دیگر شوهرم را حتی هفته‌ای یکباره م نمی دیدم تا آنکه یکروز دانستم او در تمام مدت زندگی با من خانه مجلل دیگری هم داشته و زن دیگر را هم در آنجا نگهداری میکرده است ! این دیگر برایم غیر قابل تحمل بود و عاقبت تصمیم گرفتم از اوجدا شوم . اما خیلی دیر شده بود چون یکروز سراسیمه و وحشت زده بخانه آمد و مثل دیوانه‌ها شروع بفحاشی و هتاکی کرد و با طاق خودش رفت و در را از داخل قفل کرد . ساعتی بعد من پس از تماس گرفتن با کارخانه او دانستم که شوهرم ورشکست شده و دستور بازداشت شد را داده اند و در این دنیا دیگر حتی صاحب یک دلار هم نیست ! هنگامیکه می خواستم بطرف اطاقش بروم و جریان را با او در میان بگذارم تا شاید راه حلی پیدا کنم صدای گلوله‌ای در عمارت پیچید و قلب من از وحشت پر شد .

بله ، با خالی شدن این گلوله زندگی زناشوئی منم به پایان رسید ، شوهرم خود کشی کرد و تمام اموالش توقيف شد و من فقط با یک چمدان از آن قصر مجلل که نامش را گور آرزوها و رویاهای جوانیم گذاشته بودم بیرون آمدم و با پس انداز مختصری که داشتم در یک هتل درجه دوم منزل کردم .

یکروز آلبر همان جوان بلند قد و زیبا و شریفی که قبل از ازدواج من را دوست میداشت و بارها از من تقاضای ازدواج

کرده بود برای خرید بمغازه‌ای که من در آن کار میکردم آمد ، وقتی
مرا دید مثل همانروزها مهربان و با ادب دستش را بسویم دراز کرد
در حالیکه از دیدن من جزو دختران فروشندۀ آن مغازه خشکش زده
بود . از نگاه ملایم و نوازشگر شهنوزهـم نور عشق و محبت و صفا
می‌بارید و خوب حس میکردم که هنوزهم با وجود گذشتن سالهای دراز
مرا دوست دارد .

یک هفته بعد عروسی کردیم و بماه عسل رفتیم . حالا آلبر در کارخانه
بزرگی کار میکند و باندازه یک زندگی خوب و راحت درآمد دارد .
ما در یک خانه کوچک ولو کس روزهای پر سعادتی را در کنار یکدیگر
می‌گذرانیم و بیش از همه چیز پسر زیبای ما باین زندگی کوچک و
دوست داشتنی نور خوشبختی و مسرت می‌پاشد .

امروز هر وقت در ساعات تنهائی بیاد گذشته می‌افتم ، خاطرات
زندگی پراز جلال و شکوه در آن قصر زیبا برایم مثل خاطرات ایامی
است که در جهنم سوزانی بوده‌ام و همیشه با خود میگوییم : « در آن سالهای
سیاه من بجای آنکه زندگی کنم ادای زندگی را درمی‌آوردم و این چاه
هولناکی بود که من باطناب جاه طلبی خودم بدرون آن پرتاب شده بودم »
و تنها آرزویم اینستکه دختران و زنان جوان اگر در جستجوی
خوشبختی هستند بدانند که تنها زنی در این دنیا خوشبختی واقعی را
بدست آورده که بخاطر قلبش و بخاطر عشق واقعی خودش ازدواج کند
نه بخاطر هوشهای گذران و احساسات دروغی ایام بیست سالگی که با
کمال تأسف هر دختری را کور و کر میکند و او را چشم بسته در چاه
بدبختی می‌اندازد . »

شرح زندگی خانم مارگرت هارتمن در اینجا پایان میرسد . حال آیا شما فکر نمی کنید که غالباً مردم این قرن بخصوص خانمها بجای آنکه زندگی بکنند ادای زندگی را در می آورند، و راستی آیا خود شما که این مقاله را خوانده اید جزو کدام دسته هستید ؟ دسته ای که زندگی واقعی را در جهان میدهند یا دسته ای که تقلید زندگی را دوست دارند ؟

بعله برون !

بعله برونه !
عروس قشنگه !
دوماد جوونه !

بحمدالله که نشستند و برای این رسم پوشیده و چندش آور وطنی هم یک تصنیف سوزناک بسبک مدرن ساختند و خواننده لطیفی هم آنرا با عشوه و غمزه بسیار و رمانس شدید و جنبشهای قوسی و کمانی سر و گردن و سینه برای ما اجرا کرد و بار دیگر به ثبوت رسانید که از بین رفتن چنین رسوم خنده آور و مضحکی در این جامعه باین آسانیها مقدور و میسر نیست ، سهل است هنوز هم با تمام ادعاهایی که در باره تساوی حقوق زن و مرد میکنیم و با تمام سروصدای جار و جنجالی که برای آزادی زنان راه انداخته ایم زن و دختر را جنس قابل خرید و فروشی میدانیم که برای ازدواج با او باید جلسه « بعله برون » یا بعبارت بهتر جلسه « تعیین قیمت » تشکیل بدھیم و آنقدر باین رسم تقرت انگیز عقیده داریم که برای آن تصنیف و آهنگ هم میسازیم !

اما شاید در وهله اول این اظهار عقیده صریح و قاطع من بر ضد یکی از سنن ملی و باستانی خشم شما را بر انگیزد و مرا مورد اعتراض قرار دهد ، درحالیکه اگر کمو، حوصله داشته باشید و تمام این مقاله

را با دقت مطالعه بفرمایید مطمئناً حرفهای مرا قبول خواهید کرد و آتش خشم و غضبان فرو خواهد نشست و با من در این مورد هم عقیده خواهید شد که تا وقتی ما دست از این قبود و رسوم پوسیده برنداریم و تا وقتی عملاً ثابت نکنیم که زن و مرد دو موجودهم ترازو متساوی - الحقوق هستند و شرط اول زندگی آندو باهم شرافت و پاکدامنی و عشق متقابل برای بوجود آوردن فرزندان خوب و مفید و تشکیل یک خانواده سعادتمند است نه گرو و گروکشی و خرید و فروش و جبران کمبودهای اقتصادی ! وضع زنان و دختران ما درست نخواهد شد و محکمترین و گرانبهاترین اسناد محضری هم سعادت آنها را تضمین نخواهد کرد .

میگوئید نه ؟ پس گوش کنید تا برایتان بگویم :

منوچهرخان که بحمد الله جوان لایقی است و علاوه بر تمام موقیت‌های اجتماعی که بدهست آورده چند سالی هم برای عقب نماندن از جوانان این نسل بدیار خارجه سفر کرده و با جلال و جبروت بسیار به آغوش مادر وطن بازگشته است یکروز که از اداره بمنزل می‌آید احساس ازدواج می‌کند و به پاپا و مامان می‌گوید که می‌خواهد زن بگیرد و باصطلاح تشکیل عائله بدهد و داماد شود .

مادر منوچهرخان که سالیان درازیست آرزو دارد پرسش را « دوماد » کند بمحض شنیدن این خبر مسرت اثر گل از گلش باز می‌شود و نیشش تا پشت گوشها یش توسعه می‌یابد و با خوشحالی فراوان و زاید الوصفی به پرسش مژده میدهد که جوان رعنائی مثل او هر دختری را بخواهد با طبق برایش خواهند فرستاد و باین علت من همین روزها در رکاب بزرگان قوم بخواستگاری دختر قشنگی که شایسته پسر

بی نظری مثل تو باشد خواهم رفت.

اما نکته جالب توجه اینجاست که این مادر منوچهر خان هم مثل بسیاری از مادرهای زمان ما با آنکه لقب صد درصد امریکائی «مامی» را برای خود انتخاب کرده و هفته‌ای دوبار آرایشگاهش ترک نمی‌شود و هفته‌ای دوباره برای بر طرف کردن چین و چروک زیر چشمها و دور لب و دهانش نزد طبیب متخصص می‌رود و ماساژ زیبائی میدهد! بازهم از لحاظ فکر و مغز تفاوتی با خاله خانم باجی‌های چهل پنجاه سال قبل ندارد و بهمین دلیل هم هست که از نظر این خانم سراپامدرن ازدواج چیزی شبیه به خریدن هندوانه است!

بدین معنی که همانطور که اگر ایشان روزی بخواهند هندوانه بخرند راه می‌افتد و تمام مغازه‌های هندوانه فروشی رجوع می‌کنند و اگر در این مغازه نشد بمعازه دیگر تشریف می‌برند و اگر آنجاهم نشد باز بطرف مغازه دیگری رهسپار می‌شوند تا عاقبت هندوانه موردنظر خود را دید بزنند و پیدا کنند و ابیاع بفرمایند؛ در باره ازدواج هم درست همین طور فکر می‌کنند و در نتیجه بمحل اینکه مستحضر شدند که پسر والا گهرشان احساس ازدواج کرده است لباس‌های خود را می‌پوشند و در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر براه می‌افتد و در هر خانه‌ای را که بوی دخترم بختی از آنجا بمشام بر سد می‌زند و با هزار ژست مضحك و ماسک دروغی که بر چهره خود زده‌اند مقصود خود را بیان می‌کنند و اگر در آنجا توقيفی حاصل نشد بالا فاصله راه می‌افتد و بخانه دختردار دیگری می‌روند تا عاقبت میان دو هزار واندی خانه‌های دختردار سر راه

قرعهٔ فال بنام یکی از آن بیچار گان میخورد و آنوقت خانم والده منوچهر خان با یک ژست پیر و زمانده و صورتی که از فرط افاده عرق کرده و چین و چروک‌های نیمه کاره آن عمیق‌تر جلوه میکند بمنزل بر میگرددند و بمنوچ جان خبر میدهدند که یک دختر برای او پیدا کرده‌اند مثل یک تکه ماه ! ماه شب چهارده ! اما مرحله بعدی این اقدام صد درصد اجتماعی و خانوادگی خواستگاری رسمی و بعداز آنهم همان مرحله غم‌انگیز «بعله برون» است که باید با تمام زیر و زبر مرسوم در میان خانواده‌ها انجام پذیرد .

عاقبت روز بعد یا هفتة بعد مراسم خواستگاری انجام میگیرد ، حالا در طی این مراسم طرفین دعوا چقدر بهم دروغ میگویند و چقدر دروغ میشنوند ، چه پزهای دروغی میدهدند و چه افتخارات در خشانی را برخهم میکشند و چطور با تمام قوا سعی میکنند که هر چه حقیقت است در نظر یکدیگر وارونه جلوه دهند بماند ؛ چون این خود مبحث جدا گانه‌ایست که میتواند موضوع دهها جلد کتاب اجتماعی و انتقادی قرار گیرد . اما در هر حال همه این مراحل میگذرد و نوبت به همان «بعله برون» معروف میرسد !

از صبح روزیکه بر طبق تراضی طرفین برای «بعله برون» تعیین شده است افراد خانواده‌دامادمثل سربازانی که میخواهند عازم جبهه جنگ با دشمن قوای پنجهای شوند شروع با رایش قوا و پیش‌بینی حرکات و حرفاهای خود میکنند؛ همگی دورهم جمع میشوند و قبل از هر چیز نیروی حریف را مورد سنجش و بحث و گفتگو قرار میدهدند. بعداز آن نیرو و قدرت‌های خود را بررسی میکنند و قرار قطعی دروغ‌هائی را که باید بگویند و

حملات ناگهانی را که باید بکنند میگذراند تا عاقبت ساعت موعد فرا میرسد و یکباره تمام افراد خانواده داماد با سمت‌های خواستگار و کمک خواستگار عازم منزل عروس میشوند.

والبته بسیار طبیعی است که بمحضر بلند شدن صدای زنک در منزل بنا بتوصیه‌های اکید مامی جان کسی که در را با یک لبخند مسرت آمیز و دروغی و مليح بروی خانواده داماد باز میکند همان شخص عروس خانم است.

بمحضر بازشدن در خانواده دامادهم بطور خودکار و اتوماتیک ماسک‌های ریاوت‌زیر و بی نیازی و بی اعتمانی را بصورت خودمیگذارند و پدر داماد بازستی موقر و ملکوتی توأم با حرکات رجال قدیمی و معنوں سر اپای دختر را براند از میکند و میگوید: « به به به ، چه دختر خانم مامانی! » و دختر خانم هم که قبل از تمام درس‌های لازم را از « مامی » جان گرفته بلا فاصله با یک حالت شرم آلود و حجب آمیز سر را بزیر میاندازد و از کنار آنها میگریزد و بدرون خانه می‌رود والبته باز بنابر قرارهای قبلی دیگر بهیچوجه در مقابل مهمانهای تازه وارد آفتابی نمیشود.

پس از ورود حضرات بسالن پذیرائی مادر عروس در صحنه ظاهر میشود و آنوقت برنامه اصلی دروغ‌سازی و دروغ‌پردازی آغاز میگردد: طرفین متعاملین در عرض یکی دو دقیقه بیش از هزار بار قربان صدقه یکدیگر می‌روند و ابراز جان ثاری و بندگی و عبودیت میکنند و شکل و شمايل یکدیگر را از موی سر گرفته تا ناخن پا و بندکفش می‌ستایند و چندین بار باصر از صاحب‌خانه‌جا عوض میکنند و بالا و پائین می‌نشینند تا نوبت چای و شیرینی فرا میرسد؛ اما هنوز استکانهای چای

به نیمه نرسیده که برقراری یکسکوت اجباری و کوتاه حضار را آغاز می‌سازد که لحظه موعود یعنی آغاز مراسم «بعله برون» فرا رسیده است! و حیرت آور این نکته است که بمحض شروع شدن این مراسم حزن انگیز و بمیان آمدن نام دختر و عروس همان افرادی که تا یک لحظه قبل با تمام و جودشان قربان صدقه یکدیگر میرفتند و از بذل جان و مال خود برای طرف مر بوشه دریغ نداشتند یکمرتبه قیافه‌های صدرصد جدیدی بخود می‌گیرند و درست تبدیل می‌شوند به یک مشت صراف دروغگو که برای خوردن زمین‌بی‌صاحب یا غصبی دورهم جمع شده باشند.

بدیهی است که نخستین حمله را مادر داماد یعنی «مامی منوچجون» آغاز می‌کند و در حالیکه تمام قوای خود را جمع کرده سعی دارد پسر خود را یک نابغه بزرگ یا یک دانشمند بی‌رقیب و تنها مرد متقد و پاکدامن خاورمیانه که شاید در تمام دنیا هم نظریش یافته نمی‌شود معرفی کند. ناگفته نماند که در خلال فرمایشات آتشین این مادر شوهر کار کشته قرن بیستم کمک خواستگاران حاضر در جلسه‌هم بیکار نمی‌نشینند و مرتب کلمات «بزرگ‌ترین مرد» یا «بهترین جوان» استکه از میان لب و دهانشان بسر و روی مادر عروس و سایر افراد خانواده اور گبار وار فرو ریختن می‌گیرد و اینها بحدی در تعریف و تحسین پسر خانواده افراط می‌کنند که اگر کسی در آن لحظه از پشت در گوش بددهد خیال خواهد کرد حضرات افراد خانواده ابراهام لینکلن مرحوم یا پاستور یا دکتر فروید هستند که برای پرشان بخواستگاری آمده‌اند! باری مادر منوچهر خان‌هم در متن این صحنه همچنان بفرمایشات خود ادامه میدهند و مدام در لابلای کلام خویش پول و قدرت و نفوذ و اهمیت

خانواده خود را برخ خانواده عروس میکشدند.

اما تصور نکنید که خانواده عروس بخصوص مادر ایشان هم زیاد بی تجربه هستند و با این صحنه سازیها و این حملات گازانبری خانواده پسران آشنازی ندارند. نه! ایشانهم درس خودشان را خیلی خوب بلدند و تا بحال دهها دوچین از این خواستگاران قلابی را دست بسر کرده و با همان لبخندهای نمکین دروغی و تعارفات دیشلمه شرشان را از سر دختر خود کوتاه کرده‌اند. پس حالاهم بنا بر این تجربیات عمیق باصطلاح معروف رو دست نمیخورند! ولی با اینهمه مادر عروس و بستگان دیگراوهم در آن لحظاتی که مادر شوهر آینده مشغول دادن میتینک است درست مثل صیدی که دچار صیاد بیرحم و قهاری شده باشد خود را آماده دفاع میکنند. هر حمله را با حمله شدیدتری جواب می‌دهند، اگر مادر داماد آینده به پولش نازیده است اوهم پول و مکنت شوهر خود را برخ آنها میکشد، اگر آنها بقدرت و نفوذ خود افتخار کرده‌اند اوهم از قدرت و نفوذ خودش و پدرش و خانواده شوهرش صحبت میکند، اگر آنها از تحصیلات و هیکل و اندام و موقعیت مهم پسر خود سخن گفته‌اند، او هم بلا فاصله زیبائی و خوش اندامی و تودل بروئی دختر خود را که در تمام شهر نظر ندارد و همه پسران درجه اول مملکت از دور و نزدیک چشم‌شان بدنیال اوست بمیان میکشد و خلاصه این جنگ و گریز و این مانورهای مستخره و خنده آور همچنان ادامه پیدا میکند تا عاقبت طرفین دعوا تسلیم یکدیگر شوند و کار سر بگیرد یا آنکه توافق حاصل نشود و جلسه پس از نطق‌های طولانی و آتشین بهم بخورد! البته اگر توافق حاصل نشد و جلسه بهم خورد که آنوقت وای بحال خانواده عروس!

چون خانواده آقای منوچهر خان به حضور خارج شدن از منزل خانواده دختر آنچه تهمت و ناسزا و حرف مفت است پشت آنها و دخترشان میزند، همان دختری که تا دیروز از نظر مادر داماد « یک تکه ماه » بود بالا فاصله تبدیل میشود به « ستاره کوزه » و دیگر در این دنیا عیبی نیست که روی آن دختر بیچاره و خانواده بیگناهش نمیگذارند. اما اگر تصادفاً کار سر گرفت و در ویخته بهم افتاد و قرار عروسی گذاشته شد شما با کمال حیرت مشاهده میکنید که با اینهمه نشست و برخاست و اینهمه گفتگوهای طولانی تنها مسئله‌ای که در این میان مطلقاً مورد بحث و توجه نبوده خوشبختی آن دختر بخت برگشته و توافق روحی و فکری او با مردیست که می‌خواهد قرار یک عمر زندگی آنها را با یکدیگر بگذارد!

سخن بدراز اکشید. مقصودم از اینهمه پرگوئی فقط ذکر این مطلب بود که با پیروی از چنین شرایط و رسوم غلطی که از سرتا آخرش هیکچدام مطلقاً ارتباطی بازندگی زناشوئی و خوشبختی یک دختر ندارد آیا شما هنوز هم معتقدید که زن ایرانی با مرد ایرانی متساوی الحقوق شده و آیا نمیخواهید با من هم صدا شوید و بگوئید که تا وقتی ما عمل این رسوم کهنه و پوسیده و این برنامه‌های دروغسازی و دروغپردازی را لگدمال نکنیم و دور نریزیم و دختران و پسران خود را فقط برای زندگی واقعی زناشوئی تربیت نکنیم و تا وقتی بدختران و پسران خود این مسئله مهم را تفہیم نکنیم که زندگی زناشوئی یک قرارداد قلبی و یک تضمین اخلاقی است که باید پایه و اساسش بر درستی و صداقت و راستگوئی و شرافت و حقیقت باشد نه یک معامله محضری که طرفین میکوشند در

طی تمام مواد آن کلاه سر یکدیگر بگذارند دختران و زنان ما از شر
اینهمه بد بختی واين اسارت و بر دگى نجات نخواهند يافت.

و تا وقتی وضع بدینمود است هیچ تعجب آور نیست اگر می بینیم آمار
گرفته شده نشان میدهد که در طی یک سال بیش از چهل هزار طلاق فقط در
استان تهران اتفاق افتاده است !

راستی آیا حالا شما با من هم عقیده نشدييد و آیا حرفهای مرا
قبول نمیکنيد ؟

این دیگر بسته به اندازه انصاف و نوع قضاوت خودتان است !

بیماری جلب قرحم!

دیروز جوانی برای پیدا کردن کار نزد من آمده بود . وقتی
وارد اطاقم شد گردنش را بیک طرف کج کرد ، بصورتش حالت ترجم
انگیزی داد ، نگاه و چشمهاش را بوضع رقت باری درآورد ، دو دستش
را بنشانه ابراز احترام و بندگی شدید بهم قلاب کرد و در متنهای عجز
و بیچارگی سلام داد و مقابل میزمن ایستاد .

من که مشغول نوشتن نامهای بودم چند لحظه بصورت لبریز از
ضعف و ناتوانی او خیره شدم و بعد گفتم :
— چه فرمایشی دارید ؟

آه عمیقی کشید و درحالیکه سعی داشت هر چه بیشتر بصدایش
آهنگ غم انگیز و ترجم آوری بدهد گفت :
— آقا ، من هفت سرعائمهام ، بیچاره ام ، بدینختم ، شش ماه است
دبیال کار میگردم و از همه جواب رد میشنوم . دستم بدامنستان ، مرابلا-
گردان خود کنید و کاری بمن بدھید .

منکه در طرز رفتار این جوان مظہر کاملی از سه چهار قرن تعلیم
و تربیت غلط و نادرست این جامعه بدبخت و سرگردان را میدیدم ، ناگهان
از ابراز اینهمه ضعف و درماندگی یک انسان - انسانی که بدون تردید
اگر تعلیم و تربیت غلط تمام قوای فعاله اش را خرد و فلنج نکرده بود

میتوانست دست بیزد گترین کارها بزند - احساس نفرت شدیدی کردم و سرم را بزیر انداختم . اما او همچنان مشغول صحبت بود و کلماتی را که معلوم بود از فرط تکرار در طی هفته ها و ماه ها حفظ کرده است همینطور پشت سر هم بزبان می آورد و باعصاب و روح عاصی و متلاطم من سوهان میکشید .

عاقبت برای آنکه صدای یکنواختش را قطع کنم گفت :

- شما تحصیلاتتان چقدر است ؟

گفت :

- دیپلم متوسطه !

گفت :

- اینکه شما آمده اید اینجا و کار میخواهید مشروع ترین حق شما و هر انسان دیگر است اما اینکه شماتا این اندازه نفرت انگیز شخصیت و حیثیت خود را پائین می آورید و اظهار عجز و ناتوانی و بیچارگی میکنید اهانت به انسانیت است و من هر گز برای موجودی که تا این درجه خود را پست و ناتوان و بی ارزش میداند کار پیدا نخواهم کرد .
از شنیدن این حرفهای من کمی خودش را جمع کرد و راست تر

ایستاد و گفت :

- چرا آقا ، مگر من چه کردم ؟ من چه اهانتی بانسانیت

کردم ؟

گفت :

- چه اهانتی بانسانیت بالاتر از اینکه شما به پیروی از رسم غلط و کیشی که مدت چند قرن است بر مغز های علیل مردم این جامعه

حکومت میکند خود را در دریای جبن و ترس و انکسار و بردگی غرق کرده اید و بجای آنکه مثل یک انسان فعال و قابل احترام باطاق من بیاید و بگوئید که کار میخواهم، بدون در نظر گرفتن مقام انسانی خود، درست مثل یک گدای بی شخصیت آمده اید جلو من ایستاده اید و سعی دارید با تحریک نفرات انگیز ترین احساسات من – یعنی حس ترحم که هر گز شایسته یک انسان نیست – برای خود کاری پیدا کنید.

در اینجا آن جوان آهی کشید و گفت :

– چکنم آقا، مارا اینطور بار آورده اند .
– گفتم :

– آقای محترم ! شمان میتوانید با اتكلاء باین بهانه مسئولیتی را که بعده دارید زیر پا بگذارید، چون شما متعلق بیک نسل نوه استید و اگر با وجود داشتن نیروی جوانی و قدرت شگرفی که خداوند در وجودتان بودیعه گذاشته است هنوز هم خودتان را محاکوم سنن و رسوم و عاداتی که در طی قرن ها پیدران و مادرانتان تحمیل و تزییق شده است بدانید نه شایستگی کار کردن دارید نه شایستگی زندگی کردن وزنده بودن !

او که از حرفهای من تعجب کرده بود مدتی همچنان خیره خیره به صور تم نگاه کرد و آنوقت گفت :

– آقا شما راست میگوئید اما حالا دیگر از دست من چه بر - می آید ؟
– گفتم :

– من شما را برای اینکه کاری بگیرید بمحلی میفرستم ،

بروید آنجا و پرسش نامه ای بگیرید و پر کنید، مطمئنأً بعد از چند هفته کار هم بشما خواهد داد. اما از نظر من این بیچو جه هم نیست که شما کاری بگیرید یا نه بلکه آنچه بنظر من حائز کمال اهمیت است اینست که شمال قبل از هر چیز باید سعی کنید این دیویاس و نومیدی و این بیماری مزمن جلب ترحم را از روح و درون خود برانید؛ چون با چنین روحیه خراب و غم آلود و رقت انگیزی که شما دارید اگر هم کاری پیدا کنید نگهداشتن آن برایتان مشکل بنظر میرسد.

در این موقع معرفی نامه ای را که برای اونو شته بودم بدستش دادم و او که قیافه اش تا اندازه زیادی روشن و ایدوار شده بود در حالی که در قطره اشک در ته چشمها یش میدرخشد گفت:

آقا خیلی متشرکرم ، اما یک عرض دارم ، اجازه میفرمایید؟

گفتم :

- بله ، بفرمائید .

گفت :

-- شما از خودتان بگذرید اما قبول بفرمائید در این محیط تا انسان ترحم دیگران را جلب نکند کسی به او توجهی نمی کند و علت اینکه من و امثال من با این حربه وارد میدان می شویم اینست که در این جامعه عده کثیری هم هستند که از ابراز ترحم بدیگران لذت میبرند و تا کسی ابراز ضعف و بیچارگی نکند کاری باو نمیدهد .

بعد از گفتن این جمله که بمن ثابت کرد جوان فهمیده ایست منتهای همانطور که خودش می گفت محیط زندگی و آداب و رسوم غلط این بیماری جلب ترحم را باوت حمیل کرده است از اطاق خارج شد و مرا در اندیشه این بیماری مهلك باقی گذاشت .

آنوقت دقایق متمادی درباره این سرتان مزمن «جلب ترجم» که گوئی باخون اکثریت مردم این جامعه عجین شده است فکر می کرد و سعی داشتم ریشه اصلی این درد بیدرمان را پیدا کنم. با خود فکر می کردم که مقصراً اصلی، این جوان و امثال او نبوده اند و نیستند بلکه اینها را باید قربانی یک سلسله حادث و رسوم و عقاید کهنه و پوسیده ای دانست که در طی قرون متمادی بلا انقطاع بر این سرزمین و مردم آن حاکم بوده است و آنوقت با خود گفتم: «ایکاش بجای آنکه این جوانها را مدت ۱۲ سال یا بیشتر پشت میز مدارس بنشانند و به آنها یک مشت محفوظات بی سروته یاد بدهند که نه بدرد دنیا یشان میخورد و نه بدرد آخرتشان، به آنها درس زندگی و مبارزه و مردانگی وایستاندن در برابر شداید و مشکلات میدادند. ایکاش از روز اول در مدارس ما بجای آنکه باین نسلهای بدخت و سرگردان درس «افتادگی آموزاگر طالب فیضی» بدهند سعی میکردد مغز و روح آنها را تربیت کنند و با آنها بیاموزند که در این دنیا هر کس باید با استفاده از نیروی انسانی و قوای عقلانی و شهامت و مردانگی خود مشکلاتش را حل کنند و با ظاهر به ضعف و بدختی و زبونی و بیچارگی!»

و در بحبوحه این افکار دو خاطره از زمان تحصیل در مغز رنگ گرفت و از اعماق اندیشه‌ام بالا آمد و در برابر چشم‌مانم مجسم و با یکدیگر مقایسه شد و آن دو خاطره از این قرار بود:

یادم آمد که در آن سالها که مادر کالج امریکائی درس میخواندیم و افتخار شاگردی دکتر «جردن» را داشتیم هر وقت در محیط مدرسه یا شبانه روزی راه میرفتیم و سرمان را بزیر می‌انداختیم اگر دکتر «جردن» اتفاقاً مارا می‌دید باعجله بدنبالمان میدوید و ضربه محکمی

به پشت گردنمان میزدو باهمان لهجهٔ شیرین امریکائی که خاص خودش بودمی گفت:

ـ کله پو کی خان! سرت را بزیرانداخته‌ای که از دنیا و مردم آن توسری بخوری؟ تو مردی و مرد همیشه باید سر بلند باشد و با گردن افراسته و قامت راست راه برود. اگر تو ازام-روز سربزیر راه ببروی فردا هم دنیا توی سرت خواهد زد و سرت را بیشتر خم خواهد کرد. این یکی از هزاران درس‌های ذیقیمتی بود که مادر طی سال‌های متماضی از آن مرد بزرگ که بنظر عده‌ای از مردم این محیط «فرنگی و نجس!» بود گرفتیم و اما حالا گوش کنید تا خاطره‌دیگر را برایتان بگویم:

من در سال‌های ابتدائی به مدرسه علمیه که در خیابان آتشکده آن ایام یا هدایت امروز واقع بود میرفتم. رئیس این مدرسه مرد ریشوئی بود؛ تازه کلاه پهلوی بسر گذاشته بود و لباسش هم عبارت بود از یک شلوار نسبتاً گشاد و بی‌اطو، یک کت بلند که بیشتر به سرداری‌های قدیم شباخت داشت و یک پیراهن بدون یقه و چرك که دگمه قرمزنگ عقیقی دو طرف آنرا زیر گردن پرپشم و موی او بهم متصل کرده بود. این شیخ احمد مشخصات عجیبی داشت؛ از جمله اینکه سرفه‌های کشداری می‌کرد و اخلاق‌سینه‌اش را با نوعی احساس افتخار و برتری برای سنگفرش کف حیاط مدرسه می‌انداخت و در روزهای زمستان مادیگر عادت کرده بودیم که اخلاق قلمبیده و قهوه‌ای رنگ سینه اورا که روی ستغفرش جلو کلاس‌های خود بود به بینیم و من بعدها دانستم که این کار او هم یکی از راه‌هایی بود که شیخ برای تحقیر بعضی‌های مردم و به رخ کشیدن

قدرت بی‌زوال خود انجام میداده است !

از مشخصات بر جسته و در خشان دیگر این شیخ احمدی کی هم این بود که اگر یکی از ماروزی دیر بمدرسه میر سیدیم اورا پس از پایان زنگ تفریح بجلو صف صدامی کرد و با صدای تیز و ناز کی که بیشتر شبیه صدای وقوق صاحب بود خطاب باومی گفت :

— بگو بینم ، توله سک نیم وجی چرا امروز دیر او مدی ؟

و آن بچه زرد مبوی مردنی و بد بخت که از همان روز هـ درس دروغگوئی و جلب ترحم و بردگی را با می آموختند درست مثل برء بی گناهی که گرگ دیده باشد سر اپای وجودش شروع به لرزیدن می کرد و در حالیکه از فرط ترس بسکسکه افتاده بود صدایش حالت استرحام -

آمیزی بخود می گرفت و می گفت :

— آقا والله غلط کردیم ! دیگه دیر نمی آئیم ! بخدا نفهمیدیم !

آقا شمارو بخدا مارو ببخشین !

اما این همه التماس وزاری یک بچه در مانده و بد بخت که اگر دماغش را می گرفتی جانش در میرفت حالت خشم پیروزمندانه آشیخ را تسکین نمیداد و در دل او رحمی نسبت به کودک مذکور ایجاد نمی کرد و ناگهان مثل فاتح جنگ پرست آرتور با تباختن خاصی می آمد جلو؛ تسبیح دانه آلبالوئی در شتش را بdest چپ خود میداد و در حالیکه چشمها قی کرده اش را مثل دو کوره آتش بصورت آن طفل بی گناه میدوخت یک جفت کشیده محکم بصورت تکیده واستخوانی او میزد و بعد با صدای کشدار و لبریز از کینه و نفتری فریاد میکشید :

— آره جونمر گشده ، خیال میکنی نمیدونم ! دیشب با بچه ها

رفته بودی قمار بازی کنی ده ! برو گمشو توله سک ور پریده !

بله، وهمین نمایش سراسر هیجان ورفتار نرون مآب شیخ احمد برای ما بچه های ضعیف و بی خبر از همه جای آن زمان کافی بود که مدت چند ماه تمام ماست ها را کیسه کنیم و دچار چنان حالتی از بردگی و انقیاد بشویم که دیگر حتی باندازه یک سک هم برای خود شخصیت و موجودیت قائل نباشیم. و اما خاطر ئدیگری که من از این شیخ احمددارم و مثل نقش بر حجر بر صفحه ذهن نقش بسته است رفتاریست که نظایر آنرا در طی هفته و ماه بکرات از اومی دیدم و درست نقطه مقابله آن درس‌های گرانبهائی بود که سالها بعداز دکتر «جردن» گرفتم و شرح آن خاطره چمن است که یکروز من وارد کلاس شدم و دیدم آشیخ بر خلاف عادت - که از پشت میز خودش تکان نمیخورد - بالای کلاس ایستاده و با قیافه خشمگینی مشغول رجز خوانیست! من که بعلت تریت خانوادگی که داشتم همیشه با گردن راست و افراشته راه میرفتم بهمان حال هم وارد کلاس شدم که یک مرتبه دیدم آشیخ مثل پاچه خیز کی که ناگهان آتش گرفته باشد از جا پرید و به طرف هجوم آورد و با همان صدای نازک جفجه مانند فریاد زد :

- توله سک و پریده دیر او مدی گردنتم بالا میگیری؟ فلاں فلاں، شده، مگه عصا قورت دادی که سرت خم نمیشه! حالا نشوونت میدم که دنیا دست کیه! و اس من گردن میگیری؟ بیا، بیا توحیاط تا تکلیف تو معلوم کنم ! و مرا بدنبال خود کشان کشان بوسط حیاط مدرسه برد و در آن روز سرزمستان بعد از زدن یک کشیده محکم بگوشم - که از همان وقت گوش چیم راضعیف کرد و سالها بدرد مزمن آن دچار بودم - یک تکه یخ سنگین بدمستم داد و گفت این یخ را بادست چیت نگه میداری تامن بر گردم .

وبر گشتن آشیخ درست نیمساعت طول کشید و من که بطور کلی بچه

ضعیفی بودم پس از چند دقیقه دچار سرگیجه و حالت بیهوشی شدم و وقتی چشم باز کردم خودم را در منزل کنار پدر و مادرم دیدم! حالا بگذریم از اینکه پدر و مادر من با مردم اجعه به مرحوم غلامحسین خان رهنمای وزیر معارف وقت دمار از روزگار آشیخ بیرون آوردند و بعد از چند هفته او را از مدرسهٔ ما بیرون کردند ولی مقصودم از ذکر این مطالب این بود که شما را کمی با خودم به عقب برگردانم و برایتان توجیه کنم که هر گز هیچ عارضه و فسادی بدون علت و از هوا دامنگیر یک اجتماع نمی‌شود و بهمین علت‌هم هست که ما باید ریشه عمیق این بیماری جلب ترجم را در سیستم غلط و وحشتناک تعلیم و تربیتی بدانیم که تا چند سال قبل در این مملکت رایج بود و شاید هنوز هم در بسیاری از شهرهای دور افتاده‌ها رایج و برقرار باشد.

شما کمی با اطراف خود نگاه کنید؛ به بینید چه مظاهر هراس انگیز و رعشه‌آوری از این بیماری جلب ترجم در اطراف خود می‌بینید. نگاه کنید و به بینید که اگر روزگاری در این سرزمین کهن شمشیر زدن، جنگجویی، مبارزه و گردنه‌کشی‌مایه افتخار جوانان بود، امروز چطور در نتیجهٔ برقراری چند قرن مکتب و سیستم «گریستن و گریاندن» جوان‌های ما در هر راهی که قدم می‌گذارند جز حربهٔ جلب ترجم و برانگیختن رقت و سوزو گداز طرف هیچ حربهٔ دیگری در دست ندارند؛ از عشق‌بازی گرفته تا ازدواج و پیدا کردن کار و بطور کلی دست یافتن به هدفی همه سعی دارند بجای آنکه خود قدم در عرصهٔ کارزار گذراند و آنچه را میخواهند بدست آورند بر عکس با تمام نیروی خود میکوشند.

بهر تھوی هست ترحم ضرف مقابل خود را جلب کنند تا بحال آنها
توجھی کندویازی و کمکشان نمایند و آنچه راهی خواهند بدآنها «بدهد»
ونه اینکه آن را با تلاش و سعی خود بدست بیاورند.

وزاستی آیا شما فکرمی کنید با این انقلاب عظیمی که امروزدر
تمام شئون این مملکت رخداده موقع آن نرسیده است که عالم بازه با این
سرطان مزمن اجتماعی را هم شروع کنیم و بازیز و دوکردن سیستم غلط
تعلیم و تربیتی که شاید چند قرن است مازا به برداگی و اسارت کشانده
راه و روش دوست و عاقلانه‌ای نظری سایر کشورهای متمدن جهان برای خود
انتخاب نمائیم و این زنجیرهای سنگین و طاقت فرسار از روح و مغز
مردم این مملکت برداریم ؟ منکه اینطور فکر میکنم، اما شما زا نمیدانم.

بریان پزی لب دریا

می می جون وقتی روی ماسه‌های نرم کنار دریای بندر پهلوی
چشم باز کرد و از خواب سنگینی که او را ربوود بسود بیدار شد حس
کرد تمام بدن می‌سوزد، دلش بهم می‌خورد و سرش گیج می‌رود.
پوست پشت گردن و شانه‌ها یش گز گز می‌کرد و تب شدیدی بدنش را
می‌سوزاند. کلاه حصیری بلندی را که در تهران خریده بسود تا وقتی
بکنار دریا می‌رود ادای ستاره‌های هالیورد را در بیاورد از روی سرش
برداشت و بزحمت روی ماسه‌ها نیم خیز شد اما هر چه کرد نتوانست
بلند شود. سرش بشدت درد می‌کرد و گردنش خشک شده بود، مدتی
بهمان حال ماند، فقط در مقابل خود ساقه‌ای عریان زیادی را میدید
که روی ماسه‌ها در حر کت بودند. خیلی بمعزش فشار آورد تا علت این
حالت غیر متربقه را بیاورد، اما هیچ چیز بیاوش نیامد جز اینکه
بمحض خودن ناهار کنار دریا آمده و برای آنکه پوست خود را بر نزه
کند روی ماسه‌ها؛ همانجا که امواج باز گردنده دریا می‌آیند و روی
ساحل میریزند و شنها آب را مزمزه می‌کنند دراز کشیده بسود. بعد از
مدتی گرمی مرطوب آفتاب داغ شمال او را دچار رخوت و سستی کرده
و بخواب سنگینی فرو رفته بود و حالا وقتی با آن حال نزار و بدن
سوخته چشم‌ها یش را باز کرد آفتاب در آسمان مغرب فرو می‌نشست و

مثل کوره مذابی بنظر میرسید که در افق دور دست بدریا فرومیرود. لحظه‌ای بعد طاقت‌ش تمام شد و ازشدت درد و سوزش پوست‌بدنش آهسته‌شروع بگریستن کرد و وقتی دستهای مادر و برادرش برای بلند کردن او از روی ماسدها بازوها یش را لمس کرد بی اختیار چنان فریاد کشید که یکمرتبه همه سرهای مردمی که در آن حوالی بودند بطرف او بر گشت.

ولی هر طور بود او را با همان حال نزار ورق‌انگیز بداخل اطاق آوردند و در حالیکه سرتاپ‌ای بدنش آش ولاش شده بود و از کوچکترین تماس با چیزی فریادش به آسمان بلند میشد روی بستر خواباندند. او ازشدت سوزش و درد ناله میکرد و مادر و برادر و پدرش در کنارتختخواب ایستاده بودند و با بیقراری بنالهای دختر خود گوش میدادند. یکساعت بعد حال می‌جون و خیم شد و ناچار دویدند و برای او دکتر آوردند. دکتر که در طی سالهای اخیر بکرات با این منظره - یعنی مظہر بیماری تقلید کورکورانه زنان و دختران ایرانی از فرنگی‌ها - روبرو شده بود بمحض دیدن او دستور داد برانکار آوردند و دختر بیمار را به بیمارستان برندند و معاینه دقیق در بیمارستان نشان داد که سوختگی پوست می‌خانم در اثر تابیدن چند ساعت آفتاب سوزان تا بستان دریاکلیه‌های ایشان را از کار انداخته و حضرت علیه‌را دچار مسمومیت شدید کرده است و حال مریض بحدی خطرناک است که کوچکترین غفلتی ممکن است او را بچنگال مرک بسپارد. بلا فاصله همه دست بکار شدند و بخصوص چون می‌جون دختر زیبائی هم بود دکترها در رسیدگی باحوال و پرستاریش بر یکدیگر سبقت می‌جستند.

حالا من کاری باین ندارم که این ماجرا برای پدر و مادر می‌جون که زیادهم متمويل نبودند بچه قیمت گزارفی تمام شد و بدتراز آن چطور تمام ایام مرخصی و باصطلاح امریکائیها «و کیشن» آنها را سیاه و تبدیل بهنم کرد تا جایی که چند شب متوالی تا صبح بیدار بودند واژشده نگرانی و وحشت چشم برهم نگذاشتند، ولی آنچه میخواهم در اینجا راجع به آن بحث کنم اینستکه وقتی افراد یک جامعه تمام اساس زندگانیشان بر روی تقلید خشک و کور کورانه از اروپائیها و امریکائیها قرار گرفت پیش آمدن چنین حادثی بهیچوجه نباید عجیب بنظر بیاید.

نه، شما تصویر نفرمایید که من خدای نکرده زبانم لال با کنار دریا رفتن یا باصطلاح همین فرنگی ما بهای دو آتشه حمام آفتاب گرفتن مخالفم یا آنکه باید نام مراجزو دشمنان اصول زندگی مدرن و «آمریکا نیزه» نوشت! نه، بهیچوجه چنین نیست؛ بلکه آنچه من میگویم اینستکه اقلال حالا که ما تا این درجه میخواهیم فرنگی یا امریکائی شویم بیائیم و همراه با این تقلیدهای خنک و رعشه‌آور کمی‌هم اصول و علت حقیقی این کارهارا یاد بگیریم تا چنین حادثی برایمان پیش نیاید. مثلاً بیائیم و باین دختران کمر باریک و آخر سیستمی که هر گز جز آرتیستهای سینما هر بی‌وعلم و الگوئی نداشته‌اند و بغير ارزشست و ظاهر آراسته هیچ‌چیز دیگر در چننهشان نیست این حقیقت را بیاموزیم و به آنها بفهمانیم که اگر شما شنیده‌اید که در اروپا خانم‌ها حمام آفتاب میگیرند برای آنست که اولاً در آنجاها آفتاب خیلی کم در آسمان نمودار میشود. ثانیاً آن آفتاب با آفتاب سوزانی که در ایران و عربستان و صحرا افريقا

میتابد زمین تا آسمان فرق دارد و مثلاً اگر قرار باشد که زنی از رنان مرا کش یا کنگو بخواهد مثل زنها و دخترانی که در اسکاتلنده حمام آفتاب میگیرند ساعتها زیر آفتاب سوزان کنار دریای مرا کش بخواهد هر گز جان سالم بدر نخواهد برد و اگر هم زنده بماند در اثر اشعه مادراء بنقش خورشید ممکن است دچار امراض علاج ناپذیری شود یا دست کم بینائی خود را از دست بدهد.

بله، خانم محترم! شما که در تقلید کورکورانه از ظواهر تمدن غرب تا آنجا جلو افتاده اید که لباس و آرایش صورت و گیسوان خمره‌ای و گلدازیتان دست زنهای اروپا و امریکا را از پشت بسته است اقلاً بیاید و یک صدم آنچه به ظاهر خود می‌پردازید بعمق و معنای امور هم توجه کنید تا انسان بتواند یکندره میان شما و یک عروسک یا آدم مصنوعی تفاوت بگذارد. حالا شما هرچه میخواهید در باره من فکر کنید؛ فکر کنید که من افکار تابناک و درخشان نسل جوان را درک نمیکنم و با صطلاح فرنگ رفته‌ها «آنها را نمی‌فهمم!» فکر کنید که من متفقی با فهم و با تمام کارهای «دینامیک» نسل امروزی مخالفم! ولی این تصورات شما هر گز باعث آن نمی‌شود که من ذره‌ای از آنچه را که عقلم بمن میگوید نادرست بدانم و دست از عقاید خود برادرم و مثل شما تصور کنم که هر کاری که فرنگی میکند خوبست و باید کورکورانه بدنبال آن رفت!

راستی چقدر مضحك است که اگر در اروپا و امریکا چند آزمایشگاه علمی و اتمی بازشود و هزاران اکتشاف طبی و علمی انجام پذیرد یک تنفر

در اینجا بفکر تقلید از آن نمی‌افتد اما بمحض آنکه در شمال کالیفرنیا چهارتا دختر و پسر دیوانه دورهم جمع شوند و با کش و قوس دادن بکمر و سینه و گردن خود رقصی اختراع کنند و بجنیان و بچرخان راه بیندازند بلا فاصله شما می‌بینید که این رقص در تهران و حتی دورترین شهرستانها و تپه سیف و منجیل و ساوجبلاغ استادانی پیدا می‌کند و حیرت آور اینکه تمام صنوف هم از مجلات و روزنامه‌ها گرفته تا تلویزیون و سینماها خود را در برابر این عارضه محکوم میدانند و کور کورانه دست به تبلیغ و تحسین و باصطلاح امروزیها بزرگداشت آن می‌زنند.

راستی آیاشماهیچ فکر کرده اید که فقط باراه انداختن جارو جنجال در باره آزادی زنان ایران و تساوی حقوق آنها با مردها یا تنها با بر نزه شدن پوست و پوشیدن مایوی دو تکه نمیتوان آن مقامی را که شایسته یک زن واقعی است بدست آورد؟ و آیا تصور نمیرماید که لااقل ما باید همگام با پذیرفتن این ظواهر مسخره و تهوع آور تمدن غرب مختصری هم به آرایش و تکامل مغز و عقل و روح زنان و دختران جوانمان پردازیم و این حقیقت را به آنها بفهمانیم که زیبائی و آراستگی روح و فکر یکزن بھی چوچه دست کمی از زیبائی ظاهری او ندارد و هر قدر روح و طرز فکر زنی زیباتر باشد زیبائی ظاهری او هم برازنده تر خواهد بود و بهتر جلوه گر خواهد شد؟ زیاد از مطلبی که در آغاز این مقاله عنوان کردم دور نیفتم، بحث بر سر می‌می جون و حمام آفتاب گرفتن و بریان شدن پوست معظم لبها بود که چیزی نمانده بود بقیمت جان ایشان تمام شود! حالا اگر هم شما با تمام مطالبی که در این مقاله

خوانده اید موافق نیستند لااقل این یادآوری دوستانه را از این بندۀ حقیر غیر آرتبیتیک بپذیرید که آن آفتاب که میتوان در زیر اشعة آن حمام گرفت آفتاب اروپاست و آفتاب سوزان تابستان ایران بهیچوجه برای اینکار مناسب نیست و هزار نوع بیماری برای شما خانم محترم و مدرن ایجاد میکند. قبول ندارید؟ لطفاً یکبار امتحان بفرمایید.

کمدی زندگی

شنبه‌ی کله پدر مهر د ۰۰۰

آمد طبیب بر سر بیمار خویش نیک
فرصت گذاشته بود و مداوا ثمر نداشت

» بروین اعتمامی «

میز شش گوش رنگ و رو رفته با دوشکاف کچ و کوله که سطح آنرا
بچهار قسمت مساوی تقسیم کرده بود در برابر چشم‌های مضطربم مثل
گرداب هولناکی دهان باز کرده بود . پیرزن مو خاکستری با صورت
گرد و پر چین و چروکش رو برویم نشسته بود و از درد روماتیسم ناله
میکرد . پوست صورتش بر ناک آجر آفتا بخورد بود . چشم‌های درشت
مثل جغد گرسنه‌ای متعجب بود و دو دو میزد . با دستهای پهن و
انگشتان کوتاه و کلفتش ورق‌ها را روی میز پشت سرهم می‌چید و
بزحمت حرف میزد ، صدای لرزانش دور گه بود و میگفت :

– البته می‌بخشین ، خودتون گفتین همه چیز و بگم ... یه تابوت
می‌بینیم ، یه تابوت دم درخونه‌تون چسبیده و تکون نمیخوره ...

یکمرتبه سردم شد ، مثل اینکه از جای بلندی بزیرافتاده باشم
قلیم فرو ریخت . بدنم درد گرفت و رگهایم کشیده شد . عرق سردی
بر پیشانیم نشست . کلماتی که از میان لبهای چولوسکیده و ترکدارش

بیرون می آمد مثل طنین ناقوس در مغزم می پیچید . دهانم مثل خاک آفتاب خورده بیابان خشک و بیمزه شده بود . با صدائی که برحمت از گلویم خارج میشد پرسیدم :

— بگو ، زود بگو ، پیره یا جوون ؟

سایه لبخند شومی بر روی آن لبهای کبود لغزید و گم شد ، وقتی خواست نفس عمیق بکشد به سرفه افتاد ؛ سرفه های پی در پی و کشدار نفسش را برید و رنگش مثل لبو قرمز شد ، در همان حالی که تمام بدنش بشدت تکان می خورد ته سیگار اشنورا در زیر سیگاری برنجی چهار گوشی که روی میز بود خاموش کرد . چشمها یش آب افتاده بود ، عاقبت سرفه اش تمام شد . اشک چشمها یش را با دنباله چارقد سیاه رنگ و رو رفته اش پاک کرد و با همان صدای تغییر ناپذیر گفت :

— فقط یه دونه تابوت می بینم ، پیره یا جوون نمی دونم ...



پدرم با آن موهای سفید یکدست که مثل پرچم تسلیم روی سرش موج میزد سر میز شام رو بروی من نشسته بود . صورت رنگ پریده و خسته اش مثل بچه ها بیگناه بود . برای اولین بار در زندگی وقتی به آن چشمها که همیشه سرچشمۀ نور و نشاط و امید بود نگاه کردم لرزیدم ؛ نمیدانم چرا نگاهش بنظرم مثل زردی آفتاب دم غروب آمد و بالا فاصله صدای لر زان پیر زن فالگیر و کلمات بریده بریده اش در گوشها یم تکرار شد و تابوت درازی در مقابل چشمانم مجسم شد ، سرم را بزیر انداختم و برای آنکه پریدگی رنگ و تغییر حالت را نه بیند از سر میز برخاستم و بی اراده صورتش را بوسیدم و با طاقم رفتم . بی آنکه

بدانم این آخرین بوسه‌ایست که از صورت او میگیرم !

غم سنگینی دلم را میفشد . نمیدانستم چرا مضطربم ! هنوز به بستر نرفته بودم که صدای وحشتناکی تمام ذرات بدنم را لرزاند . مثل اینکه منظر این صدا بودم ، خودمرا دیوانه وار بوسط تالار انداختم و بطرف اطاق غذاخوری دویدم . پدرم را دیدم که دو زانو روی زمین نشسته ، دست چپش را روی قلبش گذاشته و ناله موحشی از میان لبهای لرزانش خارج می‌شد . مادرم انگشتانش را با وحشت و بلا تکلیفی بهم قلاب کرده بود .

بی آنکه در آن شب سرد زمستان بدانم کجا هستم و چه میکنم پالتوم را از چوب رختی برداشم و پوشیده و نپوشیده از خانه بیرون دویدم . ده تا تاکسی رد شد تا یکی از آنها مرحمت کرد و نگه داشت . وقتی بخانه دکتر رسیدم جریان را با چند کامه نامفهوم برایش شرح دادم و التماس کردم عجله کند و او هم با شتاب و دست پاچگی کیف دستی خود را با چند آمپول برداشت و بدنبال من دوید . اما افسوس ! وقتی وارد اطاق شدیم پدرم کف اطاق دراز کشیده بود و کوچکترین اثری از زندگی بر چهره اش دیده نمیشد .

تا آن لحظه هر گز مرگ را با این نزدیکی و وقارت ندیده بودم . در کنار پدرم زانو زدم و دستش را در دست گرفتم : مثل یک تکه سنگ سرد بود . بصورتش نگاه کردم ، هنوز دانه‌های درشت عرقی که آخرین اثر زندگی او بود بر پیشانیش میدرخشید ! دکتر روی سینه او خم شده بود و با دقت گوش میداد ، وقتی برخاست از حالت صورتش فهمیدم که همه چیز تماس شده و آن وجود نازنینی که سالها پیش از این

بمن زندگی بخشیده بود مثل خورشیدی در پشت ابرهای تیره مرک پنهان شده است ...

آن شب درازترین و وحشتناک‌ترین شب عمر من بود . اگر بگویم هر لحظه اش بیش از یک سال بر من گذشت گزار نگفته‌ام . مادرم که همیشه مظہر شہامت و برداری بود رو بروی جسد پدرم نشسته و نگاهمات و بیحر کتش را بصورت او دوخته بود و با حرکات بی اراده دستها را بروی زانوها یش می‌کوبید و من درست حالت کسی را داشتم که نیمه کاره بدارش کشیده باشند و میان زمین و هوا معلق مانده باشد : از آن مناظری که محال است بتوانیم در چند ساعت اول آنرا باور کنیم . دکتر آخرین تلاش خود را که رگزدن بود کرد دکترهای دیگر هم رسیدند ، اما نتیجه نداد .

دکتر که از دوستان صمیمی پدرم بود با رنگ پریده و چشم‌های لبریز از اشک بطرف من آمد ، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با صدای لرزانی گفت :

— پسرم مرد باش ! زندگی همین است ، ما همه این روزها را دیده‌ایم !



تا وقتی هوا روشن شد رو بروی جسد پدرم نشسته بودم و فکر می‌کردم که آنهمه صفا ، آنهمه مهر بانی ، آنهمه لطف و عشقی که در صورت نازنین او موج میزد کجا رفت ؟ این صورت ، این بدن و این دستها و پاهای که همانست ، پس چرا دیگر هیچ یک از شانه‌هایی که خاص وجود او بود در همه اینها باقی نمانده است ؟ آن کسی که پدر من نام

داشت و شب و روز مثل آفتاب پر حرارت و درخشانی بر سر و روی نور
نشاط و زندگی میپاشید چه شد و کجا رفت ؟ خاطره دردنگ آن شب را
هر گز فراموش نمی کنم ، سپیده که دمید مشتی از موهای سپید پدرم را
با دستهای لرزان قیچی کردم و میان کاغذی پیچیدم ، اما هنوز یک قطره
اشک هم از چشمانم نیامده بود !

عاقبت آفتاب زد و ساعتی بعد آن مناظر دردنگ کی که از خود مرک
و حشتناکتر و طاقت فرساتر است آغاز شد؛ آنها که می آمدند و با صورت های
بی تفاوت خودشان را ملزم میدانستند گریه دروغی بکنند ، آنها که از ته
دل و سوز درون می گریستند ، خانمهای که بستگی نزدیک با پدرم
داشتند و فریاد می زدند و ناله می کردند و زبان می گرفتند. همسایه های که
همه از ترس مرگ عزیزان خود و رسیدن چنین روزهای برای خودشان
با قیافه های عبرت انگیز و مملو از ترحم دروغی برای دلジョئی از ما
آمده بودند . آنها که با پدرم یک عمر اختلافات شدید داشتند و در ته
چشم های موزیشان نور خوشحالی و مسرت میدرخشید اما سعی داشتند
با درهم کشیدن ابروها و گره زدن لب هایشان خود را غرق در تأسف
و اندوه نشان بدهند . خواهر مریض و پیر پدرم که دولا دولا وارد خانه
شد و در حالی که بسختی می گریست خطاب بمن بالحن نیشداری گفت:
« پسرم ! سایه سرتون پرید ، نور امیدتون خاموش شد ! » مرده خور
نکره ای که صبح کله سحر بو کشیده و بر در خانه ما نازل شده بود تا
قرآنی بخواند و شکمی از عزا در آورد ... اینها و دهها منظره رعشہ
آور و تکان دهنده دیگر بطوری مرا از هر طرف محاصره کرده و تحت
فشار شدید قرار داده بود که مرک پدرم را که ماجراهی اصلی بود و باید

بفکر آن باشم از خاطرم برده بود .

اما عجیب ترین منظره‌ای که تا آن لحظه با آن رو برو نشده بودم و حتی خیالش هم از سرم نگذشته بود دویدن سه چهارتا زن و مرد ناشناس باینطرف و آنطرف خانه و آوردن برنج و روغن و وسایل غذا بود !

وقتی با کنجکاوی از اینها پرسیدم: « چه می کنید ؟ آشپزمان از روی پله‌ها جواب داد :

– باس ناهار بپزیم آقا ، در خونه شما الحمد لله بازه ، خدا کنه که سلامتی شما باشه و همیشه در این خونه باز بمونه !
من نگاهم را به صورت بی تقواوت او انداختم و چون هنوز از این رسوم حفقار آور و مسخره خبر نداشتم گفتم :

– این همه غذا را می خواهید برای چه کسی بپزید ؟
آشپز لبخند تلخ و پدرانه‌ای زد و جواب داد .
– واسه این همه آدم آقا ، اینا که نیاس تا غروب گشنه بمونه !

و من تازه موضوع را فهمیدم و دانستم وقتی کسی می میرد مهره‌تر از مرگ او مسئله ناهار دادن بیکمشت آدم بیکاریست که بیشتر شان نمی دانند برای چه درخانه او جمع شده‌اند !



انواع سفید رنگی که جسد پدر ناز نینم را مثل یک تابوت شکسته در آن گذاشته بودند با سرعت سر سام آوری بفاصله کمی از اتومبیل من در میان جاده یکنواختی که زیر نور آفتاب اسفند ماه مثل رودخانه

باریاک و بی انتهائی برق می‌رد و تا دامنه افق کشیده شده بود بطرف قم میرفت.

تن و جان من از درد لبریز بود، گوئی بدن بیمار و تبدار مرا با طناب به سپر عقب آن نعش کش بسته بودند و بروی اسفالت جاده می‌کشیدند.

وارد قم شدیم؛ دم دروازه شهر که یک زنجیر بسته‌اند تا مالیات حرکت مردم را بروی زمین خدا از آنها بگیرند برای سه نفر شش تومان دادیم تا اجازه ورود شهر را گرفتیم. مردی که پول را از ما گرفته بود می‌گفت این پولها را برای تجدید اسفالت خیابانهای شهر می‌گیریم و من که شش سال بود باین شهر می‌آمدم و میرفتم و هر بار هم‌هیین پول را میدادم هر گز حتی کوچکترین اثری از ترمیم اسفالت‌های کهنه و شکسته هم در خیابانهای آنجا نمی‌دیدم چه رسد به تجدید کامل اسفالت!

آنروز هم تاوقتی به جلو قبرستان رسیدیم از بس اتومبیل بدست اندازافتاد نفسمان بند آمد. بممحض پیاده‌شدن از اتومبیل سیل خروشانی از مرده خورها بسوی ما هجوم آوردند و مثل حلقه‌ای در میانمان گرفتند.

عاقبت هر چه پول خرد در حیب داشتم بیرون آوردم و بروی خاک ریختم تا توانستم خود را از چنگال آنها نجات بدهم و بینبال تابوت پدرم بطرف مرده شویخانه بروم.

هنگامیکه وارد حیاط مرده شویخانه شدم منظره‌ای دیدم که هم هراس‌انگیز بود و هم خنده‌آور؛ دونفر مرده شوی رو بروی هم ایستاده

بودند و مرده‌ای روی زمین میانشان بود . هر دو فریاد می‌کشیدند و رکیک ترین فحشها را نثار یکدیگر می‌کردند و دعوایشان بر سر نوبت شستن آن مرده بود .

آه که چه درد سنگین و تحمل ناپذیری بود برای من که پدر محبوب و عزیزم را بدست اینها بسپارم !

هنگامیکه صورت نازنین او را برای آخرین بار روی سکوی مرده شویخانه دیدم که آن مرده شوی مثل یک تکه چوب بی قیمت آن را باینطرف و آن طرف می‌کشید سرم بشدت گیج رفت . بی اراده بدیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم؛ قطرات درشت اشک از لای پلکهای بسته‌ام

به آرامی فرو میریخت و زیر لب می‌گفتم :
— خدايا ! خدايا ! این چه دنیائیست که ساخته‌ای ؟



وقتی از مرده شویخانه بیرون آمدم قبرستان منظره غم انگیزی داشت: خورشید مثل آخرین نگاه لرزان پدرم پشت کوههای دوردست گم میشد و سایه‌های دراز سه چهار درخت ناورن خاک گرفته که در وسط قبرستان بود تا مقابل پاهایم روی زمین افتاده بود.

صدای نخر اشیده و بی احساسی گفت :

— مرده رو تنگ غروب خاک نمی‌کنن ، خوب نیست ، بگذارین

صبح زود ثواش بیشتره !

ومن باز هم بدنیال تابوت به داخل اتاقی که باستی پدرم آخرین شب اقامت خودش را در این جهان در آنجا بصبح میرسانید رفتم . اطاق نیمه‌تاریکی بود که بوی رطوبت آمیخته با گلاب هوایش را سنگین کرده

بود و این بُوی زننده یکمرتبه مرا با طاق پیرزن فالگیر برد و همان رعشة
نفرت انگیز تمام بدنم را لرزاند.

آن شب چه زنگها در روح من در هم ریخت! چه آهنگهای جان
سوژی از درون خودم شنیدم! چه پردهها و مناظر عجیب و وحشت آوری
از برابر چشم‌مانم گذشت و روح سر گردان و مجروح بکجاها پر رواز
کرد و چه داستانهای در دنا کی از زبان این روح عاصی و نارام و زخم
خورده شنیدم و آن لحظات بچه کندی هراس انگیزی بر من گذشت!
نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود که وقتی سر برداشتم چشم از
پنجه به آسمان صاف افتاد؛ ستاره‌ها کم کم در روشنی سپیده دم گرم
می‌شدند و رنگ از رخ آسمان شب می‌پرید. چشم‌هایم از بیخوابی و
گریستن سنگین شده بود و بشدت می‌سوخت، مثل این بود که یک مشت
خاک زیر پلکهایم ریخته‌اند...

هنگامی که آسمان خاکستری رنگ بتدریج نیلی می‌شد و لحظات
آن شب سیاه به پایان می‌رسید ناگهان بانگ اذان در گنبد آسمان طنین
افگند و من صورتم را با دو دست پوشاندم و بصدای بلند گریستم...
ناله‌های غم‌انگیزم سکوت سپیده دم را نوازش می‌کرد!



چه صبح سیاه و شومی بود! وقتی می‌خواستند پدرم را به خاک
بسپارند با تمام وجودم خود را بروی جسد سرد و بی حرکت او انداده
و فریاد کشیدم و دیگر چیزی تفهمیدم. وقتی چشم باز کردم مثل این
بود که از خواب سنگینی بیدار شده‌ام و آنچه بر من گذشته کابوس
هولنا کی بیش نبوده است!

عصر آنروز هنگامیکه سر کوچه منزلمان از اتومبیل پیاده شدم
 دم در چهار طاق خانه بزرگی که چند خانه دورتر از منزل ما بود سه
 چهار تا چراغ زنبوری پایه بلند با نور سفید رنگی می‌سوخت . پاسبانی
 کنار دراین منزل روی یک صندلی لهستانی نشسته بود و با دقت‌چای
 را از استکانی که در دست داشت توی نعلبکی میریخت ، بعد لبه آنرا
 میان لبهای غنچه کرده خود می‌گذاشت، چشمهاش را بقطه نامعلومی
 می‌دوخت واز نوشیدن چای گرم علائم لذت و رضایت در صورتش آشکار
 می‌شد، لپ راستش از قندی که در دهان داشت کمی برآمده بود و آن
 دستش که نعلبکی را گرفته بود می‌لرزید .

ناگهان از درون این خانه که بساط عروسی در آنجا بر پابود
 صدای ویولون و تار و ضرب گوش خراشی بلند شد و بدنبال آن آواز
 مردی در فضای خالی پیچید که می‌خواند :

امشب چه شبی است ، شب مراد است امشب ،
 بادا بادا بادا بادا ... ایشالله مبارک بادا ...

مدآخله در گار خدای

بین خودمان بماند بعضی مردها خیلی خود خواهند ، خود - خواهتر و خودپسندتر از آنچه بفکر بیاید و منشاء بسیاری از شکست‌ها و بدینختی‌های آنها همین خود خواهی بیش از اندازه آنهاست . مهدی خان که هفتۀ گذشته پس از یک دعوا و مراجعت چهارپنج روزه از خانمش جدا شد از جمله همین مردهای خودخواه ر از خود راضی است . لا بد میل دارید بدانید علت جدائی او از زنش چه بوده ؟ اگر برایتان بگوییم بدون شک خنده‌تان خواهد گرفت ، چون این علت بحدی کودکانه و دور از عقل و منطق است که هر آدم عاقلی را بخنده می‌اندازد .

بله ، علت جدائی مهدی با زنش این بود که مهدی از زنش پسر میخواست و او دختر بدنیا می‌آورد ، همین و دیگر هیچ ! راستی چقدر مضحك است که بعضی از ما آدمها با تمام ادعاهایی که میکنیم آنقدر کوتاه فکر و از خود راضی هستیم که حتی میل داریم بکارهایی که از حدود اختیار و توانائی بشر خارج است دخالت کنیم ! شما فکر کنید آیا هیچ کودک ده‌ساله‌ای ممکن است تا این اندازه عزیز بیجهت و از خود راضی باشد که با اتناء بچنین دلیل احمقانه‌ای موجود بیگناه دیگری را محکوم کند ؟ و اگر مردی بسن و سال مهدی خان یعنی مردی

که چهل و دو سه سال از عمرش گذشته و باید مظہر کمال برد باری و تجربه و خونسردی و مردانگی باشد زن خود را فقط برای این که دختر بدنیآورده نه پسر محکوم کند و عاقبتهم او را از خانه براند، از یک بچه ده ساله بی ارزش تر و کوهتا فکر تر نیست؟

جریان کامل قضیه از این قرار است که از وقتی زن مهدی باو اطلاع داد که برای بار سوم حامله شده است مهدی بادی در غبیش انداخت و با نوعی تکبر و خود خواهی باو گفت که اگر این بار فرزند آنها پسر نباشد دیگر ادامه زندگی او با خانمش مقدور نخواهد بود. حالابگذریم از اینکه در تمام مدت این هفت هشت ماه بزن بیچاره و بیگناه مهدی که هیچ قدرت دخالتی در آنچه قرار بود پیش بیاید نداشت چه شبها و روزهای وحشتناکی گذشت و چه دقایق و ساعات طاقت فرسائی را پشت سر گذاشت، چه شبها درازی که او نیمه شب بیدار شد و از وحشت اینکه مبادا فرزندش بازهم دختر باشد و کانون زندگی زناشوئیش متلاشی شود مثل مار گزیده‌ای بخود پیچید و اشک های سوزان خود را بر دامن سکوت و تنهائی این شبهای جان فرسا فرو ریخت! در حالیکه شوهر بیرحم او بی آنکه بیاد بیاورد با همان یک جمله تهدید آمیز نش را محکوم بچه شکنجه و عذاب تحمل ناپذیری کرده است تا صبح در آغوش زنان هرجائی بمستی و میخوارگی میگذراند و آنچه مطلقا در خاطرش نبود وضع در دنیاک زن بیگناهش بود. او هم مثل غالب مردها ذره‌ای احساس ورق قلب و صمیمت و گذشت در سر اپای وجودش پیدا نمیشد، جز خودش ولذات جسمانی و شهوانی خودش بفکر هیچ چیز و هیچ کس نبود. او هر گز فکر نکرده بود که زن در دوران

حاملگی موجود بیمار و درمندیست که بیش از هر موقع دیگر احتیاج به محبت و نوازش شوهر خود دارد ... از نظر او و بسیاری از مردان نظری او زن فقط ماشین بدون احساس و بی ارزشی بود که باید در خانه مرد تنها و تنها وسائل تفریح ولذت آقا را فراهم می آورد و کوچکترین حق اظهار عقیده و ابراز شخصیتی نداشت .

باری ، عاقبت آن روزها و شباهی دراز دوران بارداری که هر لحظه اش بیش از یک سال طول کشیده بود برای زن مهدی بیان رسید و لحظات در دنا کی که او باستی انسانی بدینیا می آورد فرا رسید ؛ و در تمام آن لحظات این زن بیگناه از یک طرف دردهای شدید جسمانی را تحمل می کرد و از طرف دیگر وحشت اینکه مبادا فرزندش دختر باشد قلب و روحش را پر کرده بود و این درد روحی بحدی شدید بود که حتی دردهای طاقت فرسای زایمان را از یادش برده بود . سرانجام فرزند او بدینیا آمد و وقتی دکتر بی اطلاع از طوفان وحشتنا کی که در روح و قلب زن مهدی برپا بود به او خبرداد که فرزندش دختر است زن جوان وزیبا فریاد ضعیفی کشید و از حال رفت .

از فردای روزی که زن مهدی را بمنزل آوردنند معرفه و جنبجال میان آندو آغاز شد و وقتی مهدی از دختر بودن فرزندش اطلاع پیدا کرد مثل گرگ تیر خورده ای شروع به عربده جوئی کرد و کف بلب آورد و سیل فحش های رکیک از دهان او بسر زنش باریدن گرفت و هر قدر اطرافیان او و بستگان زنش خواستند باین مرد تفهم که فقط شکلش شبیه آدمها بود این موضوع ساده را بفهمانند که این سرنوشتی است که تنها خداوند در تعیین آن دخالت دارد و کوچکترین

قصیری متوجه زنش نیست تفهمید که نفهمید و آنقدر این صحنه‌های شرم آور را ادامه داد و تکرار کرد تا پایان غم‌انگیز این ماجرا بجدا این او با زنش منتهی شد.

حالا بیائیم و بادیده انصاف باین ماجرا و حوادثی نظری آن که تنها گوشۀ کوچک و ناچیزی از بدبختی‌ها و رنج‌های بیشمار زنان این اجتماع است نگاه کنیم و به بینیم برای این دردهای بی‌درمان دختران و زنان نسل سرگردان امروزی خودمان چه راه چاره‌ای میتوان اندیشید؟

آیا برای درمان این دردها تنها کافیست که ما در روزنامه‌ها و مجلات بنویسیم و ادعای کنیم که حقوق زن و مرد مساوی شده است؟ و آیا باید برای این مغزهای علیل و افکار پوسیده‌ای که در درون جمجمۀ بسیاری از مردان امروزی ما جایگرفته است یک فکر اساسی کرد؟

راستی اگر در اجتماعی حقوق زن و مرد آنطور که ما ادعا می‌کنیم مساوی شده باشد آیا ممکن است چنین ظلم‌های فاحش و غیر قابل جبرانی نسبت بزنان انجام پذیرد و چنین صحنه‌های شرم آوری بوجود بیاید؟

آیا مانباید بجای اینهمه حرفهای دهان پر کنی که در بارۀ تساوی حقوق زن و مرد میز نیم سرانجام روزی باین فکر بیتفتیم که یک مرجع قانونی و مقنن که منحصرأ باین پریشانیها و بی‌سر و سامانیهای زنان در خانواده‌ها رسیدگی کند بوجود بیاوریم؟

آیا شما فکر مبکنید که ریشه بسیاری از این بدبختی‌های

خانوادگی عصر ما در سبک فکر و تعلیم و تربیت غلطی نیست که از کودکی جوانهای ما محکوم به آن هستند؟

آیا بهتر نیست که ماهم مثل کشورهای متقدمی جهان بجای اینهمه حرفهای مهمل و محفوظات پوچی که در مدارس و دانشگاههای خود بجوانها می‌آموزیم کلاس‌های متعدد «زندگی زناشوئی» و «روابط زن و مرد از نظر انسانی» بوجود بیاوریم و جوانها را قبل از آنکه تشکیل خانواده بدمند برای زندگی خانوادگی و فن ظریف و دشوار زناشوئی آماده کنیم؟

آیا ما نباید سرانجام روزی قوانینی بوجود بیاوریم که زنهای ما در پناه آن قوانین از دچار شدن بچین سرنوشت‌های غمانگیزی مصون بمانند تا دیگر یک مرد خود خواه و مریض و دیوانه که فقط برای فرو نشاندن آتش شهوت و هوسرانی خود دختر مردم را بزنی می‌گیرد درحالیکه کوچکترین احترامی نه برای ذن و نه برای زندگی زناشوئی قائل نیست – نتواند بخاطر یک فکر جنون‌آمیز یک انسان دیگر را از کلیه حقوق انسانی محروم کند؟

و از همه اینها گذشته آیا شما فکر نمی‌کنید که ریشه بسیاری از این بدختی‌ها و ناکامیهای زنان و دختران ما در شرایط احتمانه و نادرستی است که خانواده‌ها برای ازدواج دخترانشان بدان معتقدند؟

راستی بیائید و کمی فکر کنید و به بینید وقتی در جامعه‌ای شرط اول و آخر ازدواج فقط مسائل مالی و اقتصادی بود و هیچ نکته دیگری مورد اهمیت نبود و طرف توجه قرار نگرفت سر نوشت دختران وزنان چیزی غیر از این باید باشد که نصیب زن مهدی شده است؟

اینها و دهها مطالب دیگر سئوالاتی است که هر آدم متفکر و عاقلی در طی شبها و روزها درباره وضع غم انگیز ازدواج و خانواده در این عصر و زمانه از خود میکند و متسافانه هیچ جوابی هم برای این پرسشها بمنظور نمیرسد.

اما نظر شما هر چه باشد من فکر میکنم تا وقتی ما این انتلاقابی را که در زندگی زنان ما ایجاد شده بدرودن جمجمه و مغزهای پسران جوان نکشانیم و از همان دوران کودکستان و دبستان آنها را معتقد نسازیم که زن و مرد دو موجود متساوی حقوق هستند و باید در زندگی شریک و غمخوار یکدیگر باشند. نه آنکه مرد فرمانروا وزن فرمانبردار باشد – راهی برای درمان این دردهای دختران و زنان پیدا نخواهیم کرد.

بد بختی ها و رنجهای طاقت فرسا و بیان ناپذیر زنان و دختران امروزی جامعه ما آنقدر زیاد است که وصف و تشریح همه آنها در صدها مقاله نظیر این هم نمی گذارد ولی آنچه من میدانم و به آن معتقدم این است که تنها طرز فکر پوسیده و غلط گروه کثیری از ما مردم است که این تراژدیها را بوجود می آورد و هر روز باعث تکرار صحنه های شرم آوری از این قبیل می شود و ما هر گز نخواهیم توانست حقوق زن و مرد را بصورت متساوی درآوریم مگر آنکه فکری برای همین طرز تفکرهای غلط و مغزهای علیل و مریض افراد جامعه خود بکنیم.

از طرف دیگر تا وقتی پدران و مادران دخترها دچار این اشتباه فاحش و این تصور غلط و نادرست هستند که ازدواج دختر آنها تنها یک معامله محضری است و عقد زناشوئی میان زن و مرد فقط عبارت از

آن امضائیست که زیر یک سند پاره با اسم سند ازدواج همراه با مقداری تعهد مالی می‌گذارند این بدختی‌ها روز بروز توسعه بیشتری پیدا خواهد کرد مگر آنکه خانواده‌های دختران و خود آنها طرز تربیتشان بحدی از رشد و تکامل بر سد که عاقبت روزی این حقیقت را قبول کنند که ازدواج یک قرار قلبی و یک تعهد اخلاقی و شرافتی است و اگر روزی آنها باین حقیقت ایمان پیدا نکرند بدون شک بسیاری از این نابسامانیها و پریشانیها از زندگی زنان و دختران ما رخت بر خواهد بست.

«تنهییز چو آنها چیست؟»

چند هفته پیش خانواده بهمن بافتخار ورود او از آمریکا پس از
چند سال متواتی مهمانی مجللی ترتیب داده بودند. بهمن با لباس بسیار
شیک و رشت «آمریکن» و قیافه کاملاً بی تقاؤت و بی اعتنا نسبت بحضورین
در گوشاهای ایستاده بود و گاهگاه گیلاس ویسکی خودرا بسبک فیلم‌های
امریکائی با لنگر خاصی بلب‌های مبارک نزدیک میکرد و پشت سرهم
سیگار وینستون میکشید و در همان حال چشمها یش را با حالت تأثر
مصنوعی بقطه نامعلومی دوخته بود و بالا تنہاش را با آهنگ تویستی
که از بلند گوشنیده میشد بلا انقطاع می‌جنباند. گویا با این حرکات
منظمه آهنگین بدنش می‌خواست بحضورین یادآوری کند که من چقدر
امریکائی شده‌ام و همه چیز این مملکت تا چه اندازه در نظرم بی‌اهمیت
و متبدل است و باین علت کاملاً در دنیای دیگری که وراء دنیای این
هموطنان مغلوب خودم است سیر میکنم ...

اما از نظر من مهمتر از تمام این ژست‌ها و حرکات صد درصد
آمریکن که دیگر از فرط تکرار بمرحله تهوع آوری رسیده است
طرز برخورد و رفتار توام با عبودیت و افتخار زنان و مردانی بود که
دور وبراين آغازده نیمه آمریکائی را گرفته بودند؛ باين معنى که

گروهی از خانم‌های بسیار زیبا و شیک پوش شهرما که اگر انسان «میزانسن» و طرز راه رفتن آنها را در خیابان میدید گمان میکرد اینها به پرس «موناکو» یا ولیعهد کشور سوئد هم اعتنای ندارند و سر فرود نمی‌آورند چنان در برابر این بهمن‌خان حالت انکسار و بردگی و بندگی و اطاعت از خود نشان میدادند که اگر کسی از حقیقت امر خبر نداشت تصور میکرد ایشان یکی از مهاراجه‌های قدیم هندوستان هستند که برای انتخاب سوگلی‌های حرم‌سرای خود قدم رنجه فرموده و باین محفل تشریف آورده‌اند! از طرف دیگر دخترهای دم بختی که معلوم بود با تمام وجودشان «هل من شوهر» میزدند مرتب بر سر آشنا شدن با جناب بهمن‌خان بیکدیگر سبقت میگرفند و با جملات زنده و مبتذلی از قبیل «بخدا بهمن ماهه!» یا «چقدر شکل امریکائیها شده و ژستهای آمریکائی داره» احساسات شدید خود را نسبت باو ابراز می‌داشتند و در میان همه‌این مناظر قیافهٔ حقارت آمیز آن عده از جوانهای فامیل که از تمام حرکات و رفتار وزست‌های ایشان عقدۀ حقارت «امریکا نرفته‌ها» میریخت بیش از همه جلب نظر میکرد... و در این گیروداریکی دو تا دختر هم بودند که هر وقت بکنار بهمن‌خان میرسیدند با او انگلیسی حرف میزدند برای آنکه نزدیکی و صمیمیت بیشتری نسبت باو ابراز دارند و احتمالاً جائی در دل او برای خود باز کنند!

در این موقع مکالمه مادر و پسری که ظاهرًا از بستگان همین فامیل بودند توجه مرا بسویشان جلب کرد و با آنکه از آنهمه تظاهر و خود نمائی - و تقلید امریکائی‌هارا در آوردند - بستوه آمده بود و پسی فرصت میگشتم که زودتر جانم را خلاص کنم و از آنجا بگریزم دلم خواست چند دقیقه

دیگرهم بمانم و به صحبت‌های این مادر و پسر که بدون شک نمودار کاملی از انحطاط فکری و روحی مردم زمان مابود گوش بدhem... و ماجرا ای مکالمه آن دونفر از این قرار بود :

در آغاز این مکالمه پسر جوان که ۱۹ تا ۲۰ سال بیشتر نداشت بمادرش نزدیک شد و گفت :

– مادرجن ، راستی راجع به ازدواج من با مهری با پاپا صحبت کردی ؟

و مادرش در حالیکه نگاه تحقیر آمیزی بسوی او می‌انداخت با لحن بسیار زنده‌ای در جوابش گفت :

– آقای احمدخان ، صد دفعه بہت گفتم که حالاً موقع ازدواج تو نیست . هر وقت توهم مثل بهمن رفته آمریکا و آدم شدی و برگشتنی او نوقت میتوانی زن بگیری !

و پسر جوان که معلوم بود از این حرف مادرش خیلی دردش آمده با حالت اعتراض آمیزی گفت :

– مادرجن ، آخه این چه طرز حرف زدن ؟ چه ارتباطی هست بین ازدواج من و مهری با امریکا رفتن من ؟ از این گذشته چرا بنظر شما تا وقتی کسی با امریکا نرفته آدم حساب نمیشه ؟ و مادرش باز در جواب او گفت :

– معلومه که آدم نیست جونم ، نگاه کن به بین بهمن برای پدر ومادرش چه مایه افتخاریه ! نه تنها او نا ، بلکه تمام فامیل بوجودش افتخار میکنن ! هر پدر و مادری آرزو دارن یه همچین پسری داشته باشن !

اونوقت من و شوهرم هم دلمون خوشکه پسر داریم ، متصل بفکر عروسی با این دختره است که معلوم نیست از کجا او مده و هنرش چیه ؟
احمد! خلاصه حرف همونه که زدم ، تا امریکا نرفتی و آدم نشدی حق هیچ تقاضائی ازمن و پدرت نداری !

واین خانم بسیار شیک و مجلل و باشکوه که اگر آنمه ژست و لباس آخرین مد و جواهرات گرانها و زلف کمبوزه‌ای یا گلدانی را از وجود ایشان حذف میکردند جزیکی از همان صغر اسلامانهای قرن گذشته چیز دیگری ازا و باقی نمیماند بلا فاصله بعد از زدن این حرف به پرسش با نوعی بی نزاکتی بدون آنکه منتظر شنیدن جواب او باشد از آنجادورشد و بمیان مهمنهای دیگر رفت و مرابهت زده و متحیر سرجای خود باقی گذاشت .

من هنوز غرق در افکار دور و درازی بودم که از دیدن مناظر نقرت انگیز آتشب و مکالمات آن مادر و پسردر مغزم ایجاد شده بود که ناگهان صدای آشناهی مرا بخود آورد؛ برگشتم و دوستم خسرو را دیدم که با مهر بانی بازویم را گرفته بود و میگفت :
- دوست عزیز ، بچه فکر میکنی ؟

جواب دادم :

- فکر اینرا میکنم که چطور در مملکت ما همیشه بجای آنکه علت اصلی معایب و مفاسد را از بین برند با معلول میجنگند !

خسرو که جوان شوخی است خنده بلندی کرد و گفت:
- رفیق ، توهم در هیچ حالی از این فیلسوف منشی و فلسفه بافی

دست برنمیداری ! این حرف تو کاملا درست است اما چه چیز باعث شد که در چنین مجلس بزمی که همه مشغول زدن و رقصیدن و گفتن و خندهیدن هستند باین فکر بیفتی ؟

گفتم :

– اتفاقاً بنظر من مناسبتر از اینگونه مجالس برای پی بردن علل و عوامل بد بختی ها و مفاسدی که اجتماع مارا چون سیل بنیان کنی مورد تهدید و خطر نیستی قرارداده است نیست .

گفت :

– آخر برای چه و چطور ، توجیه کن من هم بدانم .

گفتم :

– الان مادر و پسری در اینجا باهم گفتگو میکردند که هر ابیاد سر و صدا و جنجالی اند اختند که اینروزها در روزنامه ها و مجلسین ما بر سر فرستادن جوانها باروپا و امریکا برآه افتاده است ، و مقایسه این دو حالت مرا باین فکر فربرد .

گفت :

– آن مادر و پسر بیکدیگر چه میگفتند ؟

گفتم :

– آن پسر میگفت دختری را دوست دارم و میخواهم با او ازدواج کنم و مادر در جواب او میگفت تا وقتی تو هم مثل بهمن با امریکا نروی و آدم نشوی حق زدن این نوع حرفا و عروسی وزن گرفتن را نداری ... و من بعد از شنیدن این گفتگوی کاملا طبیعی که نمودار خوبی از طرز فکر بزرگترهای جامعه امروزی ماست با خود گفتم چطور ممکن است تا وقتی که این فکر بر مغز پدر و مادرها و رجال و بطوار

کلی جامعه ما حکومت میکند که - جوانها تا امریکا نرفته‌اند آدم نیستند - جوانها را از فکر امریکا رفتن بازداشت و با این طرز فکر آنها مبارزه کرد ؟

خسرو که دید حرفهای من زیادهم دور از منطق نبوده قیافه جدی تری بخود گرفت و گفت .

- آها ، حالا فرمیدم . اتفاقاً چقدر خوب استدلال کردی ، منم با تو کاملا هم عقیده‌ام که تا وقتی در این محیط اروپا و امریکا نرفته‌ها را داخل آدم نمیدانند ممکن نیست جوانها را از فکر رفتن باروپا و امریکا باز داشت . بخصوص که خودهم امروز شاهد ماجراهی بودم که مؤید همین نظریه تست .

گفتم :

- خیلی میل دارم آن ماجری را هم بشنوم چون اینروزها من مشغول جمع آوری مطالب و تحقیق درباره ریشه‌های این بیماری اجتماعی هستم که تمام هستی جامعه ما را بلعیده است .

خسرو مراد در کنار خودش روی نیمکت نشاند و در حالیکه صدای آهنگ جاز بلند گو در متن صحبت‌های او گوشم را آزار میداد گفت :
- بله ، جریان از این قرار است که امروز در دفتر یکی از مدیران کل وزارت خانه‌ای کاری داشتم و بدیدن او رفته بودم . در این موقع جوان آراسته و محجوبي وارد اطاق آقای مدیر کل شد و پس از معرفی خود گفت در جستجوی کاری هستم .

آقای مدیر کل با قیافه گرفته و بیقراری که حاکمی از عصبانیت ایشان بود از آن جوان پرسید :

- تحصیل الاتان چیست ؟

آن جوان که هنوز سرپا جلو میز آقای مدیر کل ایستاده بود

با نوعی احساس حقارت شدید و خجالت گفت :

- بنده لیسانسیه دانشکده حقوقم .

و هنوز حرفش تمام نشده بود که آقای مدیر کل از جایش بلند شد

و با حالت اعتراض آمیزی گفت :

- نخیر آقا کارندازیم ! لیسانسیه ! لیسانسیه ! لیسانسیه ! این روزها

دیگه از در و دیوار لیسانسیه حقوق میباره . آقا برد کاری یاد بگیرید که بدد این مملکت بخوره ، لیسانسیه بچه درد میخوره ؟ نخیر آقا بفرمائید ، بفرمائید کار نداریم ... ما خودمون با اندازه کافی بیکاره و بیسوارد که از دانشگاه تبران بیرون او مدن داریم ...

و آن جوان که معلوم بود ذاتاً آدم محظی است بمحض شنیدن

این حرفها صورتش مثل شاه توت بنقش شد و عقب عقب از دراطاق بیرون رفت و البته با تمام نازاحتی که دیدن این منظره برایم ایجاد کرد چون موضوع عمر بوط بمن نبود حرفي نزدم، اما قسمت شنیدنی و باصطلاح شاه بیت ماجری اینجاست که هنوز پنجدیقه از دست برسیدن آن جوان مؤدب و محظی نگذشته بود که جوان سیاه چرده نسبتاً بلند قدی که پیپ کج و کولهای بشکل عالمت سوال زیر لب داشت، بانوعی بی نزاکتی وارد اطاق شد و در حالیکه زنجیر سویچ اتو مبیلش را دورانگشتاش می چرخاند با یک لحجه نیم فرنگی گفت :

- آقا من دکتر مبنیس جمشید .. دارای دکترا و دانشنامه هندسی

از دانشگاه «آلاباما» بوطن برگشته و کار میخواهم ...

و این باز هم هنوز جمله این تازه وارد «آمریکانیزه» تمام نشده بود که آقای مدیر کل مثل فن از پشت میزش بطرف بالا پرید (اما البته این بار با قیافه ای تملق آمیز و دوستانه و مملو از فدا کاری) و بلا فاصله دستش را بطرف جمشید خان آلا بامائی دراز کرد و گفت:

– بسیار مفتخرم از اینکه بایکی از افتخارات وطنم آشناei پیدا میکنم! جناب آقای دکتر بفرمائید بنشینید.

وباهه این رست افخار آمیز تازه وارد راه مراهی کرد و در بالاترین قسمت اطاق نشاند و خودش مثل کارمندی که پیش رئیس خود نشسته باشد بحال تملق آمیز پهلوی او نشست و بدپیشخدمت که بداخل اطاق آمده بود دستور یک فوجان «چای مرتب و تمیز» داد و خدا شاهد است چنان با این تازه وارد گرم گرفت که اگر کسی از مقدمه امر خبر نداشت تصور میکرد این دونفر دودوست قدیمی هستند که پس از سالیان دراز بیکدیگر رسیده اند.

در اینجا خسر و ساکت شد، گیلاس مشروبی را که در دست داشت سر کشید و صحبتش را اینطور ادامه داد:

– بله، در درست ندهم، هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که با یک تلفن جناب مدیر کل پرسشنامه های لازم را برای جمشید خان آوردند و آقای مدیر کل شغل مهمی را باو پیشنهاد کرد که ماهی چند هزار تومان حقوق ماهانه اش بود و آقای جمشید خان هم با قیافه ای کراحت آمیز و بی اعتنا مثل کسی که ارث پدرش را میخواهد است سری تکان داد و آن شغل پیشنهادی را پذیرفت... وقتی او پرسشنامه ها را برداشت و آقای مدیر کل هم تادم در اطاق بدرقه اش کرد تنها عکس العمل من در برابر دوست مدیر کلم این بود که باو گفت:

- رفیق، کار و شغل پیش کشت اما اقلام میخواستی یکدهم این احترامات فائقه‌ای را که باین تحصیل کرده ایالت آلا باما گذاشتی به آن جوان بیچاره‌ای هم که هیچ گناهی نداشت جز اینکه تحصیلاتش را در دانشگاه خودمان تمام کرده بود بگذاری !

و اوهم در جواب من یک مشت فورمولهای را گفت که دیگر از فرط تکرار متبدل شده و من حالا حوصله بازگو کردن آنها را ندارم. بله ، صحبت دوست من خسرو باینجا که رسید من بلند شدم و پس از تشکر از مطلبی که برایم تعریف کرده بود خدا حافظی کردم و از آن مجلس مهمنانی بیرون آمدم اما در تمام طول راه تا منزل در این فکر بودم که آیا علت واقعی هجوم جوانهای ما بطرف اروپا و امریکا همین طرز برخورد و رفتار مردم محیط‌ما با امریکا و اروپا نرفته‌ها نیست ؟ و آیا تنها با گذراندن چند قانون که بصورت کلماتی بر روی کاغذ نوشته شده این بیماری مهلك اجتماعی قابل درمان است ؟ آیا تا وقتی که زنان و مردان و پسران و رجال ما دارای این سبک فکر هستند که تا بچه‌های ما با امریکان و ندآدم نخواهند شد ، تنها با نوشتن چند مقاله در روزنامه‌ها و مجلات میتوان این فکر را در جوانها و دختران و پسران این محیط از بین برد ؟

آیا تا وقتی که برای تحصیل کرده‌ای این مملکت حتی اگر علامه دهر شده باشد باندازه یک بچه گر بهم قیمت قائل نیستند و بیچ جا راهشان نمیدهند و در عوض جوانهای را که فقط چند سال در امریکا بوده‌اند هر قدر هم بی‌سواد باشند روی سرشان می‌گذارند و بهترین کارها را به آنها و اگذار می‌کنند و در همه‌جا مورد حداکثر

احترام هستند میتوان امیدوار بود که جوانهای ما در فکر اروپا و امریکارفتن نباشند؟

بله، ایکاش لااقل ما و قدرت‌های ملی و دولتی ما در این یک مورد بخصوص بجای جنگیدن با معلول بفکر ازبین بردن علت می‌افتدند. در اینصورت من قول میدهم که صدی ده جوانهاهم بفکر مسافرت امریکا و اروپا و اقامت دائمی در آنجاها نمی‌افتدند.

جنایتکار گیست ؟

و یکتور هو گو میگوید:

« جنایتکار تنها آنکسی نیست که کارد بر میدارد و یکتفر迪گر را بقتل میرساند؛ چه بسیارند افرادی که در میان ما زندگی میکنند، ما همه به آنها احترام میگذاریم و آنها را آدمهای خوب و قابل ستایشی می دانیم و آنها با کمال آسودگی و خونسردی با یک عمل کوچک باعث نابودی چندین خانواده می شوند در حالیکه با کمال تأسف هنوز قوانین بشری به آن پایه از تکامل نرسیده است که بتواند این گروه کثیر جنایتکار را بشناسند و آنها را بمجازات اعمالشان برساند ». »

بنظر من تا وقتی فقر و جهل و خودپرستی از میان مردم این جهان رخت بر نبسته است این جمله گرانها و عالی در تمام جوامع بشری صدق میکند. اگر میگوئید نه ، این ماجرای واقعی را بخواهید تا شما هم این عقیده را قبول کنید که بسیارند آدم کشته ای که با صورت خندان و قیافه های فربینده در میان ما و در کنار ما زندگی می کنند و با منتهای بیرحمی و قساوت باعث مرگ و نابودی نزدیک ترین کسان خود می شوند و هر گز پنجه عدالت و قانون قدرت ندارد بلکه بگریبانشان برسد و آنها را بمجازات اعمال کثیف شان برساند ! ... و آن ماجرای حقیقی از این قرار است :

چند روز قبل برای انجام کاری به یکی از شرکتهای ملی رفته بودم . همانطور که کنار میز دوستم که معاون یکی از قسمت‌های آن اداره است نشسته بودم ناگهان جنجالی برپاشد و صدای فریاد دونفر که بیکدیگر رکیک‌ترین فحش‌ها را میدادند بگوش رسید و متعاقب آن تمام اعضای آن اداره از اطاق هـای خود بیرون ریختند ؛ طرفین این دعوا یکی رئیس قسمت وام‌های طویل‌المدت آن اداره بود وطبعاً یکی هم کارمندی بود که آمده بود وام بگیرد و گویا تقاضای وامش با مخالفت رئیس قسمت وام رو بروشده و در نتیجه آن جنجال برپاشده بود . طبیعی است من هم بعلت حس کنجهکاوی همراه آن دوستم از اطاق بیرون آمده تا بینم جریان از چه قرار بوده است، کارمندی که برای گرفتن وام آمده بود باعینک ذره‌بینی که روی پل دماغش کج شده و کف بدھان آورده بود فریاد میزد :

— یتوچه که من وام رو برای چی میخوام، تو اینجا نشستی و وظیفه‌ات اینه که وام بدی . بخدا اگه این وام بمن ندی پشت همین میز میکشم ! و آن مرد شریفی که از قیافه‌اش آثار نجابت و شرافت هویـدا بود در حالیکه سعی داشت خونسردی خود را حفظ کند با صدای لرزانی در برابر این مرد وقیح میگفت :

— اگر هم منوبکشی این وام رو بتو نخواهم داد . دولت این وام رو برای خریدن خونه و کمک بکارمندان معیل معین کرده نه برای الواطی و عیاشی تومرد هر زه بی آبرو که زن و بچه‌ات را انداختی کنج دو تا اطاق اجاره‌ای و دارو ندارت را خرج زن بدنام و بی آبروئی کردی و برای اینکه او نز و بفرستی بار و پا تا خر خره‌ات رفته توی قرض ... تو خجالت

نمیکشی مرد حسابی؟ همین دیروز بود که زن پا کدامن و شریف تو برای نداشتن مخارج زندگی و پول دوای بچه‌های تو باینجا آمده بود و ازدست جنایات تواشک میریخت . . .

وقتی حرف او باینجا رسید ناگهان کارمندی که وام خواسته بود با تمام قدرتی که داشت بطرف او حمله کرد و به پیروی از فیلم‌های بزن بزن آمریکائی و شاید هم بتقلید از فیلم‌های اخیر ایرانی مشت محکمی بچانه آن مرد شریف زد و بالا فاصله کارمندان دیگر دویدند و او را گرفتند و با طاقی بردن و در را برویش بستند و رئیس اداره وام در حالیکه دستش را روی چانه‌اش گذاشته بود و بداخل اطاقش می‌رفت بار دیگر با همان لحن قاطع گفت :

- اگه صد بار بدتر از اینهم بکنی باز من بتو یک قران وام نخواهم داد !

البته جنجال بهمین جا ختم نشد ولی من بهمراه دوستم به داخل اطاق او برگشتم و با آنکه از همین چند جمله باصل موضوع پی برده بودم باز هم چون این منظره خیلی حس کنجدکاویم را تحریک کرده بود از دوستم پرسیدم :

- ممکنه بمن بگی قضیه از چه قراره؟

واو که گوئی منتظر این سؤوال بود نفس عمیقی کشید، سینه‌اش را صاف کرد و ماجری را اینطور تعریف کرد:

« این آقا! حسنعلی خان که الان دیدی مثل گرگ در نده شده بود و برای گرفتن وام رئیس اداره وام مارا تهدید به مرگ می‌کرد در

آن راهی افتاده که عاقبتیش جز نابودی و بی آبروئی و ننک و بدبختی چیز دیگری نیست. ولی این بیچاره هم مثل تمام افراد بد بخت و گمراه دیگر که تصور میکنند از راه کج میتوان بمقصد رسید بیهوده تلاش میکنند خودش را با توصل به راستای نامشروعی از این وضعی که صرفاً نتیجه اعمال خود است نجات بدهد. در حالیکه من مطمئنم اگر این وام و ده نوع وام دیگر هم با وبدهنده محال است وضعش تغییر کند راه نجاتی برایش پیدا شود! دوستم لحظه‌ای سکوت کرد و بعد بالحن محزونی ادامه داد:

— بله، این آقای حسنعلی خان ۱۵ سال پیش در این شرکت استخدام شد و بعد از مدت کوتاهی با دختر نجیب و نسبتاً زیبائی از یک خانواده محترم ازدواج کرد و محصول این ازدواج سه فرزند بود که در مدت چهار سال یکی بعد از دیگری بدنیآمدند. اما همانطور که میدانی این آقا هم مثل بسیاری از مرد های ما از روز اول پیرو همان عقیده پوسيده و کثیف بود که «هر شب نمیتوان خورش قیمه خورد، انسان گاهی هم میل میکند قورمه سبزی و مرغ پلو بخورد!» و بعلت داشتن همین عقیده سخیف و چنین طرز فکر خلاف انسانیتی بود که از همان سال اول ازدواج شروع بالوالاطی کرد. زن نجیب و شریف او که شوهرش را بتمام معنی دوست داشت و بخوبی حس میکرد که عاقبت این زندگی جز — بدبختی و نابودی هیچ نخواهد بود تا آنجا که در قوه و قدرت یک زن هست در بر ار بشوهرش مقاومت کرد. اما از آنجا که فساد و شهوترانی اقیانوس بیکرانیست که هر گز ساحلی در آنطرافش نیست؛ این آقای حسنعلی خان هم بتدریج چنان در این منجلاب کثیف غرق شد که دیگر تمام مشخصات انسانی در وجود او بنابودی گرائد تا آنکه عاقبت سه سال

قبل شبی در یک مهمانی بادختر مدرنی آشناشد و بقول معروف یکدل نه صد دل عاشق اوشد و در حقیقت این نمایشنامه غمانگیز بطوفانی ترین و بحرانی ترین مراحل خودش رسید.

اما این دختر که از دخترهای بسیار « سکسی » و مرد فریب بود باین آسانیها و ارزانیها به آقای حسنعلی خان دست نمیداد و بعبارت بهتر او از آن دختران قرن ما بود که خیلی صریح و بی پرده به مردم میرساند بالافصله اورا از نظر مادی و پولی قیمت میکنند و بالبختند و عده خواه و تردید آمیزی میگویند . « جونی، بی ما یه فتیره ! » و بعلت داشتن همین تبحر در فن دلربائی و دلبری و عاشق کشی خیلی زودهم توانست با قیمانده مشاعر آقای حسنعلی خان را بطور کای از کار بیندازد و هنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که آقای حسنعلی خان را مثل هشت پای مهیبی که حیوانی را بچنگ آورده باشد در حیطه قدرت خود گرفت و چنان این مرد بی اراده و بی شخصیت و ندان را مسحور و دیوانه خود کرد که اگر فقط در برابر یک بوسه از آن لب های قلوه ای فرمان قتل مادرش را هم با و میداد بدون معطلی اطاعت میکرد.

عاقبت روزی رسید که حسنعلی خان در برابر این مارخوش خط و خال که بنظر من بلائی بود که خداوند برسر او نازل کرده بود تا انتقام زن و بچه بیگناهش را از او بگیرد بزانو در آمد و پای تلفن باو گفت :

- مهشید عزیزم ... هر چی ... هر چی بخواهی مضایقه ندارم ..

اگر تمام ثروت دنیا را بخواهی زیر پاهات میریزم ...

و دوشیزه مهشید هم که مدت ها بود انتظار همین لحظه را میکشید

بلافاصله ارتعاش فریبنده‌ای بصدایش داد و گفت :

– جونی ، هر وقت پاسپورتم رو گرفتی و مخارج ششماه مسافت اروپام رو کف دستم گذاشتی او نوقت حاضرم بہت جواب بدم . . .
حسنعلی خان که در این لحظه قلبش درشقیقه هایش می‌طپید واز تجسم آن اندام شورانگیز و آن لبه‌ای قلوه‌ای و دماغ سربالا عقل از سرش پریده بود گفت :

– عزیزم! مهشید جونم! هفتۀ دیگه با تمام او نچه خواستی بدید نتمام!
آن شب در منزل حسنعلی خان غوغائی بپاشد ، چون وقتی زن پاکدامن و نجیب او فهمید که شوهر نادرست و خیانتکارش می‌خواهد خانۀ خود را که تنها سرمهایه زندگی آنهاست بفروشد برای اولین بار تصمیم بمقابلۀ باشوه‌ش گرفت – غافل از اینکه جنون شهوت چنان این مرده‌وسران را کور و کر کرده که نمی‌تواند بفهمد چه می‌کند – ناچار صحنه احتراز ناپذیری که بایستی عاقبت روزگاری بوجود می‌آمد درست شد و حسنعلی خان مستلا یعقل درحالیکه کف بدھان آورده بود بطرف زنش حمله کرد و اورا آنقدر کتک زد که بیهوش شد و بچه‌های نازنینش را هم که برای دفاع از مادرشان فریادزنان بمیدان آمده بودند با مشت ولگد بسوئی پرتاب کرد و فردا بی آنکه ذره‌ای احساس مسئولیت و شرافت بکند خانه‌اش را فروخت و برای ششماه همراه مهشید خانم باروپا رفت... والبته تو خیلی خوب‌میدانی که تحمل مخارج زنهایی مثل مهشید در اروپا کاری نیست که حتی متمويل‌ترین مردان دنیاهم بتوانند باسانی از عهده آن بر آیند .
در اینجا دوست من ساکت شد . نگاهش را از پنجره اطاق به

آسمان صاف و بی لک دوخت . سیگاری روش کرد و دنباله صحبتش را گرفت و اینطور ادامه داد :

— بله ، اما هنوز یک ماه و نیم از این ماه عسل نا مشروع و کثیف نگذشته بود که برخلاف پیش بینی های قبلی پول آقای حسنعلی خان در پاریس ته کشید و صبح یکی از روزهایی که آقا بشش را از باده وصال مهشید خانم سرمست شده بود وقتی خواست بار دیگر او را در آغوش بکشد مهشید خانم خودش را از آغوش او بیرون کشید و بالحن خشکی گفت :

— جونی ، اگه میخواهی دوست داشته باشم باید همین امشب بر گردی ایران چون من با جوان خوشگل و متمولی قرار گذاشتم دوشه ماهی برم اسپانیا ! ...

فریادها و گریه ها و ناله های حسنعلی خان در دل سنگ مهشید خانم اثر نکرد و عاقبت مهشید خانم برای آنکه او را دست بسر کند با و قول داد که بعداز باز گشتن بایران باز هم روابطشان ادامه خواهد داشت و آقای حسنعلی خان دست از پا درازتر بوطن باز گشت اما لا بد بی میل نیستی بدانی که این صحنه امروزی چرا اتفاق افتاد و حسنعلی خان این وام را می خواهد چکند ؟

گفتم :

— بله جان کلام همین جاست .

دوستم در حالیکه ته سیگارش را در زیر سیگاری له می کرد باعصبانیت گفت :

— بله ، حسنعلی خان بایران آمد و چند ماه بعد که مهشید خانم هم از سفر اسپانیا بر گشت باز تلفن ها و دیدو باز دیده اما آغاز شد اما این بار موضوع خیلی رنگین تر شده بود چون مهشید شرط سیراب شدن مجدد

از باده وصال خود را خریدن یک خانه شیک وسی هزار تومان پول نقد
قرارداده بود . همانطور که گفتم حسنعلی خان چنان در این منجلاب غرق
شده بود که راه بر گشت یا نجاتی نداشت و ناچار بلا فاصله با قیماندۀ
اموال و جواهرات زنش را هم فروخت و پنجاه هزار تومان دیگر هم با ربح
سنگینی قرض کرد تا تو انت باشد بار دیگر برای مدت کوتاهی با مهشید خانم
که حالا دیگر تعداد مردهای مورد علاقه اش از ده دوازده نفر هم تجاوز
کرده بود و این وضع را از حسنعلی خان پنهان هم نمیکرد دوست باشد
واز باده وصال ! او سیراب شود ...

چندی پیش ، حسنعلی خان خانه موردن تقاضا را برای مهشید
خانم خرید . . . در حالیکه همان شبی که این خانه را برای
معشوقه خود می خرید زن شرافتمندش برای درمان بچه بیمارش
پول دوا نداشت .

بله ، دوست من ، اما شاه بیت این داستان همین صحنه‌ای بود که
امروز با چشم‌های خودت شاهد آن بودی چون آقای حسنعلی خان
بفضل درو کشته‌های خود رسیده . . . قرض‌های سنگین بار بجهای بزرگ
مثل او قیانوسی طوفانی او را از هر طرف احاطه کرده و تنها راه نجاتش
آنهم فقط برای مدتی کوتاه گرفتن وام از این اداره است ، چون اگر
این وام را باو ندهند چند روز دیگر درهای زندان برویش باز خواهد
شد و حالا تو خیلی خوب میتوانی بفهمی که چرا آقای حسنعلی خان
امروز در برای مخالفت رئیس اداره وام دچار چنین حالت‌جنون آمیزی
شده بود . . . و حالا تو بمن بگو؛ راستی آیا جنایتکار فقط آنکسی است که
سلامی بر میدارد و در بجهوهه یک بحران روحی و عصبی دست بقتل
کسی می زند ؟

عزمیز آن بیچجهت

ما غالباً یک عمر ذات و خواری میکشیم از
ترس آنکه مباداً یکروز ذلیل و خوارشویم.

حضرت علی (ع)

برای گرفتن نامه‌ای باداره‌ای رفته بودم. در اطاقی که کارداشتم مرد مسن و محترمی با موهای سپید و صورت درهم شکسته‌ای که از تمام حرکاتش اضطراب و پریشانی می‌بارید پس از شناختن من بدون مقدمه آمد جلو و مثل دوستی که سالهاست مرا میشناسد گفت:

– چه خوب شد که شمارا دیدیدم، میخواهم شرح زندگی سراسر بدبهختی خود را برای شما بگویم تا بدانید که یگانه پسرم برسمن چه آورده است و این موجوداتی که ما بنام فرزند و جگر گوشة خود بار می‌آوریم چطور بجای آنکه عصای دستمان شوند قاتل جانمان میشوند.

منکه دیگر از پس ب Maherها و سرگذشت‌های تلغی و دردنگ مردم گوش کرده‌ام حوصله‌ام سرفته و جانم بلب رسیده و مدیست خودم پی‌یکفر می‌گردم تا شرح مصائب و مشکلات زندگی خود را بخصوص دردوسه سال اخیر برایش بگویم هر چه خواستم بنحوی از انحصار طفره بروم و خودم را از شنیدن این سرگذشت رهائی بخشم نشد و آن مرد محترم

دست مر اگرفت و روی صندلی کنار خود نشاند و بی آنکه به ناراحتی روحی من توجه کند شروع به صحبت کرد و گفت :

— بله ، آقای محترم ، من تمام سرمایه‌ام در این دنیا پسری بود که تنها مایه‌امید محسوب می‌شد. من و خانم بیست سال تمام خون دل خوردم و جان کنديم تا وسائل خوشبختی و سعادت او را فراهم کنیم باين اميد که وقتی بشمررسید برای ایام پیری و تنهائی ماپناهگاهی باشد و شاید بتوانیم با دیدن موقفیت‌ها و خوشبختی‌های او دردها و محرومیت‌های زندگی خود را از یاد بپریم .

اما عاقبت همین مایه‌امیدها و آرزوهای ما زندگانیمان را بیاد داد و ما را بخاک سیاه نشاند. نمیدانم ! شاید خداوند خواست بمن ثابت کند که ما در زندگی بهرچه بیشتر اتكلاء و اعتقاد داشته باشیم دنیا هم بیشتر از همان نقطه بما حمله می‌کند و بر زمینمان میزند .

بله، در درستاتان ندهم، پسما وقتی بـ ۱۸۵۰ سالگی رسید با همه آنکه خیلی خوب از وضع مالی من خبرداشت و میدانست که یک کارمند درستکار دولت بوده‌ام و هیچ منبع عایدی بجز حقوقم نداشته‌ام یکمرتبه پاهاش را در یک کفش کرد که باید مرا با مریکا بفرستید و من در طی چند ماه هرچه کوشیدم با زبان و منطق و استدلال باین پسر بفهمانم که وضع مالی من اجازه چنین کاری را نمیدهد و رفتن او با مریکا ممکن است عواقب وخیمی برای خودش و ما داشته باشد زیرا بار نرفت که نرفت تا عاقبت کار بجائی رسید که فکر رفتن با مریکا در او بصورت یک هدف واحد و جنون خطرناک درآمد ! دیگر درس نمی‌خواند ، بهیچ چیز ابراز علاقه نمی‌کرد ، با هیچکس حرف نمی‌زد ، بر قتن مدرسه علاقه‌ای نشان

نمیداد و رفته رفته چنان وضع ناهنجاری پیدا کرد که روزگار من و مادرش سیاه شد و طاقت و تحملمان به پایان رسید. ولی ما بازهم ناسازگاریهای او را هر طور بود تحمل میکردیم تا شاید خداوند راه نجاتی نشانمان دهد که ناگهان یکروز بوسیله خاله اش پیغام داد اگر مرا با مریکا نفرستید خودم را خواهم کشت! شاید شما هنوز بچهندارید و نمیدانید وقتی تنها فرزند یک پدر و مادر چنین پیغامی به آنها میدهد دچار چه بحران روحی و تشنیع وحشتناک عصبی میشوند و چطور همه‌دنیادر نظرشان سیاه می‌شود و باور کنید که در نتیجه دچار شدن بهمین بحران روحی و عصبی بود که عاقبت من و خانمهم دربرابر این پسر خود خواه یکدندۀ تسلیم شدیم و من خانه کوچکی را که تنها محصول یک عمر کار و زحمتم بود گرو گذاشتم و مقداری هم قرض کردم تا وسائل سفر اورا به امریکا فراهم ساختم.

شبی که در فرودگاه من و مادرش با دیدگان اشکبار از او خدا حافظی میکردیم پسرم سرش را زیر گوش من آورد و با صدای لرزانی گفت :

– پدر، قول میدهم که بمحض ورود با مریکا کاری پیدا کنم و از لحاظ مخارج سر بار شما نباشم ! قول میدهم بعداز تمام شدن تحصلاتم بر گردم و زحمات شما را جبران کنم !

درحالیکه گوئی صدائی در دل من میگفت که ممکن نیست او با آن طرز فکر و روحیه و اخلاق و مغز تهی بتواند موقیتی بدست بیاورد !

در درستان ندهم، بدختانه همین طورهم شد؛ چون هنوز شش ماه از تاریخ حرکتش نگذشته بود که یکروز تلگرامی از او بدستم رسید

که حاکی از وضع وحشتناکش بود. در این تلگرام با جملات التماس آمیزی از من دو هزار دolar پول خواسته بود.

بمحض خواندن موضوع این تلگرام قلبم درد گرفت و نفسم بند آمد. عرق سردی بر پیشانیم نشست و دنیا جلو چشمها یم سیاه شد. ولی چه میتوانستم بکنم و چه کاری از دستم برمی آمد؟ خاکی بود که بادست خودم بر سرم ریخته بودم و باید نتیجه وعاقب وخیم آنرا هم هر چه بود تحمل میکردم. بدتر از همه اینکه چون مادر او بعد از رفتن تنها پسرش دچار ناراحتی قلبی شده بود جرأت نداشت در این مورد با او حرفی بزنم که مبادا مرض او هم شدت پیدا کند و درد تازه‌ای روی دردهایم بگذارد.

آن شب تاصبح در رختخوابم غلت زدم و سیگار کشیدم و هر چه بمغزم فشار آوردم عقلم بجایی نرسید. عاقبت از ترس اینکه تأخیر در ارسال این پول پسرم را بازهم بفکر خود کشی بیندازد تصمیم گرفتم هر طور هست قضیه را بامادرش در میان بگذارم. حالا کاری با این ندارم که وقتی موضوع را برای او گفتم چطور حالت بهم خورد و رنگش مثل گچ سفید شد، ولی سرانجام نصایح و دلداریهای من کمی او را تسکین داد و پس از آنکه عقلهایمان را روی هم گذاشتیم تنها راه چاره‌ای که بنظرمان رسید این بود که جواهراتی را که تنها یادگار ازدواجمان بود و من قبل از عروسی برای زنم خریده بودم بایک تخته از فرشها یمان بفروشیم و پول مورد درخواست پسرمان را برای او بفرستیم.

این پول راهم فرستادیم اما بلا فاصله من و خانم برای اونامه‌ای نوشتم و در آن وضع هراس انگیز خود را تشریح کردیم و تذکردادیم

که اگر فکر میکند ممکن است باز دچار بی پولی شود با همین پول قرضها یش را بدهد و یک بلیط هوایپما بگیرد و بر گردد. اما خیال میکنید اوچه کرد؟ بعداز چند هفته نامه عتاب آمیز و تندی برای ما نوشته که چطور شما توقع دارید من تحصیلاتم را تمام نکرده بایران بر گردم؟ میخواهید میان فامیل و سرو همسر آبرویم برود و دیگر نتوانم پیش دختر خالدها و پسرعموها سرم را بلند کنم؟

و بازهم ایکاش بد بختی بهمینجا خاتمه پیدا کرده بود! چون در این صورت بازما راضی بودیم. ولی نه، هنوز این رشته سر درازتری داشت و هنوز چهارماه نگذشته بود که باز تلگرامی با همان کلمات و همان وضع برایمان رسید که او با حال وحشت و عسرت تقاضای هزار دلار دیگر کردم! و در آخر تلگرام هم قول شرف داده بود که این آخرین پولیست که از ما میخواهد و خلاصه این صحنه در عرض یکسال آنقدر تکرار شد تا من همه آن پولهایی راهم که برای در آوردن خانه ام از گرو جمع کرده بودم برای او فرستادم. خانه ما حراج شد، آبرویمان ریخت، فرشهایمان بگروفت و حراج شد والان که درست سه سال از رفتن این آقا زاده بامریکا میگذرد من وزنم در دو اطاق اجاره ای بدون هیچ وسیله ای مشغول زندگی و جان کندن هستیم و جان کلام اینجاست که دیشب باز هم تلگرامی از او برایم رسیده که هزار دلار دیگر - البته باز هم برای آخرین بار - برایش بفرستم!

در نتیجه رسیدن این تلگرام حال خانم من خیلی وخیم شده، بطوریکه دیگر کسی را نمیشناسد و بدتر از همه اینکه یکی از دوستانمان از امریکا برایم نوشته که پسر ما در این سه سال مردود شده و در

یک کلاس مانده و اگر امسال هم موقع نشود او را با خواری و خفت از امریکا اخراج خواهند کرد، چون تمام حواس این پسر متوجه عشقبازی و گردن و تفریح و مشروب نوشیدن است.

و حالا من وزنم و حشتناکترین روزهای را که ممکن است کسی در این دنیا دچار آن شود میگذرانیم و حالت روحی ما بحدی خراب شده که بمحض اینکه صدای درخانه بلند میشود از ترس اینکه مبادا باز پسرمان پول خواسته باشد تمام بدنمان شروع برزیدن میکند و از ترسمان نمیرویم درخانه را باز کنیم.

در اینجا دو قطره اشک از گوشه چشم‌های این پیرمرد بروی ریشهای سپیدش چکید و آه عمیقی کشید وساکت شد.

شنیدن این داستان و مشاهده آن قیافه درهم شکسته و خسته چنان مر امقلب کرد که کار خودم را در آن اداره فراموش کردم و بیاد آوردم که در این جامعه خانواده‌ها و پدر و مادرها چه دردهای بیدرمانی دارند که هیچکس از آن خبر ندارد و حتی نمیتواند فکر آنرا هم بکند. مدتی بفکر فرو رفتم و آنوقت سر برداشتیم و باو گفتیم:

– شنیدن سر گذشت شما که نمونه کوچکی از بد بختی‌ها و و نابسامانیهای هراس انگیز این قرنیست که ما در آن زندگی میکنیم خیلی مرا متأثر کرد اما اجازه بدھید عرض کنم که نیم بیشتر این بلاهائی که بسرشما و خانواده‌تان آمدده نتیجه مستقیم غفلت‌ها، سهل انگاریهای مسامحه شدید خودتان در انتخاب راه غلطی بوده که برای تربیت فرزندتان انتخاب کرده‌اید؛ چون از طرفی اگر شما پسر تان را از روز اول تا این درجه خود خواه وعزیز پیجهت بار نمی‌آوردید که چیزهایی

از پدر و مادرش بخواهد که خارج از حدود توانائی مالی آنهاست ، اگر شما از روز اول سعی کرده بودید او را موجودی واقع بین و آشنا با حقایق زندگی تربیت کنید و حقیقت وضع مالی خود را از او پنهان نمیکردید، او هم هر گز بخودش اجازه نمیداد که چنین بالای خانمانسوزی بر سرتان بیاورد و هستی شما را بیاد بدهد .

از طرف دیگر من نمیدانم این مرض امریکا رفتن از کجا و کی میان جوانها و خانواده های ما شایع شده که حتی بخاطر آن حاضر ند عزیزترین کسان و گرانبهاترین افراد خانواده خود راهم قربانی کنند بدون آنکه در این معامله وحشتناک ذره ای عقل و منطق خود را بکار بیندازند و لاقل مقایسه ای بین آنچه از دست میدهند با آنچه بدست می آورند بکنند .

باور کنید آنچه برای من مسلم است و کمتر دیده ام که دیگران توجهی به آن بکنند این است که هر چیزی در این دنیا قیمتی دارد و بحکم عقل و منطقی که خداوند بما داده است ما باید همیشه تناسبی میان قیمت واصل کالائی که میخواهیم بدست بیاوریم قائل باشیم . پس ناچار باید پذیریم که درس خواندن در اروپا و امریکا و مسافرت بخارج هم قیمتی دارد که اگر قرار باشد ما برای انجام پذیرفتن آن بیش از این قیمت بپردازیم بهتر است بطور کلی از رسیدن باین هدف چشم پوشیم، و با این ترتیب با آنکه امریکا رفتن و تمام کردن تحصیلات در آنجا کار مطبوع و با ارزشی است اما اگر قرار باشد که انجام دادن این عمل برای یک تقریباً قیمت انقدر مهلاشی - شدن زندگی خانواده اش تمام شود هر گز حق ندارد بچنین کاری دست بزند مگر آنکه دیوانه مغضباً باشد .

البته آن مرد وارسته و شریفی که حتی فراموش کردم اسمش را بپرسم حرفهای مرا تائید کرد ولی من باز هم موقع خدا حافظی باو گفتم :

— آقای محترم ! امروز بسیاری از خانواده‌های ما دچار این وضع اسفناک و درد بیدرمان هستند و من با کمال صراحت در برآبر شما می‌گوییم و در این عقیده خود اصرار میورزم که اگر پدر و مادرها فرزندان خود را مطابق اصول صحیح باربیاورند و در آنها حس مسئولیت ایجاد کنند هر گز چنین حوادث غم‌انگیزی در زندگی آنها اتفاق نخواهد افتاد و شما هم تنها راه نجاتتان از این بن‌بست هراس‌انگیز این است که مجامله و تعارف را کنار بگذارید و صریحاً به پستان بنویسید که اگر او از گرسنگی هم بمیرد دیگر قدرت فرستادن یک دینار هم برایش ندارید و عقل سلیم حکم میکند که او بارش را بیندد و بوطن باز گردد یا برای همیشه در همانجا بماند و شما را فراموش کند ! ولی آیا شما فکر میکنید ماحتنی در لحظهٔ مرگ هم چنین صراحت لبه و چنین شهامتی را برای حل مشکلات خود داریم ؟

گلهای عشق

بچه‌داری و سروکله زدن با بچه‌ها طاقت و حوصله می‌خواهد و این طاقت و بردباری در پدر و مادرها باید خیلی بیش از یک فرد عادی وجود داشته باشد تا بتوانند فرزندان خود را مطابق اصول صحیح تربیت کنند ولی با کمال تأسف مادر زندگی روز مرأة خود مشاهده می‌کنیم که غالب پدر و مادرها این صبر و حوصله را بعلل مختلف ندارند، سهل است اینها از یک آدم عادی هم کم حوصله‌تر و نابردهارترند و همین‌بی حوصلگی و نا بردهاری باعث می‌شود که نتوانند بچه‌هایشان را درست تربیت کنند و آنها را بصورت افرادی کامل و بدون نقص تحويل اجتماعی بدهند.

البته آن عده از پدران و مادران تربیت شده‌ای که دارای تمام شرایط یک پدر و مادر نمونه هستند خوب درک می‌کنند که مقصود من از این دو کلمه «حوصله و بردباری» چیست و همین دو کلمه در سرنوشت بچه‌ها چه تأثیر عمیق و شگرفی دارد، زیرا آنها خودشان بکرات در برابر سئوالات بی در بی و خسته کننده بچه‌ها و لجیازیها و عناد آنها قرار گرفته‌اند و بازرس و صبر و حوصله‌ای که در خور چنین مواقعي است فرزندان خود را متوجه اشتباه خود کرده و بسئوالات آنها هر قدر هم که بی معنی و کودکانه بوده جوابهای قانع

کننده‌ای داده‌اند . اماروی سخن من در اینجا با آن پدر و مادرهائیست که با کمال تأسف برای بچه‌های خود شخصیتی قائل نیستند و مطلقاً بحرفا و پرسش‌های بیشماری که بر لبان آنها جاری می‌شود اهمیت نمیدهند و اعتنا نمی‌کنند و همین پدر و مادرها هستند که فرزندانشان از سنین خیلی پائین دچار ده‌ها عقده و دردهای روحی و فکری می‌شوند و بدون شک همه آنها مبصورة آدمهائی غیرطبیعی، کم‌حواله، عصبانی و دارای احساس شدید حقارت در می‌آیند و آنچه انسان را درباره تربیت نسل‌های سرگردان امروزی بوحشت می‌اندازد این حقیقت تلخ است که بدختانه تعداد اینگونه پدر و مادرها و این سبک تعلیم و تربیت بسیار زیاد و حتی بیشمار است تا جاییکه نمیتوان پیش‌بینی کرد که این تعداد کثیر بچه‌هایی که امروز با چینین سبک غلط و خانمان براندازی تربیت می‌شوند در اجتماع فردا چگونه زندگی خواهند کرد و چطور گلیم خودشان را از اقیانوس خروشان حوادث این دنیا بیرون خواهند کشید ! با این همه نمیتوان انکار کرد که وضع بچه‌های امروز و شخصیت نسبی که در اجتماع پیدا کرده‌اند بهیچوجه قابل قیاس با سی‌چهل سال قبل نیست و بعبارت بهتر بچه‌های زمان ما باین لحاظ موجودات نسبتاً خوشبخت‌تری هستند، چون در هر حال چه در منزل و چه در مدرسه برای آنها شخصیت بیشتری قائلند و لاقل تا اندازه‌ای باصطلاح داخل آدمشان میدانند، ولی اذعان باین حقیقت نمیتواند ما را وادار کند که از مفاسد و خطاهای فاحشی که هنوز هم در روش تعلیم و تربیتمان وجود دارد و از اشتباهاتی که نسبت به بچه‌ها می‌کنیم چشم بپوشیم و تنها دلمان را باین خوش‌کنیم که امروز گروهی از بچه‌های ما را بهتر از گذشته تربیت می‌کنند ،

زیرا غایت آمال اصلاح طلبان یک جامعه اینست که فرزندان آن جامعه به بهترین نحو تربیت شوند نه اینکه فقط طرز تربیتشان نسبت بگذشته کمی بهتر باشد.

بنظر من برای نشان دادن و اصلاح کردن مفاسد و نابسامانیهای که در یک رشته از زندگی مردم یک جامعه وجود دارد بهتر از این راهی نیست که ما نمونه‌ای از وضع یک خانواده را که نمونه تعداد کثیری از خانواده‌های دیگر در آن رشته است زیر ذره بین بگذاریم و بزرگ کنیم و در برابر دیدگان مردمی که در این مسئله ذینقتند قرار بدهیم. پس وقتی هم میخواهیم روش‌های غلط و نادرست تربیت بچه‌ها را در خانه‌ها و مدارس خوب بشناسیم و این روش‌ها را مورد انتقاد قرار بدهیم بهترین راه رسیدنمان بهدف اینست که حقیقت چنین تعلیم و تربیت نادرستی را در یک خانواده مورد بحث قرار دهیم تا از آن نتیجه مطلوب بدست آید. و منهم حالم میخواهم نمونه‌ای از طرز تربیت و رفتار یک خانواده را نسبت به فرزندشان برای شما تعریف کنم تا شما بدانید امروز با آنکه مامعتقدیم وضع تربیت بچه‌هایمان خیلی از گذشته بهتر شده هنوز هم حتی در بهترین خانواده‌های ماطرز رفتار با بچه‌ها و سیستم تربیت آنها تا چه حد و حشتناکی از اصول صحیح تعلیم و تربیت و روانشناسی کودکان که در کشورهای متمدن دنیا معمول است فاصله دارد! و این ماجری چنین است که برایتان شرح میدهم:

«چند شب قبل قرار بسود برای بازدید بمنزل دوستی بروم که ده سال است ازدواج کرده و محصول این ازدواج یک پسر ۸ ساله و یک دختر ۷ ساله است.

خانم این دوست برای تعطیلات عیدو باصطلاح آمریکائیها استفاده از « و کیشن ! » دوماهه بارو پا رفته و بسیار طبیعی است که بانبودن او بچه‌هایش هم دچار بی‌سر و سامانی و سرگردانی عجیبی شده‌اند ، چون پدر آنها که مرد خوشگذرانی است غالباً در منزل نمی‌ماند و این بچه‌ها مدام زیر دست خدمتکار و آشپز هستند ، تازه اگر هم ابوی مکرمشان در منزل آفتابی شود جز خشونت و عصبانیت واخم و تخم وظیفه دیگری برای خود قائل نیست و دریغ از یک ذره مهر و محبت که نسبت به بچه‌هایش نشان بدهد .

اتفاقاً ساعتی قبل از آنکه بنابر قرار قبلی بمنزل این دوست بروم چون بیکار بودم کتابی را که تازه از آمریکا برایم رسیده و « بسئوالات بچه‌های خود درست جواب بدهید » نام دارد و نوشتۀ نویسنده و روانشناس امریکائی « آرت باچ وارد » است برداشم تا چند صفحه از آن را بخوانم . در فصل اول این کتاب ماجرای کوتاهی از یک صحنه واقعی زندگی خود نویسنده نقل شده بود که چون خیلی جلب توجه را کرد و فکر می‌کنم خواندن آن برای هر پدر و مادر ایرانی لازمت ترجمه کامل آنرا بمنظر تان میرسانم و بعد می‌پردازم به اصل مطلب . نوشتۀ بود :

« هفتۀ گذشته شبی پسر ۸ ساله‌ام را به سینما بردم . فیلم سینما داستانی از جنک امریکا و ژاپن بود و قسمت‌های تکان دهنده‌ای از جنایات ژاپنی‌هارا نشان میداد . وقتی از سینما درآمدیم پسرم که خیلی بفکر فرورفته بود بمحض آنکه در اتوبیل کنار من نشست برگشت و گفت :

- پدر، زاپنی‌ها آدمهای بدی هستن که اینکارهارو می‌کنن ، نیست؟

گفتم :

- همین‌طوره پسرم ، اما تو باید بدونی که این فیلم ربطی بمردم امروزی زاپن نداره و موضوع اون مربوط بزمان جنک گذشته است و زاپنیهای امروز مردم فعال و مهربان و خوبی هستن و دیگه از این کارها نمی‌کنن .

پسرم لحظه‌ای مکث کرد و در حالیکه معلوم بود به چوجه قانع

نشده چندبار روی صندلی اتومبیل جا بجا شد و باز پرسید :

- پدر ، چرا زاپنیها اونوقتها این کارهارو می‌کردن؟

- نمیدونم پسرم ! شاید برای این بوده که نمیدونستن این کارها

بده ، چون اگه کسی بدونه کاری بده ممکن نیست او نرا انجام بده .

پسرم باز مدتی فکر کرد و دوباره گفت :

- چرا یه تفر پیدا نمی‌شد باونها بگه که این کارهابده و چرا بهشون

نمی‌گفتن که کارهای خوب بکنن ؟

جواب دادم :

- در اون موقع تمام مردم دنیا از جمله خود ما امریکائیها خیلی

سعی کردیم که این مسئله رو باونها بفهمو نیم اما موفق نشدیم .

در اینجا پسرم مدت یک دقیقه سکوت کرد و آنوقت بار دیگر

پرسید :

- پدر ، یادت هست اون فیلمی رو که از زندانهای زمان جنک

آلمانهادیدیم ؟ یادت هست نشون میداد که او نه اهم آدمهای خوبی نبودند؟

گفتم :

- پسرم تواشتباه میکنی ، چون اون فیلم هم مال زمان جنک بود و آلمانهاهم حالا آدمهای خوبی شده اند و ما همه او نهرا را دوست داریم . چیز دیگری که می خواه بہت بگم اینه که وقتی جنک تموم شد ما باید خاطرات و کینهها و بد بختی های او نر و هم فراموش کنیم والا جنک تازه ای درست میشه .

پسرم در حالیکه معلوم بود مقصود مرا درست تفهمیده مدتی با قیافه گنگ و بی تفاوت بمن نگاه کرد و دوباره پرسید :

- پدر ، اصلا خوب و بد چه معنی داره و چرا تو این دنیا بعده ای میگن خوب و بعده دیگه میگن بد ؟

گفتم :

- او نهرا که کار خوب میکنن ، مهر بون و با عاطفه اند و همیشه بفکر کماک بمردم دیگرن بهشون میگن آدمهای خوب ، واونهائی که کارهای بد می کنن ، آدم میکشن ، جنایت میکنن و همیشه اسباب رحمت دیگرانند بهشون میگن بد .

- خوب پاپا در این صورت خوبها از روز اول خوبند و بدھا هم از روز اول بد ، خوبها همیشه خوبند و بدھا هم همیشه بد ، پس چطوره که بعضی ملتها در زمان جنک بد بودند و حالا مردم خوبی شده اند و بعضی ها اونوقتها خوب بودند و حالا بد شده اند ؟

منکه کاملا در برابر سوالات منطقی او عاجز شده بودم گفتم :

- پسرم ، این چیزها رو وقتی بزرگتر شدی خودت می فهمی چون این مسائل مربوط بوضع سیاسی دنیاست و ربطی بخوبی و بدی آدمها نداره . فهمیدی پسرم ؟

اما پسرم باز هم با همان قیافه گینگ و تردید آدمیز در جوابم گفت:

– نه پدر نفهمیدم!

گفتم:

– پس حالا که نفهمیدی صبر کن وقتی بمنزل رسیدیم من و مادرت سعی میکنیم اوقدر برای تو توضیح بدیم تاموضع روخوب درک کنی.

و پسرم گفت:

– بسیار خوب پدر.

و بعد ساکت شد و دیگر حرفی نزد.

بعد از خواندن این فصل کتاب که دنباله آن وارد مسائل دیگری میشد و ذکر آن از حوصله این بحث خارج است برخاستم و عازم منزل دوستم شدم در حالیکه تمام حواس متوجه وضع غم انگیز بچه های خودمان بود که حتی یک درصد آنها هم در زندگی شبانه روزی خود از نعمت داشتن چنین مریبیانی بروحدار نیستند که بسئوالات و معماهای درونی آنها جواب قانع کننده ای بدهند.

اتفاقاً پس از ورود بخانه دوستم با منظره ای رو برو شدم که بخوبی نشان میداد آنچه درباره بچه های ایرانی و سیستم نادرست تربیت آنها بفکر من رسیده کاملا بجا و منطقی بوده و به چوجه با حقیقت زندگی آنها مباینت نداشته است و شرح آن منظره از این قرار بود:

«پس از آنکه وارد شدم دوستم را دیدم که با قیافه خسته و گرفته ای که گوئی تمام غمه های دنیا بر سرش خراب شده متفکر بالای اطاق نشسته بود و علائم عصبانیت و عصیان در صورتش خوانده میشد؛ هنوز چند دقیقه ای از سلام و احوال پرسی مانگذشته بود که ناگهان در اطاق باز شد

و پسر خوشگل و با تریت او که کثافت دستها و صورتش نشانه خوبی از نبودن «مادر» در آن خانه بود وارد شد و با حالت تردید آمیخته بترس سلامی داد و بطرف پدرش رفت و کنار صندلی او ایستاد. از حالت پر از التماس صورت او بخوبی معلوم بود که میخواهد چیزی بپرسد اما جرأت نمیکند. پدرش هم که با همان قیافه عبوس مشغول درد دل کردن و گله و شکایت از زندگی و بیوفائی دنیا بود کوچکترین توجیهی باو نمیکرد. عاقبت پسر او با تمام قدرتی که داشت بخود جرأت داد و گفت:

— پاپا، خواهرم میگه مامان حالا حالاها نمیاد. راست میگه؟
 پدر بد عنق و عاصی که از لحظه ورود پسرش، حالت خفقان و عصیان شدیدتری در صورت و حرکاتش ظاهر شده بودیکمرتبه از شنیدن این حرف ژست خصم‌های بخود گرفت و بطرف بچه برگشت و گفت:
 — چند دفعه بتو گفتم که وقتی من مهمون دارم تو این اطاق نیا و مزا هم من نشو. از دیر و زتا حال‌الده دفعه اومدی این سؤال رواز من کردی من چه میدونم که مادرت میاد یا نمیاد! میخواه بیاد، میخواه نیاد! بجهنم که نیومد! میری بیرون یا خودم پاشم بندازمت بیرون با اون لب و لوچه کشیفت!

در این موقع علائم بعض و تأثیر شدیدی در صورت پسر بیگناه او موج‌زد و در حالیکه بزحمت جلو گریه خود را گرفته بود برگشت و از اطاق بیرون رفت و مرا که یک ساعت قبل شرح طرز رفتار آن پدر امریکائی را با پرسش خوانده بودم در حال بهت و حیرت باقی گذاشت. بهت و حیرت از اینکه چرا زن و مردهای ما که غالباً خودشان مثل پچه‌های نا بالغ هستند باهم ازدواج میکنند و بچه‌های بد بخت دیگری

را بدنیا می‌آورند؟ از خود می‌پرسیدم پس کی و چه موقع پدران و مادران این جامعه نفرین شده خواهند فهمید که مقصود و مفهوم ازدواج تنها آن جشن مجلل و پر زرو زیور و آن مهریه‌های سنگین و آنهمه دروغسازی و دروغپردازی نیست؟ پس اینها چه موقع خواهند فهمید که وقتی بچه‌ای را بدنیا آورده‌ند مسئول تربیت و سعادت و خوشبختی او هستند و از لحظه‌ای که بچه دار می‌شوند بکلی، باید لذائذ و خود پرستیها و خود نمائی‌های خویش را از یاد ببرند؟ پس کی و چه موقع اینها باین حقیقت پی‌خواهند برد که آنچه از جشن ازدواج و مراسم بعله بروند! و ماه عسل و خواستگاری و ملک و مستغل بقباله انداختن انجام می‌دهند تنها یک «تقلید» خنک و احمقانه از زندگی واقعی و اصیل خانوادگی است. »

اما تایکساعت بعد که با روحی خسته و افسرده از دوستم خدا حافظی کردم و از منزل او بیرون آمدم برای این سوال‌ها ودها سوال دیگری که در مغزم طرح شده بود جوابی پیدا نکردم! حالا آیا شما که این مقاله را خوانده‌اید می‌توانید جوابی باین سوالات بدھید؟

هنر گوش دادن

یکی از بزرگترین بیماریهای رایج در محیط ما بیماری گوش ندادن بحرف دیگران و عدم توجه به بگفته‌های کسانیست که برای تقاضا یا انجام کاری نزدما آمده‌اند یا میخواهند مطلبی را باطلاع مابرسانند. شما به‌طرف این اجتماع بروید که بخواهید کار کوچک یا بزرگی در آنجا انجام بدید و با چند نفر سروکار پیدا کنید نمو نهایی زیادی از این بیماری روانی را بچشم خود خواهید دید و شاید در وهله‌اول نتوانید باور کنید که یکی از علل بسیار مهم نابسامانیها و پریشانیهای اجتماعی ما همین بیماری «گوش ندادن بحرف» است، و متاسفانه این بیماری هم مثل بسیاری از امراض اجتماعی دیگر از دوران کودکی و در محیط خانه پدر و مادر دامنگیر مامی شود و تا بروز مرگ همراه ماست و چه رنجها و بدینهای بزرگی که برای خودما و کسانی که با ما ارتباط دارند ایجاد میکند!

من از عدم توجه و گوش‌نکردن مردم بحرف دیگران خاطرات زیادی دارم که میتوان درباره هر یک از آنها ده‌ها مقاله جالب نوشت و بدون تردید این عارضه غمانگیز در زندگی خود شما هم بکرات آثار نامطلوبی از خود بجا گذاشته‌است و اگر اهل درد باشد خوب میتوانید

بفهمید که من چه میگویم و باین سبب فکر میکنم خواندن این ماجرائی که من دیروز شنیده‌ام برایتان خالی از لطف نباشد :

دیروز حسن را که از دوستان صمیمی دوران تحصیل من است در خیابان دیدم . قیافه‌اش مثل همیشه حالت عصیان شدیدی داشت و کاملاً معلوم بود که باز با نابسامانی واشکال تازه‌ای روبرو شده است که چون نتوانسته آنرا هضم کند آثارش در صورت او آشکار شده است .

با آنکه در آن لحظه حالت روحی خود من هم‌طوری بود که حوصله حرف زدن نداشت ولی چون باین دوستم خیلی علاقمندم خواستم تسکینی باو داده باشم و با همین فکر گفتم :

– حسن ، باز خیلی ناراحتی ، چطور شده ؟ لابد باز اتومبیلی بیخبر جلو اتومبیلت پیچیده یا رهگذری در خیابان بتونه زده ، یا سگ همسایه صبح زود پارس کرده و تو از خواب بیدار شده‌ای !

بابی تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت و بخند تلخی زد و گفت :

– تو هم که در هیچ حالت دست از شوخی‌ها و متلکهایت بر نمیداری .
با آنکه خودت میدانی زندگی در این محیط چقدر سخت است باز نمیخواهی بروی خودت بیاوری و همه چیز را مسخره میکنی .

گفتم :

– اتفاقاً تنها وسیله‌ای که بمن کمک کرده تا با روح عاصی ونا - آرامی که دارم در این محیط با همه این ناملایمات زنده بمانم همین حالت تمسخر و استهزا بایست که در تمام موارد زندگی دارم ، چون من سال‌هاست که فرمیده‌ام با عصبانیت و ناراحتی و خشم و غصب من هیچ

یک از اصول پوسیده این جامعه و رسوم و عاداتی که مردم دارند تغیر نخواهد کرد.

حسن آهی کشید و گفت :

- آخر توفکرش را بکن، انسان این درد را بچه کسی بگوید که هیچ کس در این محیط بحرف گوش نمی دهد؟ تو برای هر کاری پیش هر کسی میروی فقط با خاطر آنکه او بحروف گوش نمیدهد کاری که داری هر قدرهم کوچک باشد انجام نمی پذیرد، و چطور ممکن است در محیطی که هیچکس بحرف گوش نمیدهد زندگی کرد؟

گفتم :

- اتفاقاً من هم در این محیط با کمتر کسی رو برو میشوم که با - کمال دقیق بحروف گوش بدهد و اگر تو دقیق کرده باشی این در جامعه ما یک بیماری عمومی است و وقتی مرضی در یک جامعه بصورت عام در آمد دیگر غصه خوردن من و تو برای آن خیلی مضحك است ! حسن که گوئی تو انائیش تمام شده بود با بی قراری خاصی که کمتر در او دیده بودم گفت :

- نه جانم ، این حرفهایی که تو میزنی مربوط بکارهای روزانه اداری و برخورد های معمولی ماست که همه کم و بیش به آن عادت کرده ایم ، ولی وقتی پای جان یکنفر در میان باشد چطور میتوان از این موضوع چشم پوشید و آنرا نادیده گرفت ؟

گفتم :

- پس در این صورت موضوع جالبی است. بگو به بین از چه قرار است؟ همانطور که در زیر آفتاب ملايم قدم میزد سیگاری روشن کردو بعد با صدای خسته و ملایمی شروع ب صحبت کرد و گفت :

– همانطور که گفتی در این محیط هیچکس بحرف گوش نمیدهد؛ برای انجام دادن کاری باداره‌ای میروی، رئیس اداره که از صورتش علائم اضطراب و خستگی ممتد و پریشانی شدید روحی آشکار است در حالی که یکدستش به تلفن است و یک دستش بقلم باهريک از مراجعین تعارفی میکند و مرتب لبخندهای دروغی اداریست که بر لبانش نقش می‌بندد و گم می‌شود، بهمه وعده موافق میدهد و بحرف و تقاضای هیچکدام هم گوش نمیدهد و در حقیقت عمر خودش و دیگران را ضایع میکند. ولی تنها تفاوتی که او بامن و تو دارد اینستکه عنوان ریاست یک اداره را دارد! اگر هم اعتراضی بکنی که آقا تو با این سن و سال برای چه باندازه یک بچه کوچک هم در کارت نظم و ترتیب نیست و چرا بلد نیستی بحرف مردم بادقت گوش بدھی فریادش بلند میشود که «ای آقا، گرفتارم، کارم زیاد است، مگر نمی‌بینی که فرصت سر خاراندن ندارم؟»

سوار تا کسی میشوی، راننده به آدرسی که با کمال دقت باوداده‌ای گوش نمیدهد و در عالم خودش غرق است، و در نتیجه ترا که منتهای عجله را داری عوضی بخیابان دیگری میبرد و یک ساعت وقت را تلف میکند و کارت از دست میورد، اگر با هم اعتراض بکنی دوقورت و نیمش باقیست که «ای آقا دو تومان پول که اینهمه افاده نداره، ما هزار بدینه داریم که آدرس جنابعالی در میان آنها گم است.»

بله، این تراژدی وحشتناک در تمام موارد زندگی ما ادامه دارد و ماهم چاره‌ای جز این نداریم که در هر مورد نتایج دردناک آنرا تحمل کنیم و دم بر نیاوریم. ولی تو بمن بگو و قتی مثلًا مادرت مریض است و او را نزد دکتر برده‌ای میتوانی حرف گوش نکردن دکتر را تحمل

کنی و حرفی نزنی ؟

صحبت حسن که با ینجا رسیده آه عمیقی کشید و ساکت شد .

آنوقت من شروع بصحبت کردم و گفتم :

– دوست عزیز ، تمام حرفهای که زدی درست است . اما من باز

مثل همیشه معتقدم که این بیماری هم از دوران طفولیت در روح و جان ما لانه میکند و تا وقتی که ما از بچگی در منزل بکودکانمان نیاموزیم که گوش دادن بحرف چه فن طریف و مهمی است و تا وقتی که از همان دوران کودکی بحرفهای بچه هایمان گوش ندهیم آنها هم یاد نخواهند گرفت که بحرف دیگران گوش بدھند . تو بیا و انصاف بده ، آیا خودت در منزل بحرف خانمت و بچه هایت گوش میدهی ؟

کمی فکر کرد و گفت :

– تو باز قضیه را بمن و ذنم و موضوع های خانوادگی و

زنashوئی کشاندی .

گفت :

– بله ، و مطمئنم که حق با من است . چون معتقدم توهم با دیگران فرقی نداری ، یعنی تا وقتی که صحبت از عیوب دیگرانست ناطق زبردستی هستی ولی وقتی عیوب اخلاقی و روحی خودت مورد بحث قرار میگیرد آنوقت مثل همه مردم میخواهی طفره بروی و از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنی ! در حالیکه من بکرات در منزل تو بوده ام و با همین دوچشم میدیدم که پسرده ساله ات با محبت و نیاز بدانستن مطلبی بسرا غ تو آمده وبالحن مؤدبی گفته :

– پاپا میخواستم پرسم که

و توقیل از آنکه او حرفش را تمام کند با بی حوصلگی باو گفته ای :

– بابا جون برو بازیت رو بکن ، برو درست رو بخون ، بگذار راحت باشم !

ونه تنها تو در برابر بچه های این حالت را داشته ای بلکه خانم هم در برابر تو و بچه هایش همین حال را داشته است. پس در نظر من تو با آن دکتری که هنوز هم عادت ندارد بحرف گوش بددهد هیچ فرقی نداری. تو در محیط منزل و کارت بحرف گوش نمیدهی واوهم در محیط منزل و کارش بحرف گوش نمیدهد . هیچیک از شما و هزاران امثال شما هم بعلت خود خواهی بیشتر از حد حاضر نیستید قبول کنید که هر یک از ما اول باید ریشه این عیوب و نقصان را در خودمان و محیط زندگی خودمان جستجو کنیم . پس این بیماری اجتماعی و صدھا بیماری دیگری که در جامعه ماهست همینطور نسل بعد از نسل ادامه خواهد داشت و تاوقتی ما تعلیم و تربیت و سبک زندگی و رفتار بازن و فرزند خودمان را عوض نکنیم هیچیک از این دردهای اجتماعی هم درمان نخواهد شد . تاوقتی تو در منزل بادقت کامل بحرف بچه هایت گوش ندهی بچه هایت هم گوش کردن بحرف را نخواهند آموخت و وقتی بچه های تو در طی سال ها اینطور تربیت شدند که هیچ کس بحر فشان گوش نداد آنوقت خودشان هم عادت می کنند که بحرف کسی گوش ندهند و همین افرادند که وقتی قدم در اجتماع گذاشتند بصورت آن دکتر ، آن دوا فروش ، آن رئیس اداره ، آن راننده تاکسی و من و تو و امثال ما درمی آیند .

بله دوست عزیز ، تاوقتی که هر یک از ما درمان این دردها و بیماری ها و نقصان روحی و اخلاقی را از خودمان و محیط زندگی خودمان شروع نکنیم تنها باناله و شکوه کردن هیچیک از این مفاسد رفع نخواهد شد . تا انصاف تو برای قبول کردن این حقایق چه اندازه باشد !

هرد یا شوهر؟

«مرد» خانه‌داری و کدبانوئی زن
را تحقیر میکند، اما «شوهر» این
کار را نمیکند و ازاو خانه‌داری میخواهد!
«مرد» در آن چند لحظه‌ای که با
شما میرقصد چنان هیجان و التهاب
و حرارتی نشان میدهد که شمانا گهان می-
بینید مرد ایده‌آل خود را یافته‌اید اما
«شوهر» معمولاً میگوید حوصله ندارم
بر قسم یا پایم درد میکند!

مسئله‌ای زد واج معمای بغرنج ولاینحلی است که بشر با تمام ترقیات
و پیشرفت‌هایی که کرده هنوز هم موفق بحل آن نشده است سهل است هر قدر
انسانها در راه تمدن و تجدد گامهای بلندتری بر میدارند و دختر و پسر
وزن و مرد بایکدیگر آمیزش و تماس پیشتری پیدامی کنند بهمان اندازه‌هم
اساس زندگی خانوادگی و زناشوئی متزلزل تر و سست تر میشود.
گروه کثیری از مردان بخصوص جامعه‌شناسان بر این عقیده‌اند که یکی
از بزرگترین علل درهم ریختن اساس خانواده و از دیاد روز افزون طلاق
در میان ملت‌های دنیا همین آزادی نامحدود زن و مرد در آمیزش و معاشرت
با یکدیگر است و اینها برای اثبات مدعای خود این دلیل رامی آورند
که چون افراد بشر را بطور کلی نودوست و متلوون المزاج و تنوع خواه

خلق کرده‌اند و از آنجاکه هر زنی در معاشرت‌های نامحدود ورفت و آمد در مجالس و محافل مختلف با مردانی روبرو می‌شود که در هر حال بهتر از شوهر او هستند یا بنا بر قانون طبیعت سعی در بهتر و کاملتر جلوه دادن خود می‌کنند با این جهت اولین شکاف در کاخ زناشوئی یک زن و شوهر از آن لحظه‌ای آغاز می‌شود که آنها بدون هیچ قید و شرطی معاشرت کنند و به کلیه مجالس و محافل بروند و زن با هر مردی دلش خواست بر قصد و بگوید و بخند و شوهر هم همین کار را با زنان دیگر بکند! در حالیکه وقتی این بر نامه‌ها ادامه پیدا کرد هر قدر هم این زن و شوهر خود دار و نسبت بیکدیگر وفادار باشند باز چون هوسه‌ها و آرزوها و رؤیاهای انسان پایان و منتها ندارد و چون در هر حال در جامعه زنها و مردھائی بهتر از این دو نفر یافته می‌شوند پس بهیچوجه مانعی ندارد که وقتی مدتی این معاشرت‌ها ادامه پیدا کرد خانم مردی را پیدا کند که از نظر او هزار بار بهتر و کاملتر از شوهری باشد که سالها قبل بالفکار محدودتر خود انتخاب کرده است! وقتی این مرد پیدا شد آنوقت مشکلات و معایب زندگی این زن با شوهر خود روز بروز در نظرش بزرگتر جلوه می‌کند تا عاقبت پس از مدتی نتیجه این می‌شود که دعوا و مرافعه و زد و خورد و مبارزه میان این زن و شوهر آغاز می‌شود و بزودی کار آنها به لحظات غم انگیز جدائی میرسد.

این عقیده گروهی از تقاضان و جامعه شناسان امروزی دنیاست که می‌گویند نیم بیشتر طلاق‌های امروزی میان ملت‌ها نتیجه همین آزادی نامحدود است و اگر این آزادی و معاشرت‌ها مثل قرون گذشته محدودتر باشد و عبارت بهتر زنها محدودتر و پوشیده‌تر از این باشند که هستند

طبیعی است که چون چشم‌ها کمتر می‌بینند دلها هم کمتر می‌خواهد و تعداد جدائی زن و شوهرها هم باندازه قابل ملاحظه‌ای پائین می‌آید. اما گروه دیگری از مردان و زنان و محققین و جامعه‌شناسان را عقیده بر اینست که بطور کلی ازدواج یک فرمان جبری و یک قانون اجباریست که بدختران و پسران هر جامعه تحمیل شده و چون طبع بشر را طوری ساخته‌اند که تماس و زندگی مداوم دو نفر بتدریج آنها را در نظر یکدیگر مبتذل و بی‌ارزش می‌کند خستگی زن و شوهرها هم از یکدیگر پس از چند سال یک امر طبیعی و احترازناپذیر است. منتها گروهی از زن و شوهرها حس گذشت و عاطفة بیشتری دارند و این بار تحمیلی را تا آخرین مرحله حیات خود بدوش می‌کشند و گروه کثیر دیگری که خودخواهی بیشتر و گذشت کمتری دارند بمحض احساس خستگی از یکدیگر جدا می‌شوند و زندگی زناشوئی خود را متلاشی می‌کنند. ولی علت هر چه باشد و این دلائل و هزاران علت دیگری را که جامعه‌شناسان عرضه می‌کنند قبول داشته باشیم یانه قدر مسلم اینست که ازدواج معمای حل ناشدنی و بغيرنجی است که کلیه اجتماعات بشری گرفتار آن هستند و با تمام تلاشی که امروز چه از طرف دولتها و چه از طرف جمیعت‌های اصلاح طلب مبنی‌دول می‌شود این معما همچنان بصورت لای محل باقی مانده و روز بروز هم بصورت بغيرنج تری در می‌آید و در میان خانواده‌های امروزی دنیا بندرت می‌توان زن و شوهر خوشبختی را پیدا کرد که با تمام وجودشان برای مدت طولانی در آغوش یکدیگر مانده و کارشان بجدایی کشانیده نشده باشد.

حالا بی‌ایم و این «مسئله» را از نقطه نظر یک خانم امروزی که

دارای تمام شرایط یک زن کامل است مورد بحث و بررسی قرار دهیم؛ اگر ظاهر سازی‌ها و تعارفاتی را که زن و شوهرها نسبت بیکدیگر می‌کنند کنار بگذاریم و اگر قبول کنیم که عشق واقعی به آن صورتی که ایده‌آل زنها و مردهای دنیاست خیلی کمیاب و نادر است حقیقت عربان ازدواج و زندگی زناشوئی و آنچه در دل یک خانم تحصیل کرده و عمیق و کامل نسبت به دو کلمه «شوهر و مرد» می‌گذرد بسیار جالب توجه است.

هنگامیکه باعماق روح اسرار آمیز و احساسات و عواطف مبهم و پیچیده یک «زن کامل» رسوخ کنیم می‌بینیم نظر و طرز تفکر او و آنچه در باره «مرد و شوهر» می‌اندیشد از این قرار است که می‌گوید: «بطور کلی سنجش و تعیین تفاوت «مرد با شوهر» کاردشوار و پردردرسیست. مردها جذاب، قابل توجه، رمانیک و هیجان‌انگیزند! شوهرها خفقان آور، خسته‌کننده، بی‌تفاوت و گنگ و بسی حواسند. مردها بهترین و شیرین‌ترین تعارفات را نسبت به آرایش و لباس خانمی که می‌بینند ابراز می‌کنند در حالی که یک شوهر هر گز بلباس و طرز آرایش خانمش توجه نمی‌کند و اگر زنی از شوهرش پرسد: «عزیزم امروز خوشگل شدم؟» او با عجله و بی‌اعتنایی و عصباً نیت می‌گوید: «بله، بله! خیلی خوشگلی، زودباش، عجله کن دیر شد!»

شوهرها «همانطور که هر زنی میداند» مملو از اشتباهات و خطاهای عیوب غیر قابل بخشايشند، همیشه همان شوخی‌ها را تکرار می‌کنند، همیشه همان حرفهای یکنواخت را می‌زند، لباس‌هایشان را که درمی‌آورند هر تکه‌اش را بیک طرف اطاق می‌اندازند، خمیر دندان و مسوک را روی میز طالار می‌گذارند، خاکستر سیگار را روی فرش میریزند

(راستی فکر میکنند چه کسی باید این ریخت و پاش آنها را جمع و جور کند؟ فرشته‌های آسمان؟ عجب موجودات خودخواهی هستند!) تمام نیازمندیها و تمایلات زن خود را فراموش میکنند. بعد از شام یا روی صندلی راحتی می‌افتد و چرت میزند و خورخور میکنند یا بالاFaciale ببهانه خستگی برختخواب میروند؛ و اگر راستش را بخواهید اینها مجموعه‌ای از عادات و مشخصات ناپسند و نفرت‌انگیز دیگرند. (البته هیچ شوهری خودش به این حقایق تلح اعتراف نمی‌کند) اینها غالباً کسالت‌آور و غیر قابل تحملند و همه بدون تفاوت یک‌جورند! با این معنی که تصور میکنند زنشان باید عاشق دلخسته و تسلیم محض آنها باشد و هیچ مردی را در دنیا خوشگل‌تر و بهتر از آنها نداند!

اما مردهادرست نقطه مقابل شوهرها هستند: رؤیا انگیزند! خیال پرورند! بی‌عیب و کاملند! شاهکارند! ایده آللند و بطور خلاصه گنجینه‌ای از کلیه صفات عالی و دوست داشتنی هستند! آن مردی که از گوشه‌الن یک رستوران با تحسین بشما مینگرد، آن مردی که در یک شب نشینی با شماروبرو میشود، آن مرد ناشناس و اسرارآمیز و خیال‌آوری که هنگام مسافت با هوایپما یا کشتی یا راه‌آهن همسفر شماست و همیشه هم منشاء ماجراهای دلانگیز در زندگی خانمها میشود، اینها و صدھا امثال اینها سلطان آرزوهای واقعی یکزن هستند و همیشه هم در نظر او مثل یک شوالیه بی نقص و ناشناس جلوه میکنند!

ما زنها همیشه به این بیگانه اسرارآمیز بصورت یک موجود ایده آل که در هر حال و بطور خود بخود عالیترين لباس را بتن دارد و مظهر بهترین آرزوهای ماست نگاه میکنیم؛ موجودی که بحداصلی

با نزاکت ، مطبوع ، مشغول کننده ، لذت بخش ، خوش اخلاق و قابل پرستش است! ما هر گز او را به آن صورت خسته کننده‌ای که یک شوهر مدام در برابر زنش ظاهر می‌شود در نظر خود مجسم نمی‌کنیم ! شوهر از خود راضی و عزیز بیجهتی که انتظار دارد هر وقت دلش می‌خواهد زنش را در آغوش بکشد و اوهم باید در برابرش تسلیم محض باشد ! همان شوهری که از هشت نه ماه بعد از ازدواج دیگر برای زنش ذره‌ای اهمیت و شخصیت قائل نیست ، در تمام مدتی که در منزل است ریشش را نمیراشد ، ببهانه استراحت بدترین و نامرتب‌ترین لباس را در خانه می‌پوشد ، صبح‌های تعطیل مثل برج زهرمار است و تا لنگ ظهر می‌خوابد و انتظار دارد همه اهل منزل در سکوت مرگ فرو روند و همین که هوا تاریک شد و شب فرا رسید خسته و بی‌حواله بگوشه‌ای می‌نشیند و ببیچ چیز و هیچ کار ابراز تمایل نمی‌کنند . ولی با همه اینها نباید فراموش کرد که همین شوهر خسته کننده و مبتذل در نظر زنهای بیگانه درست صورت و حال همان مرد ایده‌آل را دارد و چه بسا زنهای که آرزوی معاشرت با او را دارند .

پس حقیقت اینست که تمام آن مشخصاتی که در «یک مرد» جذاب و دوست داشتنی جلوه می‌کند در یک «شوهر» خسته کننده وزننده و مبتذل بنظر میرسد . هنگامی که مردی بصورت هسته مر کزی و تنها نقطه‌توجه مهمانها در یک شب نشینی در می‌آید و یاد آوریهای مکرر خانمش را برای رفتن به منزل رد می‌کند و او را دشمن خوشحالی و خوشگذرانی خود مینامد ، با خانمها شوخی می‌کند ، با هیجان و شوری که هر گز زنش از او ندیده میرقصد ، شما این مرد را بامزه ترین و بهترین مردی

میدانید که بعمر خود دیده اید (بخصوص اگر پیش همه خانمها بشما توجه کند و تملقتان را بگوید) اما اگر شوهر شما درست در چنین موقعیتی قرار بگیرد و عیناً همین حرکات را بکند و حتی کار بجایی برسد که تمام حاضرین در آن مجلس از خنده به پشت بیفتد صبح روز بعد عکس العمل شما با چشمهاei که آتش خشم در آنها میدرخشد نسبت باو با این جمله دوپهلو و تحقیر آمیز شروع میشود که میگوئید : «خوب ! حضرت آقا ! شمع محفل زیبایان ، امروز صبح حالتون چطوره ؟ حتماً خیلی خوشحال و سر دماغید ! واقعاً که چقدر برای من شرم آوره که تو دیشب خودت رامثل یك احمق مسخره زن و مرد کرده بودی، ایکاش از اول میدونستم که زن یك دلچک شدم ! »

حالا مردی را بنظر بیاورید که سحر کلام دارد و وقتی حرف میزند شما نمیتوانید چشم از دهان او بردارید ، او با داستانهای رنگ آمیزی شده و سراسر احساس و عشق خود شما را چنان مسحور خود میکند که نمیتوانید حتی یك لحظه تر کش کنید و هر گز از حرف زدن او خسته نمیشوید ، آنوقت در دل میگوئید ، « آه زندگی با چنین مردی چه سعادت و خوشبختی ولذت بزرگیست ! » بله ، همینطور است ، اما لطفاً با همین مرد ازدواج کنید ، بزودی خواهید دید که با تمام آن مشخصات و صفاتی که برایش قائل بودید چطور برایتان بصورت یك موجود خسته کننده ، یکنواخت و غیر قابل تحمل در می آید و وجودش برایتان درست بسختی و تحمل ناپذیری رژیم غذائی میشود که دکتر بشما تحمیل کرده باشد ! همان مردی که روزگاری اگر ساعتها حرف میزد برای شما لذت بخش و دل انگیز بود ، حالا پس از آنکه شوهر تان شده هر-

وقت در مقابل شما دهان باز میکند بلا فاصله وسط حرف او میدوید و میگوئید : « خوبه ، خوبه ، میدونم ، باز میخواهی قصه اون رو باهه رو بگی ! » یا اگر در مجلسی بخواهد داستان خنده داری را تعریف کند شما صحبتش را قطع کرده و خواهید گفت : « بخدا دلم بهم خورد از بس این انکدoot رواز دهن تو شنیدم . » و عاقبت روزگاری فرامیرسد که در دل خود آرزو میکنید که « ایکاش زن مرد کم حرفی شده بودم که طولانی ترین حرفش این بود که از من میپرسید : « عزیزم دکمه سردستهای منو ندیدی ؟ نمیدونی کجا گذاشتمنو ؟ »

شاید شما دختر خیالیاف ، رویا دوست و راحت طلبی باشد و در رؤیاهای روزانه خود بارها از تهدل آرزو کرده باشید که زن یک ستاره سینما ، یک میلیونر ، یک نجیب زاده سرشناس و باعنوان ، یک رهبر بزرگ سیاسی یا حتی بزرگترین شخصیت دنیا بشوید و هنگام تجسم بخشیدن باین رؤیاها در دل گفته باشید : « آه که چنین مردانی چه شوهران ایده آل و بی نظیری خواهند شد ! چه سعادتی است که من زن چنین مردانی شوم ! » ولی اجازه بدھید من با کمال صراحت بشما بگویم که حتی همین مردها هم باتمام قدرت ، باتمام تمول و باتمام وسائلی که در اختیار شما خواهند گذاشت هر قدرهم مردان کاملی باشند وقتی شب و روز در یک خانه باشما زندگی کردن خیلی زودتر از آنچه تصور میکنید برایتان خسته کننده و حتی هراس انگیز خواهند شد .

بسیاری از خانمها هستند که از نگاههای شیطانی و حتی دور از عفت و نزاکت یک مرد بیگانه لذت میبرند در حالی که اگر شوهرشان یکبار با چنین نگاهی به آنها بنگرد او را غیر قابل تحمل و وقیح

خواهند خواند.

من زنی را می‌شناختم که عاشق جوان زیبا و خوش اندام و جذابی شد. این جوان هر شب تا صبح در کاباره‌ها میرقصید و مشروب می‌نوشید، صبح‌ها باید او را بزحمت از خواب بیدار می‌کردند تا سر کارش برود. نامرتب و عصبانی بود و جزمشروب و رقص ایده‌آل و هدفی نداشت. اما هیچیک از این خصوصیات اخلاقی قبل از آنکه آن زن با او ازدواج کند بنظرش مهم نمی‌آید و او را عذاب نمیداد و تنها چند سال بعد از ازدواج بود که او شوهرش را غیر قابل تحمل خواند واز او جدا شد. در حالیکه آن مرد حتی یک نوک سورن هم عوض نشده بود! پس چرا بعد از ازدواج در نظر زنش اینقدر بدو تحمل ناپذیر جلوه کرد؟ چون اینها همه نتیجه تغییراتی بود که در آن خانم پیدا شده بود! این طرز فکر آن خانم بود که پس از ازدواج نسبت باو تغییر کرده بود.

پس حالا باین نتیجه میرسیم که تقریباً در همه موارد آنچه در یک مرد قابل ستایش و پرستش بنظر میرسد در یک شوهر نفرت انگیز و قابل سرزنش است!

آن جوان خوشگل و خوش قامت و سراپا زیبائی و حسنی که بنظر زنها غیر قابل مقاومت میرسد و رب النوع آرزوها و رؤیاهای آنها محسوب می‌شود پس از ازدواج بطور اتوماتیک تبدیل به یک «کازیمودو» خواهد شد. اما زن‌های بیگانه هنوز هم او را بشکل همان دون ژوان و خداوند رؤیاهای خویش می‌بینند! در حالی که او برای زنش بصورتی در آمده که گذراندن لحظات بیکاری در کنارش و حشتناک و هراس انگیز است!

اما حالا به بینیم آیا راستی گناه بگردن ازدواج است؟ یا علت اینهمه بد بختی را باید در جاهای دیگری جستجو کرد؟ من اطمینان دارم شما خانم محترمی که این مطالب را با منتهای علاقه و دقت خوانده اید از نظر یک زن بی طرف و بی غرض هیچیک ار نکات آنرا انکار نمیکنید ولی باهمه این از خود میپرسید پس چه باید کرد؟ تکلیف ما زنها چیست و برای این معما ازدواج در قرن بیستم چه راه حلی باید اندیشید؟

جواب این سوال بسیار پیچیده و بسیط است و باید در باره آن بحث بیشتری کرد ولی اگر بخواهم بطور خلاصه نظر خود را برای شما تشریح کنم باید بگویم:

«از نظر من ازدواج بخودی خود مسئله و معما لایمحل مردم قرنی که ما در آن زندگی میکنیم نیست، بلکه وضع زندگی، تمدن عجیب و خسته کننده و ماشینی و طرز تربیت مردم این قرن است که ازدواج وزندگی زناشوئی را بصورت معما لایمحلی درآورده است.

بله، ازدواج برای زن قرن بیستم معما نیست، بلکه آنچه تا حد بسیار زیاد و شاید پایان ناپذیری این معما را در زندگی خانه‌ها بوجود آورده؛ آزادی نامحدود، زندگی ماشینی، طرز تربیت، نامحدود شدن هوسهای و رویاهای طلائی، ارتباط پهناور سمعی و بصری مردم این زمان بایکدیگر است که توقعات وایده‌آل‌های زن امروز را در باره زندگی زناشوئی و شوهر بحدی بالا برده است که باعث شده آنها بصورت موجودات «غیر ممکنی» درآیند! شاید بتوان نیم گناه این توقعات و هوسهای غیر واقعی را بگردن کار گردانان سینما گذاشت؛ چون

اینها غالباً بروی پرده سینما چنان نمونه‌های کامل و بی نقصی از یک زن یا یک مرد در برابر چشمان مردم قرار میدهند که پس از چندی دیگر برای زنها و مرد هائی که چنین نمونه‌هایی از مرد و زن ایده‌آل مشاهده کرده‌اند مشکل است که بتوانند مرد یا زن معمولی را به پسندند! وهمیں تمدن ماشینی و ارتباط عظیم و پهناوری که مردم جهان امروز با یکدیگر پیدا کرده‌اند و این آزادی نامحدودی که بزنان و مردان در زندگی روزمره داده شده و هوش‌های آنها را بمرحلة جنون آمیزی رسانیده است آنها را بصورتی درآورده که میتوانند خیلی زودایده‌آل‌های خود را عوض کنند و غایت آمال خود را از نقطه‌ای ب نقطه دیگر منتقل کنند!

پس باین نتیجه میرسیم که اگر این مردی که قبل از ازدواج برای شما یک مرد نمونه وایده‌آل بود امروز بعد از ازدواج بصورت مرد مبتدل و خسته‌کننده‌ای درآمده است، او باروز اول ذره‌ای فرق نکرده بلکه این خود شما هستید که بدون اراده تغییر کرده‌اید. این عقایدونظرات خود شما بوده که عوض شده است و شاید بزرگترین عامل تزلزل خانواده و زندگی زناشوئی در قرن ما همین تحول روحی و بالا رفتن توقعات زن و مرد از یکدیگر و نامحدود شدن هوشها و رؤیاهای طلائی آنهاست.

حروف هر دم!

در نور ملایم مهتاب فروردین قدم میزدم و در فکر داستانی بودم که غروب همانروز خوانده بودم . آخرین جمله این داستان همینطور در ذهنم تکرار میشد که نوشه بود : «ما انسان‌ها همیشه خیال را بحقیقت رجحان میدهیم و مادر «راشل» هم دختر خودش را قربانی همین‌اشتباه کرد . او با آنکه می‌دانست دخترش گناهی نداشته باز حرف مردم را به زندگی و خوشبختی اور جحان داد واورا در بهترین ایام عمر باآغوش خاک فرستاد .»

ماجرای «راشل» همینطور در فظرم بود و با خود فکر می‌کردم که نه تنها در محیط ما حرف مردم و آنچه یک عده زن و مرد بیکار و نادان بنام شایعه رد و بدل می‌کنند تا عاقبت آنرا بصورت حقیقت مطلق در می‌آورند مهمتر از حقایق امود است بلکه این بد بختی بزرگی است که در کلیه اجتماعات دامنگیر افراد بشر است و تا وقتی که مردم دنیا آن مرحله از تربیت انسانی نرسند که همه آنها بتوانند مستقل و قائم بذات فکر کنند حرفهای مهمل و نادرست مردم بهمین قوت و قدرتی که هست باقی خواهد ماند ، خانواده‌ها را بیاد خواهد داد ، زن و شوهرها را از یکدیگر جدا خواهد کرد ، دختران جوان را بسینه خاک خواهد فرستاد و بچه‌ها را از آغوش گرم و پر محبت پدرو مادرشان

دور خواهد نمود و بدبختی و سرگردانی خواهد کشانید . لابد شما هم بی میل نیستید که ماجرا ای دختری را که «راشل» نام داشت بشنوید، پس گوش کنید تا من آنرا بطور خلاصه بگویم :



«راشل دختر ۱۶ ساله بسیار زیبائیست که با پدر و مادر و برادرش خوشبخت و سعادتمند دریکی از شهرهای امریکا زندگی میکند . او گل درخشان دخترهای شهریست که در آن بسر میبرد و بهمین جهت همه جا و در میان همه خانواده‌ها صحبتش نقل محافل است . اما راشل دختر بی‌گناهی است که از زیبائی خارق العادة خود هیچ خبر ندارد و نمی‌داند که این زیبائی درخشان چطور قلب بسیاری از دختران همسال او و مادران آنها را لبریز از حسادت کرده و چطور همه چشمها متوجه اوست تا بمحض پیدا شدن کوچکترین نقطه ضعفی در زندگیش او را مورد حمله قرار دهند و دامنش را آلوده کنند . این راشل زیبا و بیگناه هرسال تابستان پس از گذراندن امتحانات مدرسه‌اش با اجازه پدر و مادرش نزد مادر بزرگ خود که در مزرعه بزرگی در شهر دیگری زندگی میکرده میرفت و در آن دهکده با صفا و خوش آب و هواروزهای تابستان را در سکوت و تنہائی با گردش و تفریح میگذرانیده است . اما آنسال تابستان راشل بنا بستور پدرش مجبور شد از رفتن نزد مادر بزرگش خودداری کند اوروزها و هفته‌ها بخاطر این ظلمی که با او شد بود اشک ریخت ولی قلب سنگ پدر و مادرش بحال او نسوخت و کسی بنالله‌ها و فریادهایش گوش نداد .

در میان مردم در باره راشل صحبت‌های در گوشی آغاز شده بود

و این صحبت‌ها بتدریج صورت جدی تری بخود می‌گرفت تا جائیکه راشل بیچاره دیگر از خانه نمی‌توانست بیرون بیاید . سرچشمۀ این شایعات هم از اینجا بود که او یکروز همراه دخترها و پسرهای همسالش برای شنا از شهر بیرون رفت ولی وقتی بکنار بر که بزرگی که محل شنا بود رسیدند از رفتن در آب خود داری کرد . امتناع او از رفتن در آب باعث شد که دخترها و پسرهای همسالش خیالاتی درباره‌اش بگنند و این خیالات واهی از فردا بصورت حقیقت در مدرسه دهان بدھان تقل شد و یکی از معلمین مدرسه آنها وقتی این ماجری را شنید با التهاب و عجله نزد مادر راشل دوید و با اطمینان خاطر باو خبر داد که دخترش حامله شده است ! مادر ساده‌لوح و بیچاره راشل وقتی این ماجرا را شنید مثل دیوانها دوید و روی سکوی جلو منزل نشست تا راشل از مدرسه آمد . آنوقت او را باطاقش برد و جریان را از او پرسید : راشل که غرورش سخت جریحه دار شده بود اشگها ریخت ، فریادها زد ، گریه‌ها کرد که مادر ، بخدا علت اینکه من آنروز آب تنی نکردم این بود که عادت ماهانه‌ام شروع شده بود و نمیتوانستم بآب بروم .

اما مادر راشل که زن متعصبی بود بحرفها و ناله‌های دخترش گوش نداد و جریان را باتلفن به پدر او که دور از شهر بود خبر داد و بهمین علت بود که پدرش هم پای تلفن با عصباً نیت دستور داد تا دیگر راشل نه از خانه بیرون برود و نه بفکر رفتن نزد مادر بزرگش باشد . چون اگر باین سفر برود همه مردم خواهند گفت که مطمئناً برای «سقط جنین» شهر را ترک کرده است . راشل بی‌گناه همچنان در آتش حرفهای نادرست و تهمت‌های

بیر حمانهٔ مردم می‌ساخت تا آنکه پدرش آمدو بی آنکه در صدد تحقیق درست و کاملی برآید او را چندین بار کتک زد و عاقبت راشل که مثل گلهای بهاری تروتازه و ظریف وزیبا بود به بستر بیماری افتاد و شبی از صمیم قلب از خدا آرزوی مرگ کرد.

بیماری راشل شدت یافت و عاقبت یکشب مقاومتش در برابر بیماری و نومیدی بپایان رسید و مثل شکوفه سرمازده‌ای پرپر شد و چشم از جهان پوشید. و تازه آنوقت بود که پدر و مادرش توانستند بفهمند گوش کردن به حرفهای بی سروته مردم به چه بهای گزاری برا ایشان تمام شده و دخترشان مثل یک فرشته بیگناه بوده است. اما چه فایده؟ پدر و مادر راشل هم مثل بسیاری از افراد بد بخت و ساده لوح این دنیا که در هر حال مهمترین مسئله بر ایشان حرفهای عقاید پوچ و بی اساس مردم است روزی متوجه اشتباه خود شدند که دیگر پشیمانی سودی نداشت.



همچنان زیر نور غم انگیز ماه قدم میزدم. نسیم شاخه‌های درختانی را که در سر راهم بود بهم میزد. ناله مرغ شب از اعماق سکوت بگوش میرسید. سگی از دور دست پارس میکرد و من در افکار خودم غوطه می‌خوردم.

آنوقت بیاد آوردم که این داستانها هر روز و هر شب در زندگی هزارها خانواده گمراه و بد بختی که در محیط خود ما زندگی میکنند تکرار می‌شود. چه نو گلهای شادابی که بر اثر همین حرف‌ها پرپر می‌شوند و با آغوش خاک می‌رونند! چه جوانهایی که کارشان بسر گردانی

ودیوانگی و خودکشی کشانیده میشود ! چه زنهای خوشبختی که از آغوش شوهران خودجدامی شوندوچه مادرهائی که جگر گوشهای خود را از دست میدهند ! فقط برای اینکه گوش شنیدن حقیقت را ندارند و تمام اساس زندگیشان بروی شایعات و حر斐ای مهمل و صد تایک قاز مردم است ...

و عجب اینجاست که همین مردم نامرئی که گوئی از طرف شیطان ماموریت یافته‌اند تا کانون سعادت همنوعان خود را بهم بزنند و زندگی آنها را بر باد دهند، خانواده‌ها را متلاشی کنند و مردهار اوارد به خودکشی نمایند ، وقتی حرف‌هایشان نتیجه نهائی را داد ، وقتی کسی که هدف تیر تهمت‌های بی‌رحمانه آنها بود مرد و بسینه خاک رفت ، آنوقت همه ساکت میشوند ! همانها که آن تهمت‌های ناروا را باو نسبت می‌دادند و دیوانهوار و احمقانه هر تهمتی را هم بزر گتر میکردند ، شروع بدل‌سوزی برای او میکنند ، مدام از یکدیگر میپرسند راستی فلانی چرا خودش را کشت؟ راستی فلانی چرا دیوانه شد؟ راستی این جوان چرا یک مرتبه ترک همه چیزش را کرد و سر به بی‌بان گذاشت !

سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود . ماه مثل همیشه ، مثل دهها و صدها قرنی که همچنان بی‌تفاوت و ساکت برجستایات و بدیختی‌های افراد میکوم این کره خاکی زور پاشیده است بسوی زمین مینگریست و من تک و تنها در آن صحرای ساکت و آرام قدم بر میداشتم و در حالی که دچار عصیان شدیدی شده بودم زیر لب از خود می‌پرسیدم : « راستی با این سرطان درمان ناپذیر « حرف‌مردم » چه باید

کرد؟ آیا تنها راه درمان این درد متعفن و وحشتناک اجتماع این نیست که خانواده‌ها، دخترها، پسرها، زنها و مردها تصمیم بگیرند گوش‌های خود را بروی «حرف مردم» به بندند و مطلقاً با آنچه این مردم از خدا بی خبر می‌گویند اعتماد نکنند؟

متشرکرم، عزیزم!

این دو کلمه سحر آمیز اساس
زندگی زناشوئی را محکم میکند و
قلبهای زن و شوهران جوان را
بیکدیگر میپیوند.

برای ابرازقدرشناسی و صمیمیت
خود نسبت بکسی که دوست هیداریم
چه راهی بهتر از این است که مدام
این دو کلمه بر لبانمان جاری باشد:
«متشرکرم عزیزم!»

اگر دقت کرده باشید یکی از خصوصیات اخلاقی ما اینستکه غالباً در بکار بردن این کلمه «متشرکرم» بسیار ممسک و خسیسیم و بزبان آوردن آن برایمان از هر کار دیگری مشکلتر است. شاید این هم نتیجه طرز تربیت و محیط زندگی ماست که از کودکی چه در مدرسه و چه در منزل کمتر اتفاق میافتد که از دیگران نسبت بخودمان حالت تشکر و سپاسگزاری به بینیم و کمتر این کلمه «متشرکرم» بگوشمان میخورد. تا وقتی که دوران طفولیت را میگذرانیم کمتر برایمان اتفاق میافتد که به بینیم پدر و مادرمان در موردی از یکدیگر تشکر کنند یا قیافه مهر بان و دوستانه ای نسبت بهم داشته باشند! بر عکس، این دونفر در تمام دوره زندگی حالت دونقرمدعی و طلبکار را نسبت بیکدیگر هم داشته اند. اگر پدرمان کار خوبی انجام داده مادرمان در عوض تشکر باو گفته است: «این وظيفة

توبوده ! » واگرهم مادرمان درموردی طوری رفتار کرده که مستوجب تحسین و سپاسگزاری بوده پدرمان بعلت خودخواهی و تکبر و غرور بیجا یا در بر ابراین عمل همسرش سکوت کرده یا تا آنجا که تو انته آنرا مورد تحقیر قرار داده است . سالها بعد وقتی وارد مدرسه شده ایم باز هم اثری از روح سپاسگزاری و صمیمیت در آنجا ندیده ایم ؛ هر قدر در سر کلاس بهتر کار کرده ایم معلم ذیر بط یا این تلاش و کوشش ما را ندیده گرفته یا اگرهم خواسته از آن قدرشناسی کند سه چهار تا متلک آبدار و زنده بنامان بسته که مثلا « پسر ، راستی توهمندی حرومزاده ای ها » و این قبیل !

و به این ترتیب و با داشتن چنین طرز تربیتی به چوچه عجیب نیست اگرما می بینیم در اجتماعات هم مطلقاً اثری از روح پسندیده و قابل ستایش حقشناسی وجود ندارد و مردم اینهمه در ابراز صمیمیت و سپاسگزاری و بکار بردن این کلمه « متشرکرم » نسبت به یکدیگر خسیس و ممسکند و به عبارت بهتر زورشان می آید تشکر خود را بزبان بیاورند ، چون بهر یک از ما از همان دوران کودکی این صفت نادرست را آموخته اند که آدم سنگین و مهم حتماً باید خودش را بگیرد و اگر کسی خندید و خیلی مهر بان و صمیمی بود آدم سبک و جلفی معرفی می شود و بعلت وجود همین نوع تربیت و همین عقدۀ روحی است که غالب ما آنقدر از خود راضی و متفکر تشریف داریم که تصور می کنیم تشکر کردن از دیگران شخصیت ما را کوچک می کند و برایمان نوعی کسرشأن بشمار می آید !

« جیمز فارلی » نویسنده و روانشناس معاصر امریکائی که یکی از استادان جامعه شناسی است تا کنون در باره این نزاکت اجتماعی و

صفت سپاس‌گزاری نسبت بدیگران مقالات زیادی نوشته که مورد توجه عموم قرار گرفته است. از جمله در یکی از رساله‌ای بسیار جالب‌ش مینویسد:

«من نخستین بار ازیکی از شاگردانم آموختم که تشکر نکردن از دیگران چقدر رشت و نفرت انگیز است و ماجرا ای آنهم از این قرار است که سالها پیش از این یکی از شاگردان کالجی که خود منهم در آنجا درس خوانده بودم برای من نامه‌ای نوشت و تقاضا کرد که در نوشتن رساله پایان تحصیلش در چهل مورد باو کمک کنم. من هم با وجود آنکه آنروزها خیلی گرفتار بودم باز از آنجا که عادت ندارم تقاضای کمک دیگران را رد کنم یک هفته وقت صرف کردم و تمام چیزهای را که او خواسته بود برایش نوشتم و فرستادم اما او نه آنکه تنها تشکری از من نکرده بلکه حتی جواب نامه محبت آمیزی راهم که برای او نوشته بودم نداد. در روزهای اول سعی کردم این اهانت را بروی خودم نیاورم و آنرا بدست فراموشی بسپارم اما مدتی که گذشت حس کردم فراموش کردن آن برایم غیر ممکن است چون بیش از اندازه از این کار او ناراحت و عصبانی شده بودم. اما تصور نکنید که من در برابر این عمل رشت او عکس العملی نشان دادم یا به او اعتراضی کردم، نه، بهیچوجه، چون پس از تفکر زیاد در این مورد باین نتیجه رسیدم که این جوان با چنین رفتار دور از انسانیتی یک درس بزرگ هم بمنداده و آن درس عبارت از این بوده که او بهترین وجهی به من فهمانده که تشکر نکردن از خدمت دیگران هر قدر هم که کوچک باشد چه عمل رشت و نفرت انگیزیست و تا چه اندازه ممکن است دل آنها را بشکند یا آنها رادر سلک دشمنان

اجتماعی ما در آورد. حقیقت اینست که حق ناشناسی و ناسپاسی هر دو طرف یک ماجری را زجر میدهد و اذیت می کند. یک طرف را بخاطر ظلمی که با او شده و طرف دیگر را بلحاظ اینکه می توانسته دوستی برای خود بوجود بیاورد در ولی بجای آن دشمن سرسرختی برای خود آفریده است که احتمالا در راه طولانی دور و دراز زندگی ممکن است خطرهایی از جانب اوتوجریش شود. آنوقت من از این درس بزرگ باین نتیجه رسیدم که هر وقت عمل زشتی از جانب یک تنفس نسبت بما انجام می گیرد بهترین کاری که مامیتوانیم بکنیم اینست که بالا فاصله در درون خود جستجو کنیم و به بینیم مبادا این صفت در خود ما باشد و دیگران از وجود آن نسبت بخود رنج بکشند ولی بروی خود نیاورند. »

اینها حقایقی بود که یک روانشناس امریکائی آنرا بیان کرده ولی حالا بیائیم و به بینیم در جامعه‌ما بخصوص در محیط زندگی زناشوئی همسران جوان این روح ناسپاسی و حق ناشناسی تا چه اندازه رایج است و چه عواقب وخیم و خانمان بر باد دهی برای هر یک ازما دارد.

با کمال تأسف این روح ناسپاسی در تمام صحنه‌های زندگی ما و در بیشتر کارهایی که انجام میدهیم بچشم می‌خورد؛ آن رئیس اداره‌ای که در بر ابر خدمت صادقاً کارمند خود بجای تشکر و حقشناصی و تقدير، سکوت می‌کند یا مطقاً طوری رفتار می‌کند که باو بفهماند که این فقط یک انجام وظیفه عادی بوده بحد افراط دچار همین بیماری روحی است و عملا باعث می‌شود که رفته رفته روح خدمتگزاری در درون همکارانش بمیرد و لا اباليگری و بی‌بند و باری جایگزین آن شود.

آن را ننده بی نزاکتی که وقتی شما در بر ابراتومبیلش ترمزمی کنیدو

باور اهمیدهید که عبور کنند بجای یک ابر از تشرکر کوچک و فرود آوردن سر یا لبخند زدن اخمهایش را در هم می‌کشد و مثل کسی که ارث پدرش را را از شما مینحوه اهد فرمان اتومبیل را میچر خاند و با بی اعتمای راه خودش را میگیرد و میرود اساس نزاکت و تربیت اجتماعی را در وجود شما متزلزل میسازد و باعث میشود که شما دیگر بر اندھه‌ای راه عبور و حق تقدم ندهید و در نتیجه همین بی‌بند و باری عده‌ای وضع رانندگی شهر مختل میشود.

اما بیش از همه این موارد نتایج داشتن این روح ناسپاسی و حق ناشناسی و بی‌نزاکتی دامنگیر زندگی زناشوئی و زن و شوهرهای میشود که باصطلاح قرار گذاشته‌اند که یک عمر در کنار یکدیگر زندگی کنند. چون هیچیک از افراد یک اجتماع به اندازه زن و شوهرها با یکدیگر تماس ندارند و بهم نزدیک نیستند. شاید شما تکرار این دو کلمه «متشکرم، عزیزم» را در زندگی زناشوئی یک امر غیر لازم و کوچک تلقی کنید. ولی اجازه بفرمایید که بشما عرض کنم سخت در اشتباه هستید، چون تجربیات عمیق و دامنه دار ثابت کرده است که همین چیزهای کوچک و بظاهر بی‌اهمیت است که همیتواند زندگی زن و مردی را در کنار یکدیگر استوار و پایدار کنید یا آنرا خیلی زود متلاشی سازد و از هم بپاشد. در حقیقت اگر ما وجود هزارها موریانه را که موجودات خیلی کوچک و ناچیزی هستند در درون دیوارها و در و پیکر یک ساختمان چو بی‌بتوانیم نادیده بگیریم و به آن اهمیتی ندهیم، آنوقت میتوانیم ادعای کنیم که این عوارض و نواقص کوچک‌هم در زندگی زناشوئی و ثبات کاخ سعادت یک زن و شوهر تأثیری ندارد.

اگر قبول ندارید کمی تأمل بفرمایید تا برایتان مثالی بزنم :

این خانم در اوائل زندگی زناشوئی یکروز از صبح تا ظهر زحمت کشیده و با تمام وجودش سعی کرده است بهترین غذا و آراسته‌ترین میز ناهار را برای ظهر که شوهرش از اداره بر می‌گرد درست کند و در تمام مدت قبل از ظهر کوشیده است کاری کند که باصطلاح برای شوهر خود ایجاد «سورپریز» نماید و تشکر و تحسین او را نسبت بخود جلب نماید. در عین حال از نیمساعت به آمدن شوهرش مانده که میز ناهار را کاملاً آماده کرده در برابر آئینه نشسته و صورت خود را بزیباترین وجهی آراسته، بهترین لباس خود را پوشیده و بمحض اینکه زنگ در منزل صدا کرده خودش دوان دوان رفته و در را بروی شوهرش باز کرده است؛ اما بمحض رو بروشدن باقیافه بی تفاوت و حتی لبریز از خشم و نفرت شوهرش حالت تاجری را پیدا کرده که یکباره انهدام سرمایه و هستی خود را با چشمان خویش دیده است ! اما چون او زن است و در برابر نامالایمات تحمل بیشتری دارد بروی خود نیاورده و باخنده و خوشحالی دست شوهرش را گرفته و او را به اطاق ناهار خوری برده است . این آقای از خود راضی که در اولین برخورد با بی‌اعتنائی نسبت به آرایش گیسو و لباس خانمش بقلب حساس او کارد زهر آلودی فرو کرده است این بار ضربه حقیقی را هنگام نشستن سرمیز بروح بیچاره او وارد ساخته؛ با این معنی که بمحض دیدن میز آراسته و غذائی که خانمش آورده قیافه بی تفاوت و غرور آمیزی بخود گرفته و گفته :

— اه ! چرا مثل بچه‌ها گل رومیز گذاشتی ؟ این چه غذائیه ؟ اصلاً تو غذا پختن بلد نیستی، من هیچ زنی روندیدم که مثل زن احمد غذا بپزه !

درحالیکه در تمام این موارد زدن یک لبخند محبت آمیز یا گفتن
دو کلمه «متشکرم عزیزم» بهیچوجه کار دشواری نبوده که آقاتاین درجه
در بکار بردن آن خست بخراج داده است!

راستی آیاشما تصور میکنید تنها همین طرز رفتار حتی اگر
یکبارهم از جانب شوهری نسبت بهمسرش اعمال شود کافی نیست که برای
همیشه آتش محبت را در دل او خاموش کند؟

و آیاشما بار رمی کنید که بیش از صدی پنجاه زندگی های زناشوئو،
ما بعلت همین غفلتها و لغزش های کوچک و همین بی نزاکتی ها و همین بی بندو
باریها و خشونت ها از هم پاشیده میشود؟

وحالا که این مقاله را خواند در صورتی که با نظر من و افقت فرمودید
اجازه بدھید صمیمانه از این که چند قیقه وقت خود را بمن و نوشه های من
اختصاص دادید تشکر کنم.

نوروز باستاذی

بحمد اللہ عید سعید نوروز که یادگار عظمت دیرین و روزگار باستانست تمام شد واز شر دیدو بازدیدهای زور کی و لبخندهای دروغی، ماقچ و بوسه‌های رعشہ آور و اجباری و کلیه اعمال شاقه‌واسته به آن خلاص شدیم! اما اگر خود عید تمام شد نباید فراموش کرد که عواقب وحشتناک آن برای گروهی تادوشه ما بعد از عید و برای عده‌ای تا آخر عمر باقی خواهد ماند و برای همیشه داغ خود نمائی‌ها، آرتیست بازیها، چشم هم چشمی‌ها و ظاهرسازی‌هائی که با کمال تأسف از عوارض احترازان پذیر این قرن است برپیشانی این خانواده‌ها دیده خواهد شد.

شاید شما تعجب کنید از اینکه من می‌گویم برای گروهی از خانواده‌ها عواقب مراسم‌های اس انگیز این عید تا آخر عمر باقی خواهد ماند ولی اگر کمی حوصله داشته باشد و فرصت بدھید قضیه را برایتان توجیه و تحلیل می‌کنم تا بدانید که وقتی اکثریت افراد ملتی تا این حد جنون آمیز در دریای خود نمائی و ظاهرسازی غرق شدند چگونه همه چیز برای آنها اصالت و حقیقت خود را از دست میدهند و چطور با دست خود وسائل بدختی و انهدام خویش را فراهم می‌کنند.

لابد شما هم میدانید که یکی از مسائل بغرنج و لاينچلی که از یکماه بعد مانده برای خانواده‌ها اعم از فقیر و غنی ایجاد می‌شود و عقل

هیچ مهندسی قادر به پیدا کردن راه حلی برای آن نیست این مسئله مسافرت عید است که - حتی بسیاری از آنها ای هم که خودشان با این مسافرت اجباری و سراسر زد خورد و ناراحتی مخالفند بدون هیچ دلیلی و شاید فقط بعلت پیروی از مد روز و اینکه بهر نحوی هست از دیگران عقب نمانند - محکوم این رسم نیم فرنگی و نیم ایرانی هستند و بفرض اگر هم خود این افراد نخواهند از این مد جدید مخصوص عید پیروی کنند کسانی در خانواده آنها هستند که بازور و فشار اجرای این عمل عجیب را به آنها تحمیل میکنند .

ممکن است شما بگوئید مسافرت عید که چیز بدی نیست و این کار در همه جای دنیا معمول است و هیچ عیبی ندارد . منهم حرفی ندارم که مسافرت ایام عید و تعطیلات چند روزه و پشت سر هم از کارهای عادی مردم در اروپا و امریکاست ، اما اگر شما بادیده بصیرتر و عمیق تری باین تقلید بی اراده و بی مزه نگاه کنید با کمال تأسف با من هم عقیده خواهید شد و اعتراف خواهید کرد که در پشت پرده همین عمل صدر رصد عادی و معمولی چه بد بختی های بزرگی برای خانواده ها نهفته است ! چه زن و شوهر ها که در نتیجه عدم توانائی شرکت در این مسافرت ها از یکدیگر جدا می شوند ! چه خانواده ها که در اثر داشتن حس شدید چشم هم چشمی و رقابت و متناسب نبودن وضع مالی شان با آرزو هایشان از هم می پاشد و از همه اینها بدتر چه خانواده ای که بخارط این تظاهر خنک و بی معنی برای تمام عمر دغدار و عزادار می شوند و عزیز ترین کسان خود را در تصادفات جاده های پر رفت و آمد ایام عید که بیشتر شبیه راه رو های دارالمجانین است از دست میدهند ! برای چه ؟ فقط

برای اینکه ماشینیده ایم فرنگی ها عید بسفر میروند ! ولی از آنجا که ما این روزها در پیروی و تقلید ظواهر تمدن غرب حتی از خود آنها هم جلوتر افتاده ایم محکومیم که در این قسمت هم از آنها عقب نمانیم !

میگوئید نه ؟ میگوئید اینها نتیجه حس بدینی شدید نویسنده این مقاله است ؟ پس گوش کنید تا برایتان بگویم تاشاید اگر ذره ای انصاف داشته باشید عقاید مرا تائید بفرمایید و قبول کنید که حق با من است ! قضیه از این قرار است :

«منوچهر خان یک کارمند ساده وزارت دارائیست باماهی هزار تومان حقوق ! اما این منوچهر خان هم جزو مردم آبرودار و باصطلاح معروف «خانواده» است؛ بخصوص از وقتی که زن مدرن و آخرین سیستمی از دختر-های تحصیل کرده شهرمانیز گرفته این مسئله «آبرو» و تظاهر بوابستگی به طبقه اول او خانواده های اعیان مملکت برایش اهمیت بیشتری پیدا کرده و یک امر جدی و حیاتی شده است و مشکلترين مسئله ای که در اثر همین بیماری ظاهر سازی و «هم پایه دیگران زندگی کردن» برای او بوجود آمده اینست که او هم مثل بسیاری از افراد سرگردان و بد بخت نسل فعلی محکوم است که با همین «ماهی هزار تومان حقوق و مزایای قانونی آن» نقش یک میلیونر را بازی کند و برای حفظ آنچه از نظر او و زنش «آبرو» نامدارد بهزاد بی آبروئی و نکبت و ذلت و خواری تن در دهد.

وبعلت ابتلاء به همین بیماری مهلك «نقش میلیونر بازی کردن» است که درست از یکماه بعد مانده در خانه منوچهر خان و کانون گرم! سعادت خانوادگی او حالت عصیان و خفغانی بوجود آمده و اگر

بفرض محال در این وضع وخیم خود منوچهر خان هم بفکر بیفتند که تا اندازه ای ترمذ زندگی را بکشد و بروی آرزو های سر کوفته خودش سرپوش بگذارد ، بلا فاصله چماق تهدید و ارعاب حضرت علیه خانمش که نمیخواهد میان «سر و هم سر» آبرویش برود و از هیچ کس کمتر نباشد چنان بر مغزش فرود می آید که بی اراده برای شر کت در مراسم عید و عقب نماندن از «سر و هم سر!» حاضر می شود بهر ذلت و تنگی تن در دهد . مقصود اینست که اگر احیاناً این آقای منوچهر خان مختص عقلی هم در کله اش باقی مانده و این بیماری و جنون شر کت در مسابقه ظاهر و تقلید همه حواس و مشاعر ش را تعطیل نکرده باشد و شبی بیاید و بخواهد وضع مالی خودش را برای خانم تشریح کند و بگوید که من امسال عید بعلت خالی بودن جیبم نمیتوانم تورا بصفحات شمال یا بمناطق جنوب ببرم ناگهان طوفان ورعد و برق هراس انگیز خانم آغاز می شود و چنان سیلی از کلمات تحریر آمیز و متلاک های جان خراش و فحشهای آبدار برس آقا باریدن میگیرد که حتی همان شخصیت دروغی و ظاهری خودش راهم از دست میدهد ! چون این خانم منوچهر خان هم با تمام زیبائی ظاهری و شیاهت عجیبی که بین طرز آرایشش با آرایش بریثیت باردو یا گربه و حشی فرانسه وجود دارد متساقانه از لحظه روح و عقل و طرز تفکر موجودی علیل و مریض است که تنها مسئله هم زندگی برای او «حرف مردم» است ! وبهین علت هاست که بمحض شنیدن نغمه مخالفت آمیز شوهرش با مسافرت عید چشم های خود را از حدقه در می آورد، پرهای دماغ سو فیائی خودش را باز می کند، لبها یش را بشکل نفرت انگیزی بهم گره میزند، ابروها یش را منکسر و زیگ زاگ می کند و با صدائی «سوپر سونیک» و گوش خراش

فریاد می‌زند که : «دهه ! فلان فلان شده ، هر کس خربزه میخوره پای
لرزش هم می‌شینه ، مگه من از زن کی کمترم که باید عید مثل کته
خمیر کنج خونه بتمر گم و شکل قناس تورو تماشا کنم ؟ خوشگلیم نقص
داره که نداره ! از لحاظ فامیل کم و کسری دارم که ندارم ! اندام-م
قشنگ نیست که هست ! مرد حسابی مگه ته عقلتو از دست دادی که
همه‌اش توقع داری من از تمام خوشی‌ها ولذت‌های این دنیا چشم بپوشم ؟
مگه آدم چند دفعه بدنیا می‌باید ؟ تو که نداشتی چشمت کور میخواستی
زن نگیری ، مقروض می‌شی که بجهنم ! بمن چه ؟ منکه مسئول داشتن
و نداشتن تو نیستم ، یا الله پاشو ، پاشو برو ، یا و سایل و پول مسافرت
عید منو به رامسر فراهم کن یا که مهرم حلال جونم آزاد»

اما حالا' اگر این منو چهرخان تا اندازه‌ای آدم سر وزبان داری
باشد و در برابر توب و تشرهای حضرت علیه از جا در نزود و تسليم نشود
ومقاومت کند آنوقت صحنه یکباره عوض می‌شود و خانم بالا فاصله نقش یک
زن مظلوم و شکست خورده را بعهده می‌گیرد و چنان گریه و شیون و
قشرقی راه می‌اندازد و چنان سیل اشک از دیده جاری می‌سازد که دل
سنگ بحالش می‌سوزد و عاقبت منو چهرخان بیچاره که می‌بیند قضیه خیلی
جدی تراز آنست که او فکرمی کرده و عنقریب کانون گرم! سعادت
خانواد گیش را بکلی متلاشی خواهد کرد تن به قضا میدهد و هر چه
بادا بادی می‌گوید و برای آنکه رضایت این همسر مدرن قرن بیستم را
فراهم کند صدر صد تسليم هوسها و تقاضاهای او می‌شود و از فردا گیوه‌ها
را ورمی کشد و دوره می‌افتد و با فروختن یکسال حقوق خود بیک ربا
خوار بی انصاف و خونخوار پول و پله کافی تهیه می‌کند و بی آنکه بیاد

بیاورد که از پانزدهم شانزدهم فروردین ماه تا آخر سال باید با قرض و قوله و هزار بدبختی و نکبت زندگی کند، بالبخندی ملیح و آمیخته به حس شدید فدا کاری بخانه می‌آید و بخانم هژده میدهد که وسائل مسافرت ایام عید برآمسر فراهم شده و اتاق‌هم برای خانواده محترم و آقازاده‌ها «رزرو» شده است.

و شما خیلی بهتر از بنده میدانید که این خانواده و صدھا امثال آن چه بھای سنگینی برای اجرای همین هوس کودکانه خواهند پرداخت و چطور در عرض یکی دو سال پرداختن ربحهای سنگین کمر آنها را خواهد شکست و خانه و زندگیشان را برباد خواهد داد!

پس حالا بھاین نتیجه‌می‌رسیم که اگر من می‌گوییم این عید و مراسم ساختگی آن عواقب و حشتناکی دارد که گریبان گروهی از خانواده‌هارا تا لب گور و آخرین لحظه عمر هم رها نمی‌کنند یعنی چو جه مبالغه نکرده و حرف نادرستی نزده ام.

حالا شما بیائید زندگی توام با دروغ و ریا و حیله و خیانت این زن و شوهر را – که بیچاره‌ها مثل بسیاری از مردم زمان ما ادای زندگی را در می‌آورند و فقط خودشان خیال می‌کنند که مشغول زندگی هستند – مقایسه کنید با زندگی یک زن و شوهر خوشبخت انگلیسی یا امریکائی که وقتی ایام ژانوایه نزدیک می‌شود تمام حواسشان متوجه این است که مبادا یک سنت بیشتر خرج کنند تا به تحصیل بچه‌هایشان در سال بعد لطمه‌ای بخورد. زن و شوهری که معنای واقعی زندگی را از کودکی درک کرده‌اند و جز کمک و مساعدت بهم و خوشبخت کردن بچه‌های خود منظور و هدفی ندارند. زن و شوهری که مثل دو نفر دوست

صمیمی تمام مخارج زندگیشان را بروی کاغذ می‌آورند و اگر هم در ایام عیدمی خواهند استراحتی بکنند و بگردش بر وند محل این استراحت و گردش خود را مناسب با درآمد و پس اندار و سطح زندگی خود انتخاب می‌کنند و چون ازدواجشان هم از روز اول بمنظور تجارت و مال یکدیگر را خوردن و کلاه سرهم گذاشتند انجام نگرفته و یکدیگر را واقعاً دوست دارند در ایام ژانویه و عید سال نوهم تنها چیزی که برایشان اهمیت دارد این است که در کناره‌م با بچه‌هایشان باشند و هیچ برایشان فرقی نمی‌کند که محلی را که برای گردش و تفریح خود انتخاب می‌کنند جای خلوت و دور افتاده و ارزان قیمتی باشد یا محل پرآمد و رفتی که «موند!» خوبی داشته باشد.

استدلال من در اینجا تمام نشد و باز هم می‌خواهم دلائل زنده و جاندار دیگری برایتان بیاورم . مسئله دیگری که در آغاز این مقاله عنوان کردم موضوع عزادار شدن گروهی از خانواده‌ها و از دست رفتن عزیزان آنها در اثر شرکت در این مسابقه جنون آمیز مسافرت ایام عید بود ؛ متأسفانه اینهم نمودار دیگری از بیماری و پریشانی شدید فکری و روحی اجتماع امروزی ماست که هر کس به روسیله‌ای که برایش مقدور بوده اتومبیلی تهیه کرده و بی آنکه بفهمد و بداند راندن این اتومبیل چه موضوع مهم و چه مسئله حساسی است و تا کجا با هستی خانواده‌خودش و مردم دیگر ارتباط و بستگی دارد مثل دیوانه‌ها پشت رول آن می‌نشینند و چون آسانترین کار برایش فشار دادن پدال گاز و چرخاندن فرمان است اتومبیلش را مثل یک گیوتین متحرک در وسط جاده را می‌اندازد و خرم من جان وزندگی خودش و مردم دیگر را درو می‌کند ! راستی آیا

شما در روزنامه‌های بعد از عید خوانده‌اید که چند صد حادثه رانندگی در جاده‌های شیراز و رشت و اهواز و اصفهان رخ داده و در همین چند روز چند صد نفر از عزیزان مردم به آغوش خاک رفته یا با سر و صورت‌های مجروح و دست و پای شکسته و خون آلود و گچ گرفته در کنج بیمارستان‌ها افتاده‌اند؟ چرا اینطور است؟ چون مامردمی هستیم که متأسفانه اکثر یمان معنی و مفهوم اتومبیل و رانندگی آنرا نمی‌فهمیم و باور کنید که من گاهی وقتی می‌بینم راننده‌ای بدون این که رعایت هیچیک از قوانین رانندگی را بکند و حتی بفکر جان زن و بچه‌ای که در اتومبیلش هستند باشد مثل موشک فضاییما با سرعتی سر سام آور می‌آید و بی‌خبر از دست راست من می‌گذرد باین فکر می‌افتم که این راننده و امثال او بدون شک از سلامت عقل و فکر برخوردار نیستند و آن دستگاهی که باین گروه از مردم اجازه داده پشت این گیوتین‌های متحرک بنشینند و جان و زندگی مردم را درو کنند قابل سرزنش است.

و درد اینجاست که اگر شما در ایام عید توی این جاده‌های عربیض و طویل راه بیفتید و از این سوسول‌های حرشهای، از این افراد وابسته بنسل سرگردان و بد بخت راک اندرو لیست امروزی و از این قهرمان‌های آرتیست بازی پرسید که: «سوسول خان! برای چه ایقدر تندر می‌روی؟ کجا می‌روی؟ چه کار مهمی ایجاد کرده است که تو با این سرعت دیوانه وار از لا بلای اتومبیل‌ها بگذری، ژست بیائی، ادا در بیاوری و عاقبت‌هم عده‌ای از خانواده‌های مردم را بخاک و خون بکشی؟» خدامیداند که خودش‌هم نمیداند! و نهاین که تنها این مسئله را نمیداند بلکه بطور کلی نمیدانند چرا ایام عید راه افتاده و بمسافرت رفته؟ چرا

در خانه راحت و آسوده اش ننشسته ؟ چرا این همه ناراحتی و خرج و زحمت و مصیبت را بجهان خریده و چرا با تمام قوا سعی کرده که عاقبت این همه ندانم کاری راهم به متوفیات و گورستان بکشاند و خودش و گروه دیگری از خانواده های مردم را عزادار کند !

سخن خیلی بدرازا کشید . دردهای مایکی دوتانیست و نمی توان همه آنها را در یک مقاله مطرح کرد ، اما با این همه من از صمیم قلب آرزو دارم شما که این مطالب را خوانده اید جزو کسانی نباشید که عواقب خونین ایام عید دامنگیر تان شده باشد .

بیچه‌های ریشدار

احمد باحرارت و هیجان حرف میزد و دستهایش را در هواتکان

میداد و میگفت :

— بعداز نودوبوقی او مدیم برم اروپا چهار روز آزاد باشیم و نفسی بکشیم اما مگه ممکنه ؟ مگه وقتی مردی زن گرفت دیگه راحتی و آسایش و استقلال برash معنی و مفهومی داره ؟ راستی که شاعر چه خوب گفته :

ای گرفتار و پای بند عیال دگر آسودگی مبند خیال
در اینجا هیجان احمد باوج خود رسید و درحالیکه قیافهای صدرصد حق بجانب گرفته بود لحظهای ساکت شد و بعد گفت :

— آخه فکرش رو بکن به بین من حق دارم یانه ؟ به بین من مرد قابل ترحمی هستم یانه ؟ من باین زن میگم خونه راحت ، زندگی ، پول ، اتممیل ، همه اینها که در اختیارت تو هست ، بیشتر از ده دفعه هم که تورو اروپا بردم ، اقلا این یه دفعه رو بگذار من بیچاره تنها برم و یه نفسی بکشم ، مگه پای من و تورو بهم بستند که من هرجا میخواهم برم توهم فوراً حاضر یراق میشی که باهام بیائی ؟ نه ، حالاتو بیا و انصاف بدی ، دروغ میگم ؟

امامن که باطرز فکر احمد و مردهایی مثل او کاملاً آشنا هستم در

عوض اینکه جوابی باو بدهم همچنان ساکت در برابر ش نشسته بودم و
دم نمی‌زدم و وقتی احمد دید که مطلقاً حاضر نیستم به حرفاش جواب
بدهم بیشتر از جا در رفت و گفت :

– توهم که مثل مجسمه رو بروی من نشستی و صدات در نمیاد، چرا
جواب منو نمیدی ؟

من بازهم مدتی بصورت او خیره شدم و بعد گفتم :

– برای اینکه حرفاش تو جواب نداره !
با عجله پرسید :

– جواب نداره ؟ چرا جواب نداره ؟
جواب دادم :

– برای اینکه من از اصل باطرز فکر و حرفا و عقاید تو و مردهای
نظری تو مخالف و معتقدم اشتباه اصلی در این بوده است که تو ازدواج کرده
و زندگی خانوادگی تشکیل داده ای .

گفت :

– برای چه ؟

گفت :

– برای اینکه توهم مثل گروه کثیری از مردان محیط ما معنی
زندگی خانوادگی و عشق به خانواده را فهمیده ای و هیچ وقت هم نخواهی
فهمید پس چه لزومی دارد وقتی مردی هنوز معنی واقعی کاری را نمی‌داند
به آن کار دست بزنند ؟

در اینجا احمد که صورتش از عصبانیت برافروخته شده بود روی

صندلی جا بجا شد ، سیگاری آتش زد و گفت :

– تو از کجا فهمیدی من معنی زندگی خانوادگی رو نمیدونم ؟

واگر تومعنی او نو میدونی بهتره بگی شاید منم بفهم .
گفتم :

— متاسفانه چون تو با حرفا‌ای من قانع نخواهی شد و مطمئنم که اگر دو روز هم برایت صحبت کنم باز در تو کوچکترین اثری نخواهد داشت حوصله ندارم خودم را خسته کنم .

بابی تابی و بی قراری گفت :

— اگر حرفا‌ای تو منطقی و اصولیه چطور ممکنه من قانع نشم ؟
گفتم :

— اشکال کار در همینجاست که تو اهل منطق و اصول نیستی !
گفت :

— پس من چه هستم ؟
گفتم :

-- یک بچه ریش دار !

احمد که به چوجه منتظر شنیدن این جمله نبود واژطرفی چون اولین باری بود که این عنوان را می‌شنید چند لحظه ساکت ماند و بعد باحالت تعجب گفت :

— بچه ریش دار ؟ بچه ریش دار یعنی چه ؟
گفتم :

— خیلی ساده است؛ بچه ریش دار یعنی آدمی که هیکاش و جسمش رشد کرده و بزرگ شده وای متاسفانه رشد عقلی و مغزی و بلوغ فکری او در همان سنین ده دوازده سالگی متوقف شده و بعبارت بهتر یعنی بچه ای که ظاهرش بشکل مرده‌ای عاقل و کامل است و ریش هم در آورده .

با ناراحتی گفت :

– آخه تو از کجا فهمیدی که من رشد عقلی و مغزیم در دوره بچگی متوقف شده ؟ چرا بامن اینطور حرف میزنی ؟ برای چه راجع بمن اینطور فکر میکنی ؟

گفتم :

– حالا که اینقدر اصرار میکنی بگذار جوابت را بدهم بشرطی که بعادت معمولی مدام وسط حرفهایم ندوی و صحبتم راقطعی نکنی .

گفت :

– قول میدم ، بگو :

گفتم :

– دوست عزیزم ، تو ومردانی مثل تو که آزادی و آسودگی و نفس راحت کشیدن را در ولگردی و هر روز در آغوش زنهای هرجائی اروپا گذراندن و در خیابان‌ها پرسه‌زدن میدانید ، اولین و بزرگترین اشتباهتان اینست که زن میگیرید و بچه‌دار میشوید ، چون بعقیده من ازدواج وزناشوئی کاریست که هر فردی باید پس از رسیدن به مرحله تکامل انجام دهد و چطور ممکن است وقتی هنوز مردی آنقدر رشد عقلی و فکری پیدا نکرده که معنی واقعی زندگی ، مفهوم حقیقی ازدواج و تشکیل خانواده را بداند ، زن بگیرد و بتواند خوشبخت شود ؟ من از لحظه اول هم میل نداشم باین بحث کشانیده شوم چون متأسفانه دیگر آدم زیاد پر حوصله‌ای نیستم که بتوانم در این موارد با کسی مباحثه کنم ولی سؤوال من از تو ومردان همفکر تو اینست که در صورتی که شما زندگی بازن و فرزند را برای خود نوعی زندان و اعمال شاقه‌تلقی میکنید

و راحتی و آسایش هنگامی برایتان معنی و مفهوم پیدا میکند که زن و بچه خودتان را بگذارید و باروپا بروید تا بقول خودتان «نفس راحتی» بکشید چرا ازروز اول زن میگیرید و چرا دختر مردم را بدبحت میکنید؟ احمد در اینجا صحبت مراقطع کرد و گفت:

– برای اینکه هر مردی باید زن بگیرد و هرزنی هم باید شوهر کنم!
گفتم :

– واختلاف اصلی هنهم با تو از همین جا شروع می شود که تو میگوئی هر مردی باید زن بگیرد و هرزنی هم باید شوهر کند در حالیکه میگوییم که زن و مرد تا وقته باین حقیقت پی نبرده اند که از لحظه ازدواج باید بکلی بصورت دوم وجود تازه در آیند وزندگی و هستی شان را وقف یکدیگر کنند باید بفکر ازدواج بیفتد. تو میگوئی آزادی من در اینستکه زن را بگذارم اینجا و خودم برخیزم و بروم اروپا و آزاد باشم و باه طلاح امروزیها خوش بگذرانم و شلنجک تخته بیندازم. در حالیکه من عقیده دارم معنی آزادی مطلق و آسایش اینستکه مرد وزنی که با هم زندگی میکنند شب و روز و ماه و سال با هم باشند و روزهای جدائی از یکدیگر را دوران اسارت و بردگی خود تلقی کنند. تو چرا اسم تمایل به رزگی و عیاشی و پیروی از هوشهای کودکانه خودت را آزادی و راحتی و «نفس راحت کشیدن» میگذاری؟ چرا دست از پرده پوشی بر نمیداری و شهامت اینرا نداری که صاف و پوست کنده بگوئی میخواهم زن‌م را بگذارم اینجا و بروم اروپا و بازنهاي ارزان و قابل خریداري آن ديارهم آغوش شوم و باص طلاح بهتر طبع هوسرانم را با اين الواطى و ولگردى و هرزگى ساکت کنم؟ و چرا گناه طبع هوسران و هرزه خودت را بگردن زن

بیگناهی میاندازی که می خواهد از طبیعی ترین حق خودش استفاده کند و ترا که شوهرش هستی از هوسرانی باز دارد و برای خودش نگه دارد ؟ اشکال کار در اینجاست که ماغالباً شهامت آنرا نداریم که دل خود را باز کنیم و مقصود حقیقی خود را بزبان بیاوریم، سهل است از فرط خودخواهی میخواهیم به مقاصد پست و حیوانی خود لباس انسانیت و انساندوستی هم پوشانیم و در تمام موارد هم خودمان را موجودی حق بجا بپوچ و مظلوم نشان بدھیم! و اگر من بتو و مردانی نظیر تو میگوییم «بچههای ریش دار» بهمین دلائل است و اگر کمی انصاف داشته باشی تصدیق خواهی کرد که حق بامن است .

اشکال دیگر کار در اینجاست که مامردهای این مملکت با تمام بوق و کرناهائی که میز نیم و با تمام سر و صداهائی که در باره تساوی حقوق زن و مرد راه انداخته ایم هنوز از لحاظ فکر آمادگی برای این تحول بزرگ نداریم ، یعنی اگر نخواهیم خودمان را گول بزنیم عملا هنوز زن و مرد را مساوی نمیدانیم و هنوز هم طرز فکرمان نسبت بخانمها همان طرز فکر مردان یک قرن قبل است و چقدر جای تأسف است که حتی روشنفکر ترین و تحقیل کرده ترین مردهای ماهم همینطورند .

احمد باز حرف مرا قطع کرد و گفت :

— دلیلت برای این مدعای چیست ؟

گفتم :

— بزرگترین دلیلم برای این مدعای حرفا نیست که خود توجند لحظه قبل میزدی . راستی کمی فکر کن ! اگر تو واقعاً و قلباً حقوق زن و مرد را مساوی میدانستی ممکن بود حتی این فکر را بسرت راه

بدھی که اورا تک و تنها بیندازی اینجا و بخواهی بروی اروپا و بقول خودت آسوده باشی و چند روزی از زندگی لذت ببری؟ من بتو چه بگویم که توهنوز در مرحله ای از عدم رشد و هوسرانی و سبکسری هستی که بزرگترین لذت دنیارا که زندگی در کنار زن و فرزند است درک نمیکنی و هنوزهم مثل بچه‌های شانزده هفده ساله معنی و مفهوم لذت برایت عبارت است از ولگردی و دنبال زنهای دیگر پرسه زدن و امثال اینها! نه رفیق عزیز، نه تو و نه هیچیک از مردانی که مثل تو فکر میکنند معنی ازدواج، زندگی زناشوئی، بچه داری و تشکیل خانواده را نمیداید، سهل است هنوز معنی آزادی زن و تساوی حقوق اوراهم با مرد تفهمیده اید. چون اگر انسان حقوق زنی را با خود برابر بداند هر گز قدمی بر نمیدارد که با برداشتن آن ظلمی نسبت باو روا دارد، آنهم زنی که مقام مقدس مادری فرزندان اورا دارد. تو و امثال تو با تمام تحصیلاتی که کرده اید و ادعاهائی که دارید و با تمام چاچاها و توانیت‌های مدرنی که میرقصید هنوزهم آنقدر در دریای خودپرستی و جهل غرقید که نمیدانید زن امروزی زن هشتاد سال پیش این مملکت نیست که آقا اورادر «اندرون» حبس کند و اسمش را والده آقا مصطفی بگذارد و خودش برود هر کاری دلش میخواهد بکند و دنیا را بگردد و هر زنی را که دید و دلش خواست دم کار بکشد و هر شب هم میل مبارکش کشید باندرون بس راغ زن خود برود. با کمال تأسف آقا احمد دخان! من و تو و هزارها مرد نظیر ما فقط لباده و سرداری وردا و قبارا کنار گذاشته‌ایم و بجائی آن کراوات سولکاء «لانون» می‌زنیم و پارچه ممتاز انگلیسی می‌پوشیم، و گرنہ طرز فکر مانسبت بزنهای ذره‌ای فرق نکرده و عملاً میل داریم و

میخواهیم که بازنها همان رفتاری را بکنیم که چهل پنجاه سال پیش از این میکردیم یعنی آنها را فقط وسیله‌ای برای دفع شهوت و کسب لذات آنی و جسمانی خود بدانیم و این تنها ظاهر ماست که عوض شده و گرنه اگر کسی پرده‌های تاریک قلبمان را بشکافد هنوزهم بی میل نیستیم که زن خودمانرا در اندرون بیندازیم و او را چیزی جز آلت تسکین تمایلات جنسی خود ندانیم. ولی چون مقتضیات زمان اجازه نمیدهد این رفتار را با او بکنیم باین طرز فکر خودمان هم لباس مدرن پوشانیده ایم و او را اینجا میگذاریم و برای خوش گذرانی با روپا میرویم ! واز نظر من هر مردی که زن میگیرد و قدرت درک این حقیقت را ندارد که بزر گترین لذت و سعادت برای یک مرد بالغ و کامل زندگی در آغوش زن و فرزندانش است چز یک بچه ریش دار چیز دیگر نیست !

صحبت من که باینچار سید زنگ در منزل را زندند و دونفر مهمن تازه رسیدند و بحث ما قطع شد. حالا آیا راستی از نظر شما مردانی نظیر احمد بچه های ریش دار نیستند ؟

نه سخت نگیر!

ما غالباً نه جای درست کلمات و جملات را میدانیم و نه معنی و مجل بکار بردن آنها را بلدیم و بهمین علت هم هست که در بسیاری از موارد نتیجه گیری واستدلالمان درباره مطالب و حوادث روزانه زندگی غلط است و بسیار طبیعی است که نتیجه این استدلال‌ها هم‌همیشه باید غلط از آب در آید.

از نظر گروه کثیری از مردم زمان ما همه چیز شو خی است با همه چیز باید شو خی کرد، هیچ امر جدی و حقیقی وجود ندارد و بزرگ ترین مشکلات زندگی را میتوان با یک جمله «سخت نگیر» حل کرد و اگر شما خودخواهی را کنار بگذارید قبول خواهید کرد که بی‌بند و باری و بی‌اعتنایی همین عده بیشمار در محیط ما منشاء قسمت‌اعظم نابسامانیها و پریشانیهای این اجتماع است. برای اثبات این مدعای‌لائیل فراوانی وجود دارد؛ دلائل قوی و مستدلی که مظاهر مشخص وزنده آن بهر طرف که روی بگردانیم بچشم میخورد و لزومی ندارد که مادر این مورد بخود زحمتی بدهیم. اما گاهی اتفاقاتی در همین زمینه می‌افتد که بحدی غیر انسانی و زجر دهنده است که ممکن نیست انسان بتواند با آنها روبرو شود و ساکت نماند و دم بر نیاورد. ماجرائی را که برایتان نقل میکنم از همین نوع است و خواندن آن برای پی‌بردن بر وحیه

گروهی از مردم این سرزمین بد نیست :

دوستی دارم که از کارمندان عالیرتبه دولت است و سال گذشته بازنشسته شده و از آن هنگام دیگر کمتر از خانه بیرون می‌آید و بیشتر اوقاتش به مطالعه و تحقیق در رشته‌های مختلف می‌گذرد. دیروز بعد از مدت‌ها تصادفاً او را در خیابان دیدم. با تمام بی‌حواله‌گی و عجله‌ای که داشتم چون باو خیلی احترام می‌گذارم بمحض دیدنش ایستادم و از حال و زندگیش پرسیدم؟ آهی کشید و گفت:

— زندگی خودم بحمد الله خوبست اما اخیراً ماجرأی در منزلم اتفاق افتاده که آرزو می‌کردم ترا به بینم و آنرا برایت تعریف کنم تا اقلاً دلم خالی شود.

و بی آنکه منتظر شود تا عکس العمل مرا در مورد داستانی که می‌خواهد بگویید به بیند دنباله صحبتش را گرفت و همانطور که به آرامی در کنار هم قدم بر می‌داشتم گفت:

— در منزل ما دختر شانزده هفده ساله بسیار زیب و زنگی بود که خیلی خوب کار می‌کرد و تمام کارهای خانه ما را انجام میداد اما چون این دختر بیش از اندازه قشنگ و وجیه و خوش اندام بود من و خانم شب و روز نگران سر نوشتم و آینده‌اش بودیم و می‌ترسیدیم مبادا با این محیط غرقه بفسادی که پیدا کرده‌ایم چشم زخم و لطمہ‌ای باو برسد. عاقبت هم از ترس اینکه مبادا این دختر فریب شیطانی را بخورد و از راه راست منحرف شودیکسال پیش وسائل ازدواجش را باراندۀ خودمان فراهم کردیم و مجلس عقد مفصلی هم برایشان راه انداختیم.

مدتی گذشت و این دختر حامله شد و یکماه قبل موعد وضع

حملش فرا رسید و چون شب و دیر وقت بود ما اورا بیکی از زایشگاهها بردیم. حالا ما چقدر دم در زایشگاه معطل شدیم و بعد از ورود به آنجا با آنکه من آدم سرشناسی هستم چقدر دوندگی کردم تا بندۀ خدائی پیداشد و بما جواب داد بماند، چون این خود داستان جداگانه است ! باری، عاقبت ما را نزد دکتری برندند که بر طبق معمول زمان مامطلقاً بحرف گوش نمیداد، چون در تمام مدتی که من باعجله موضوع را برایش شرح می‌دادم نگاه سر گردانش نشان میداد که حواشش جای دیگر است ! ولی خوب ، هر طور بود با هزار منت اطاقی در اختیار نو عروس ما گذاشتند و من پس از جابجا کردن او در این اطاق دنگال نیم تاریک بهمان آقای دکتر و سه چهار پرستار آخرین سیستم که دور و برش «ویراژ» میدادند و مدام بزلفهای مرتبشان دست میکشیدند مکرر در مکرر با خواهش و التماش سپردم و تا کید کردم که این دختر بیچاره خیلی بچه سال است و چون این اولین وضع حمل اوست حد اعلای مراقبت را نسبت باوبکتند و مبادا او را تنها بگذارند و اطمینان دادم که مخارج این کار هر چه باشد خواهم داد .

اما این پرستارهایم که متأسفانه مثل کارمندان بسیاری از سازمانهای مامدام و بی اراده به این نظرف و آن نظرف میدویدند و خودشانهم نمیدانستند چرا میدونند و مقصود و هدفشان چیست وقتی با عجله و شتاب بحرفهای من گوش دادند با تصدیق های بلا تصور که فقط بهانه ای برای زودتر دست بسر کردن من بود قول دادند که در این زایشگاه مدرن حد اعلای مراقبت از بیماران محترم (!) بعمل می آید و هیچ گونه جای نگرانی نیست .

و با اینهمه من با منتهای نگرانی آنجارا ترک کرد و آشپز تا
صبح خواب بچشم‌انم نیامد.

در اینجا دوست من سیگاری آتش زد و نفسی تازه کرد و باز در
کنار من برآه افتاد و گفت :

- حالا باقی این داستان را از زبان خود این دختری که وضع
حمل کرده بشنو ، دختر بیچاره میگوید :

- بمحضر اینکه شما از اطاق من بیرون رفتید یک پرستار جوان
و بداخل الاق آمد و یک پارچ آب را با عصبانیت بالای سر من روی میز
کوبید و بعد چراغ اطاق را خاموش کرد و مرا که از فرط درد بخود
می‌پیچیدم و ناله میکردم تک و تنها گذاشت و موقع رفتن هم با لحن
زنده‌ای گفت :

- اوهوی ، زیاد سخت نگیر ، خودتم بیخود و بجهت لوس و نز
نکن . همه دخترها و زنهای این دنیا این روزها رودیدند ، اینجا ما
کسی رو نداریم که ناز سر کارو بکشه !

و بلا فاصله در را بر روی من قفل کرد و رفت . من بیچاره که
از طرفی درد میکشیدم و از طرفی بشدت در آن تاریکی میترسیدم و
وحشت کرده بودم آنقدر ناله و زاری کردم که از هوش رفتم و صبح
که بحال آمدم فهمیدم شب در همان حالت بیهوشی بچهام را بدنیا آوردہام
اما هنوز هم کسی بسراغ من نیامده است . وقتی مدتی ناله کردم و در
منتهای ضعف فریاد زدم عاقبت پرستار دیگری که او را ندیده بودم با
عصبانیت در را باز کرد و با صورت گرفته و خشم آلودی بطرف تختخواب
من آمد و با لحن زنده‌ای گفت :

– چه خبر ته؟ اینهمه ناله و زاری میکنی؟ مگه نوبرشو آوردي؟
 مگه زنهای مردم نمیزان؟ چه دختره لوس و عزیز بی جهتی هستی!
 در اینجا دوست من از فرط عصبانیت ایستاد و چشمهاي نافذش را
 بصورت من دوخت و با صدای لرزانی دنبال صحبتش را گرفت و گفت:
 – روز بعد من و خانم برای ملاقات بیمار خود بزايشگاه رفیم
 و وقتی از این جريان اطلاع پیدا کردیم مدتی با عصبانیت اینطرف و
 آنطرف دويدیم تا يك دکتر مسؤول پیدا کردیم و جريان را بعنوان شکایت
 برای او گفتیم اما او هم مثل سایر همکاران خود در آن دستگاه مدام
 در حال عجله و شتاب بود و در حالیکه میکوشید بهر نحوی هست ما
 را دست بسر کند با حالتی مملواز بقراری و بی تابی صحبت ما راقطع
 کرد و گفت:

– این دختر هر چه بشما گفته دروغ گفته، چون من دیشب تا
 صبح خودم بالای سر او بودم و بچه را خودم بدینا آوردم.
 اما من که خوب میدانستم او دروغ میگوید برای آنکه مچش
 را باز کنم گفتم:

– خوب آقا! دکتر! اگر اینطور است بگوئید ببینم آیا نوزاد
 پسر بود یا دختر؟

دکتر که به چوجه انتظار شنیدن چین سوالی را نداشت دست و
 پايش را گم کرد و به تن پنهان افتاد و با ناراحتی دستی بموهای خاکستریش
 کشید و گفت:

– ای آقا، ما اینجا شبی پنجاه بچه بدینا می آوریم، مگر ممکن
 است جنس همه آنها را در خاطر نگهداریم؟

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جواب من بشود راه افتاد و بداخل اطاوی رفت و در را بروی خودش بست.

اما من و خانم که عصبانی تر شده بودیم با هم بسوی دکتر دیگری که بطرف مامی آمد رفتیم و با حرارت بیشتری موضوع را برای او نقل کردیم. او هم صحبت ما را شنیده و نشنیده گفت:

– خوب آقا، اینطور که شما می‌گوئید بچه که سالم بدنیا آمده، دیگر چرا ایتقدر سخت می‌گیرید؟ مگر نشنیده‌اید که می‌گویند: سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش؟

وقتی او هم از کنار ما دور شد و رفت من وزنم مدتی با حالت بهت و تعجب بصورت یکدیگر نگاه کردیم و بعد ناچار تن بقضنا دادیم و بی آنکه دیگر حرفی بزنیم بر بالین بیمارمان رفتیم و تا آنجا که ممکن بود خودمان از او مراقبت کردیم. چهار پنج روز بعد بهر نحوی بود او را بمنزل آوردیم و جانمان را از شر این کمدی و حشتناک نجات دادیم. صحبت دوست من که باینجا رسید ساکت شد و من که مدتی است سعی دارم خودم را از تمام این حوادث و ماجراهای دور نگه دارم و حتی- المقدور با این دردهای درمان ناپذیر اجتماع خودمان تماس نداشته باشم با لحن اعتراض آمیزی گفتم:

– چرا این داستان را برای من تعریف کردی، از دست من که کاری بر نمی‌آید. تنها نتیجه‌ای که شنیدن این گونه مطالب برای من دارد خرد شدن اعصاب و ناراحتی شدید روحی است که روزها و هفته‌ها زجرم میدهد.

در جوابم گفت:

- برای آنکه میدانم تو از این دردها خوب آگاهی و فقط خواستم درد دلم را خالی کنم و از تو بپرسم چاره این دردها چیست؟
نگاهی باو کردم و گفتم:
- از اینکه توانسته‌ام وسیله‌ای شوم که بار درد سنگینی را از دل تو بردارم خوشحالم اما در باره اینکه علاج این دردها را از من میپرسی چیزی جز سکوت در جوابت ندارم.

گفت:

- چرا؟

گفتم:

- برای آنکه ما مردمی هستیم که متأسفانه غالباً در تمام امور ادای زندگی را در می‌آوریم. از زندگی زناشوئی تا مرگ و میر و عزاداری‌مان ادای فرنگیها را در می‌آوریم و بنابراین هیچ تعجبی ندارد اگر تو می‌بینی وقتی زایشگاه یا بیمارستانی هم درست میکنیم منتهای کوشش را در ایجاد عظمت و جلال و زیبائی عمارت و وسائل ساختمانی مدرن آن میکنیم در حالیکه هدف اصلی از ساختن یک بیمارستان یا زایشگاه بکلی در زیر این بیماری ظاهر پرستی و صحنه سازی‌ها پنهان شده و آن مقصود اصلی که از ایجاد هر درمانگاه بهداشتی در دنیا هست یعنی محبت، انسانیت، مهربانی و انسان‌دوستی بطوری از نظرمان دورمانده که تصور میکنیم بیمارستان یا زایشگاه یعنی عمارت مجلل و با عظمتی که در ساختن آن از تمام وسائل آخرین سیستم باید استفاده شود ولی در آن کوچکترین اثری از عشق و محبت

و انسانیت وجود نداشته باشد و تا وقتی که مادر کلیه شئون زندگیمان
ادای زندگی را در می آوریم در این قسمت هم جز آن رفتاری که
بانو عروس تو شده رفتار دیگری با مردم بخواهیم کرد مگر آنکه
روزی برسد که بخواهیم خودمان را عوض کنیم .

در این موقع مردی که از کنارما ردمیشد تنفسختی بمنزد بطوری
که چیزی نمانده بود تعادل خودم را از دست بدهم و بروی زمین بغلتم .
بمحض آنکه بطرف او برگشتمن و زبان باعتراف گشودم با لحن بی -
اد بانهای گفت :

- رفیق ، سخت نگیر ، حالا که طوری نشده !
با حالت خفقان و عجله از دوستم خدا حافظی کردم و بطرف
منزل رفتم در حالیکه در دل آرزو میکردم که ایکاش ما آنقدر رشد
عقلی و فکری پیدا کرده بودیم که اقلا میتوانستیم جای بکار بردن
جملات و ضرب المثلها و کلمات رایاد بگیریم !

هشتر شمتو هشتر می

آقای محترم ! شما که خیلی بخود اطمینان دارید و تصور میکنید که بهمه رموز و تاریکی های روح همسرتان پری برده اید در حالیکه کوچکترین ارتباطی با روح و قلب زن خود ندارید - باید این حقیقت را بدانید که :

«گاه یک نگاه بموضع، یک حرکت مناسب یک کلمه درست و حساب شده، یک لبخند یا نوازش بجا ، عشق و علاقه همسرتان را نسبت بشما چند برابر میکند ... در صورتیکه عدم توجه با یعن نکات دقیق و حساس در طی ماهه اوسالهای زناشوئی بتدریج رشته های طلائی محبت و رو ابط قلبی شما را از هم می گسلد تا آنکه یکروز چشم باز می گنید و می بینید با همسر محبوب خود چنان بیگانه شده اید که گوئی هر گز اورا نمی شناخته اید !»

نفوذ و تسلطی که مرد بر روی زن دارد ، نتیجه قدرت بدنی او ، قوت و برتری جنسی او یا زور بازو انش نیست ؛ بلکه این تسلط نتیجه مستقیم طرز لباس پوشیدن ، نوع کراواتی که انتخاب میکند ، طریق

خاصی که در حرف زدن بکار می‌برد و طرز نگاه‌هایی است که در موقع
مختلف بزن خود می‌افکند. اما متأسفانه مردهای مغالباً تمام این نکات
را فقط از لحظه آشنازی تا پایان ماه عسل زیارت می‌کنند و هنگامی که ماه
عسل تمام شد بالا فاصله تبدیل می‌شوند بموجوداتی خشن، بددهن، موقع
نشناس، بی‌تفاوت واز خود راضی که برای زن خود کوچکترین ارزشی
قابل نیستند.

این مردهای از خود راضی غالباً از این نکته بظاهر کوچکولی در معنا
بزرگ غافلند که گاهی یک نگاه بموضع و یک کلمه مناسب چطورد قلب
زن آنها را از عشق و محبت لبریز می‌کند و غبارهای کدوست و سوء ظنی را
از روح حساسان می‌شوید و میرد.

حالا بیایید مطالعه در طرز رفتار و حرکات و برخورد یک شوهر
جوان را بازن خود از چشمهای او شروع کنیم که تنها در یچهای است که
از روح و قلب زن و شوهر بسوی یک دیگر باز است و ارتباط معنوی آنها
را بطور مداوم حفظ می‌کند. این شوهر جوان می‌گوید:

« برای چه من باید بادقت بصورت و اندام و آرایش یا طرز لباس
پوشیدن زنم نگاه کنم؟ در حالیکه در سر اپای او هیچ چیز نیست که من
آنرا ندیده یا از آن بی خبر باشم. اگر من بلباس یا آرایش زنم توجه
نمی‌کنم این دلیل بسی محبتی و سردی من نسبت باو نیست بلکه دلیش
اینست که معتقدم مردی که شب و روز بازنی زندگی می‌کند لزومی ندارد
که بیست و چهار ساعت در فکر چاپلوسی کردن و تملق گوئی و دروغ
گفتن باو باشد! »

اما اجازه بدهید بشما عرض کنم که اولین پله شکست

شما و کلیه مردان دیگر در زندگی زناشوئی از همینجا آغاز می‌شود و این بزرگ‌ترین اشتباه است اگر مردی تصور کند بعد از ازدواج دیگر مطلقاً حس تعریف و تحسین شنیدن در خانم او مرده و دیگر دلش نمی‌خواهد زیباتر و بهتر جلوه کند و عبارت بهتر خیال می‌کند که همه چیز برای او تمام شده است !

شوهران جوان بخصوص باید با یین نکته حساس توجه داشته باشند که بحکم طبیعت و قانون خلقت قویترین انگیزه‌ای که از نخستین سالهای کودکی در یک دختر وجود دارد حس زیبا جلوه‌گر شدن و حسن فروشی است و اگر مردی با یین حس بسیار قوی خانمش توجه نکند یا بکوشد این حس را با یی اعتنایها و خشونتها و بندوباریهای خود در قلب او بکشد باید اطمینان داشته باشد که خیلی زود ریشه عشق و محبت هم در دل خانمش خشک خواهد شد و بعد از آن دیگر هیچ نیروی قادر بر وشن کردن این آتش مقدس نخواهد بود و این یکی از مهمترین علل شکست شوهرهای امروز در زندگی زناشوئی است .

شما این حقیقت را بدانید که اگر ده سال هم با زنی زندگی کنید او در سال دهم ازدواج هم بهمان اندازه میل به شنیدن کلمات تحسین آمیز از دهان شما دارد که در سال اول ازدواج داشته و شاید حتی در سالهای دهم و یازدهم زناشوئی این میل در او بعلت بالارفتمن سن بمراتب قوی تراز ایام طراوت و شادابی دوشیزگی باشد چون در سال‌های درخشان دوشیزگی اعتماد بزیبائی، یکدختن را تا اندازه زیادی از این میل بی‌نیاز می‌کند، در حالیکه در سینین بالاتر هر قدر از درخشندگی و طراوت ظاهری او کم می‌شود بهمان نسبت این میل در او شدت پیدا می‌کند .

امروز شما پس از چند سال که با خانمان زندگی کرده‌اید بنظرتان میرسد که دیگر هیچ نیازی ندارید باینکه از لباس زیبا و خوش‌نگی که او پوشیده، از آرایش دل‌انگیز و ظریف گیسوانش یا از درخشندگی چشمهاش حرفی بزنید. درحالیکه برخلاف تصور شما او روز بروز برای مورد توجه قرار گرفتن در نظر شما گرسنه‌تر و حریص‌تر می‌شود و تراژدی در دنای زندگی زنان ما از همین جا آغاز می‌شود که در ایامی که بیش از هر موقع دیگر به نگاه محبت آمیز شوهر خود، به توجه عاشقانه او با آرایش و زیبائی خود نیاز دارند، شوهرشان کوچکترین توجیهی باین حس درونی آنها نمی‌کند و این در حقیقت مبارزه شدید و بی‌رحمانه‌ایست که هر شوهری با شخصیت، باروچیه و باتمنیات غریزی و طبیعی زن خود آغاز می‌کند و با کمال تأسف همین بی‌مبالاتی‌ها و بی‌بند و باریهای است که در زندگی زناشوئی بزودی منجر بسردی روابط قلبی و مرگ جاویدان عشق در دل خانم‌ها می‌گردد.

شما هر که هستید و هر موقعیت و مقامی که دارید باید این حقیقت را بدانید و قبول کنید که خانم شما در هر لحظه‌ای که در طی شب و روز با شما روبرو می‌شود آرزو دارد بنحوی ازانحاء باو یاد آوری کنید که اورا خیلی خوب می‌شناسید، زیبائیهای روحی و جسمیش را بیاد دارید و طرز لباس پوشیدن و آرایش گیسوی اورا تحسین می‌کنید. او میل دارد که حتی اگر شده روزی دویاسه بارشما بازگاهتان یا با چند کلمه ساده و بموضع باو یاد آوری کنید که: «دوست دارم، میدانم چقدر زیبائی، متوجهم که چقدر خوب و با سلیقه لباس می‌پوشی و تا چه اندازه دوست داشتنی هستی .»

راستی اگر شما میل دارید بدانید این تراژدی «یعنی مرگ عشق در دل زنهای جوان» چگونه آغاز میشود و معنايش چیست بصورت‌ها و حرکات و رفتار این گروه‌های بیشمار زن و شوهرهایی که هر روز و هر شب در رستوران‌ها، سینما‌ها، خیابان‌ها و سایر جاهای عمومی‌ی بینید توجه کنید؛ نگاههای مرده و بی محبت آنوارا به بینید که هر گز با هم دیگر تلاقی نمیکند، طرز حرف زدن‌شان را باهم گوش کنید که ذهای بوی رفاقت و عشق و محبت نمیدهد، بكلمات خشک و دوپهلوئی که میانشان رد و بدل میشود توجه نمائید. ولی در عین حال این نکته را هم بیاد داشته باشید که بجز چند مورد بسیار استثنائی این تراژدی هر گز بوسیله زن آغاز نشده و او کمترین تقصیری در بوجود آمدن این فاجعه جبران ناپذیر نداشته است. بلکه در کلیه وارد این شوهر غافل و بی مبالغه و از خود راضی بوده که در مرگ عشق زنش و انہدام روابط قلبی خود با او پیش‌قدم شده و بعبارت بهتر اولین گلوله را او خالی کرده است. دلیلش هم اینستکه یک زن جوان تا آن لحظه‌ای که کوچکترین امیدی نسبت به شوهرش دارد در جستجوی نگاههای محبت آمیز، کلمات دوست داشتنی و ابراز عشق و صمیمیت از جانب او بهر نحوی که باشد نسبت بخود است و این بسیار طبیعی است که وقتی این جستجوی دیوانه‌وار و این نیاز درمان ناپذیر مدت‌مدیدی بدون جواب ماند، رفته رفته نشاط و عشق و امید و شور زندگی در قلب زن میمیرد و جای همه اینها را کینه، نفرت از زندگی، خشم و غصب نسبت بخود و همه مردم دیگر میگیرد. آنوقت زن موجودی میشود زود رنج، بهانه جو، بی‌گذشت و عصباً نی، که شوهر خود را بابد خلقی‌ها و عصباً نیت‌های مداوم بستوه می‌آورد و

در این میان مضحكتر از همه اینستکه شوهر چنین خانمی مدام از خود و دیگران میپرسد: «من که نسبت بزنم کوچکترین کوتاهی نکرده‌ام، من که تمام وسائل راحتی اورا فراهم کرده‌ام، پس علت این همه بهانه‌جوئی و خشم و ناساگاری او نسبت به من چیست؟»

و چنین شوهرانی غافل از این نکته هستند که نیازمندی‌های روحی و قلبی یکزن به هیچوجه اهمیت‌ش کمتر از نیازهای مادی و جسمانی آنها نیست، سهل است دراکثر موارد خیلی هم قوی تر و پرقدرت تر است و نتیجه همین بی‌مبالاتی‌ها و بی‌بند و باریهای است که یکروز شما در رستوران زن و شوهر جوانی را می‌بینید که با آنکه تازه با هم ازدواج کرده‌اند درست مثل دونفر بیگانه برسر یک میز نشسته‌اند، مطلقاً به صورت یک دیگر نگاه نمیکنند، مثل اینکه روزهای متواتیست باهم قهر کرده‌اند و موقع حرف زدن یا باشیاء روی میز یا بمحفویات داخل بشقاب خود مینگرن. اگر شما بحروفهای این زن و شوهر جوان گوش بدید در آهناک صدایشان حتی کوچکترین ارتعاشی از عشق و محبت حس نمیکنید. کلماتی که نسبت بیکدیگر ادا میکنند آلوهه بنوعی سردی و نفرت از زندگی و بیزاری از لحظات خسته‌کننده و کسالت آور عمر است و غالباً هم‌همین زن و شوهرها هستند که کارشان خیلی زود بجدائی میکشد، چون زندگی زناشوئی و طرز رفتار بایکزن از ظریف ترین هنرهای زیبایی است که متساقانه در زمان ما کمتر مردی هنگام ازدواج با این هنر ظریف و زیبا آشناست! ولی چه میتوان کرد که بنابر قانون اجتماع هر مردی باید زن بگیرد و هر زنی باید شوهر کند! گواینکه هیچیک از این دونفر کوچکترین اطلاعی از فن دشوار باهم زیستن و آئین همسری و زندگی زناشوئی

نداشته باشد.

تردیدی نیست که برای یک مرد خیلی آسانتر و مطبوع تر است که هر روز بزیبائیهای نو و ناشناسی نگاه کند که کاملاً برایش تازگی دارد؛ زه مناظر و چیزهایی که هر روز دیده و از دیدن آنها خسته و بیزار شده است.

شوهران جوانی که بیش از چند سال از ازدواجشان نگذشته است همیشه صحبت از «کسالت آور شدن» زن خود میکنند ولی هرگز باین نکته توجه ندارند که خود آنها بزرگ‌ترین عامل «کسالت آور شدن» خانمshan بوده‌اند؛ باین معنی که زیبائی، طراوت، نشاط و هیجان زندگی و شور عشق‌یک‌زن تنها بوسیله توجه مداوم شوهر او زنده میماند و به عبارت ساده‌تر و بهتر گل جوانی و زیبائی روحی و جسمی زن زیر نگاه‌های نافذ و محبت آمیز شوهرش هر لحظه در حال شکفتن و عطر افشاری است اما بدون این توجه مستمر، همه این‌ها در وجود او میمیرد و نابود می‌شود.

حالا از چشمها و نگاه بگذریم و بپردازیم بقسمت‌های دیگر: زنی که در طی شب‌انه روز ب نحوی ازانحاء مورد محبت و نوازش شوهرش قرار نمیگیرد، پس از مدتی ممکن است بصورت یک «شخص» وجود داشته باشد امادیگر بعنوان یک «زن» وجود نخواهد داشت! یعنی خاصیت زن بودن خود را بطور کلی از دست میدهد و متاسفانه بسیار نادرند شوهرانی که حتی پس از ۱۶-۱۵ سال زندگی بازن خود، هنگام عصر که از کار روزانه بر میگردند سرایای او را غرق در بوسه‌های پرشور و لبریز از محبت خود کنند در حالیکه بی‌شخصیت‌ترین زن‌ها هم در این

جهان بچنین ابراز محبتی از جانب شوهرشان محتاجند.

بدون شک شوهری که میداند چه موقع مثلاً دست خود را بعنوان ابراز صمیمیت روی شانه زنش بگذارد یا بازو در بازوی او بیاندازد یا با یک بوسره کوچک مهر آمیز بر روی گونه اوعشق عمیق و جاویدان خود را بیاد او بیاورد، یا چه موقع در برابر اوسکوت کند یا جوابش را بطرز مطبوعی بدهد؛ همیشه در زندگی زناشوئی موفق و پیروز و سعادتمند است و من بارها دیده ام که خانم ها تعجب میکنند از اینکه چرا مرد ها از انجام دادن کار های باین کوچکی و سادگی نسبت با آنها غفلت میکنند!

البته این غفلت ها و بی بند و باریهای شوهران در زندگی زناشوئی نظایر فراوانی دارد که قسمتی از مهمترین این علت ها در نوع و علل ازدواج آنهاست و من بکرات در باره آن برای شما نوشته و گفته ام.

در زورق زندگی!

در سفر اخیرم بخوزستان روزی فرصتی دست داد و با دوستی که در زندگی زناشوئی شکست خورده است سوار بلم شدیم تا در زیر آفتاب ملایم و مطبوع اسفندماه ساعتی بر روی آبهای کارون گردش کنیم. آنروز منوچهر دوست من صورت گرفته‌ای داشت و مثیل همیشه در افکار دور و درازی غرق بود و پشت سرهم سیکار می‌کشید. هوای لطیف بهار خرمشهر آغشته به عطر گلهای صحراei بود و این هوای لطیف وقتی بصورت مامیخورد بابوی آب مخلوط میشد و تمام منافذ مغازمان را پر میکرد. تصادفاً وقتی من و منوچهر روی صندلی تخته‌ای اینطرف قایق نشستیم، دو نفری که معلوم نبود کداماشان صاحب قایق هستند، بر سر زدن پارو دعوا ایشان شد و هر کدام پاروهای خود را بدست گرفتند و با عصباتی و صورت‌های برافروخته بر خلاف جهت یکدیگر شروع بزدن پارو کردند و در نتیجه این لج ولجبازی قایق ما بروی آب چند باد بدور خودش گردید و وقتی کار مبارزه این دونفر خیلی بالا گرفت من و منوچهر زبان باعتراض گشودیم چون در این میان چیزی نمانده بود که قایق واژگون شود و ما بواسطه رودخانه بیفتیم.

عاقبت چندتا از قایق‌های دیگر بما نزدیک شدند و قایق رانهای دیگر آندور را که گویا هر دو حرف ناچق میزدند از قایق ما که سخت

بتلاطم افتاده بود و بچپ و راست می‌رفت بیرون بردن و آنوقت مرد دیگری باقیافهٔ پیروزمندانه آمد و شروع بزدن پارو کرد و قایق ما بطرف وسط رودخانه حرکت کرد . ولی تا وقتی از ساحل خرمشهر و درختهای بلند نخل آن دور می‌شدیم ، من صدای آن پاروزن دیگر را می‌شنیدم که فرباد میزد و با کلمات نامفهومی ناسزا می‌گفت .

هنگامیکه ما کاملاً از ساحل دور شدیم و دیگر هیچ صدائی بجز صدای برخورد پاروها به آب رودخانه شنیده نمی‌شد منو چهر لب بسخن گشود و با لحن آرامی پرسید :

– بچه فکر می‌کنی ؟

گفتم :

– بزندگی زناشوئی تو و جدائیت از همسرت !

گفت :

– چطور شد که در میان این جنجال و هیاهو بیاد زندگی زناشوئی من و جدائیم از همسرم افتادی ؟

آهی کشیدم و گفتم :

– برای آنکه شباهت عجیبی بود بین این دو نفر پاروزن که هر دو برخلاف یکدیگر پارو میزدند و هر کدام سعی داشتند حرف خود را بکرسی بنشانند ، بازن و شوهری که بدون ذره‌ای گذشت و بدون گوش کردن بحرف یکدیگر هر یک سعی دارد عقیده خودش را بطرف دیگر تحمیل کند و در عین حال هیچکدام از این دونفر متوجه نیستند که پایان این لیج و لجبازی جز غرق شدن قایق چیز دیگری نخواهد بود و باز چون ماههای متمامدی شاهد همین طرز رفتار تو با

زنست بودم و عاقبت هم دیدم که قایق زندگانیتان چه بیرحمانه واژگون شد و هر یک بسوئی پرتاپ شدید و تنها فرزندتان هم قربانی همین لجاجت‌های کودکانه و بی اساس شد بی اراده دیدن منظره مشاجره این دو قایقران را بیاد تو و زندگی غم‌انگیز زناشویت انداخت.

منوچهر که هیچ منتظر چنین تشبیه و مقایسه‌ای نبود وقتی دید که تیر من خیلی خوب بهدف نشسته عقده‌ها و دردهای قدیمی و کنه اش ترکید و در حالیکه بطرف من خم میشد با صدای لرزان و غضبناکی گفت:

– ولی تو خوب میدانی که این قایق را زن من واژگون کرد
نه حودم!

گفتم:

– اتفاقاً وقتی با زنست هم حرف میزند عقیده‌اش اینست که توعامل اصلی واژگون شدن این قایق بوده‌ای ...

حرف مرا قطع کرد و گفت:

– اما تو عقیده‌ات چیست؟

گفتم:

– البته من صد در صد با زن تو موافق نیستم ولی با کمال تأسف باید بتو بگویم که تا اندازه زیادی با او هم عقیده‌ام.

گفتم:

– چرا، چرا اینطور ظالمانه قضاوت میکنی؟

گفتم:

- این قضاوت بهیچوجه ظالمانه نیست بلکه خیلی هم عادلانه است چون باین حقیقت ایمان دارم که فرمان اصلی زندگی زناشوئی دردست مرد است و اگر مردی بر استی عاقل و کامل واز رشد و بلوغ طبیعی برخوردار باشد آنقدر دربرا برا مخالفتها و ندانم کاریها و لجبازیهای زنش نرمش واز خود گذشتگی بخرج میدهد تا عاقبت روزی خود او قانع شود که راه عوضی رفته و اشتباه کرده است ولی اگر قرار براین باشد که از همان لحظه اولی که زن و مردی درون قایق زناشوئی نشستند هر یک بخواهد مطابق میل خودش پارو بزنند نتیجه همان خواهد شد که چند لحظه قبل شاهد آن بودی !

منوچهر روی صندلی قایق نیم خیزش و در حالیکه قطره های درشت عرق روی پیشانیش میدرخشید گفت :

- ولی این زن است که باید از روز اول زیر فرمان مرد باشد وزن من از لحظه اول یاغی بود.

گفتم :

- واشتباه توهمند رهمنی جاست که تصویر میکنی معنی فرمانروائی و تحکم بر روح زن اینست که شوهر چشم به بند و لب بگشاید و عربده جوئی کند و فحش و ناسزا بددهد در حالیکه این محال است که مردی بتواند بی شخصیت ترین زنها را هم با چنین روشنی مطیع و مقاد خود کند گواینکه من بطور کلی با این فلسفه تو و امثال توهم در باره فرمانروائی مرد بر زن مخالفم .

گفتم :

- پس راهش چیست ؟

– یکندره نرمش، خون سردی، سکوت، و نشان دادن محبت و حسن نیت! واگر مردی غیر از این رفتار کند آنوقت من مثل همیشه نام اورا شوهر نمیگذارم بلکه باو می گوییم بچه ریشدار!
منوچهر که دیگر پاک از جا در رفته و کلافه شده بود گفت:
– چرا، آخر چرا مرد باید در برابر خشونت و خشم و غصب زنش سکوت و محبت و خونسردی نشان دهد؟

گفتم:

– برای آنکه قانون زندگی زناشوئی در دفتر طبیعت اینطور نوشته شده و خداوند زن را طوری خلق کرده که هیچ موجودی در جهان با لجیازی و یک و بد و بیراه گفتن و عربده جوئی نمی تواند باو حکومت کند. اگر هم این مخلوق بدیع و ظریف آفرینش گاهی با خشونت رام شود تو و امثال تو موقع درست آن خشونت را نمیدانید!

گفت:

– تو که میدانی بگو تا من هم یاد بگیرم.

گفتم:

– متأسفانه این هنر ظریف چیزی نیست که با گفتن و تلقین و نصحت کردن بتوان آنرا یاد گرفت و باید در طبیعت و بقول معروف در خون هر مردی باشد.

منوچهر رفته بیقرارتر و بی تاب ترمیشد و در حالی که کف بلب آورده بود و دستش را در هو تکان میداد گفت:
– تو اصلاح همیشه عادت داری از خانم ها حمایت کنی. این کار امر وزت نیست، همان وقت هایی هم که برای مردم حرف میزدی کارت همین بود

گفتم :

-- بر عکس نظر تو من همیشه حقیقت را میگفتم و الان هم دارم حقیقت را بتو میگوییم منتها خود خواهی و خودپرستی تو و امثال تو آنقدر زیاد است که گوش شنیدن حقیقت را ندارید.

منوچهر کمی عقب رفت و روی صندلی قایق جابجا شد و بار

دیگر گفت :

-- آخر تو بمن بگو به بینم وقتی زنی لجام گسیختگی میکند، مطلقاً بحرف شوهرش گوش نمیدهد، خود رأی و بد دهن و عصبانی است، شوهر او چطور میتواند در برابر او نرمش نشان بدهد و خونسرد باشد؟

گفتم :

-- اتفاقاً مرد واقعی؛ یعنی مردی که زنش را دوست دارد و معنی زندگی زناشوئی را میفهمد و میخواهد با زنش زندگی کند اگر در برابر چنین رفتارها و بد اخلاقی‌هایی محبت و خونسردی نشان داد مرد است و گرنه در برابر زن مهربان و خوش خلق و رام و مطیع همه مردها مردند!

گفت :

-- آخر اگر من در برابر این زن خونسرد و مطیع بودم سوار من میشد.

گفتم :

-- بر عکس، اشتباه دیگر توهمند همین جاست؛ چون همانطوری که گفتم او در آن ایام خطایم میکرد و مثل همه آدمهای دیگری که راه خطایم

میر و ندخدوش متوجه نبود واين وظيفه تو بود که آنقدر خونسردي و متنانت و صميمت نشان بدھي تاروزيکه او خودش بفهمد اشتباھ کرده و قانع شود که راه خطا رفته است ! ببين رفيق عزيز نه سعي کن مرا گول بزنی ، نه خودت را گول بزن ، وظيفه يك شوهر رهبری زندگي زناشوئي و همسرش است نه ايجاد جبهه در برابر او و علم مخالفت بلند کردن و گردنكشي وداد و بيداد وهيا هوراه انداختن و مثل فيلم هاي Amerikائی هفت تير کشیدن و سيلی بگوش زن زدن ! ولی با کمال تأسف شوهرهائی نظير تو غالباً آنقدر از خود راضي تشریف دارند که از همان روز اول مثل همين قایق ران در برابر زن خود ايستادگي میکنند در حال يك اگر مردي داراي شخصيت واقعی باشد لزومي ندارد که در برابر زنش هيابو و جنجال راه بیندازد و سنگربندی کند ، بلکه با خونسردي و محبت و پارو زدن در مسیری که زنش پارو ميزند میتواند طوری قایق زندگي را بطرف مسیر دلخواه خود بگردازد که زنش مطلقاً متوجه اين تغيير جهت هم نشد .

گفت :

– آخر چطور ؟ واضح تر حرف بزن تا لااقل مقصودت را بفهم .

گفت :

– ببين : فرض کن اين دو نفر قاييق راني که در نتیجه لجاجت و سماجت هردو از پولي که قرار بود از ما بگيرند محروم شدند اين موضوع را پيش بیني هيکردن و حتى اگر يکي از آنهاهم اين موضوع را نمي فهميد طرف ديگر بامحبت و خونسردي سعي ميکرد نتیجه چنين

زد و خوردن را به همکار خود بفهماند و از او بخواهد که در عوض خصومت و مبارزه - باهم شریک شوند و همکاری کنند تا در نتیجه هم بیکار نشوند وهم نفع بیشتری نصیباشان شود. آیا در چنین صورتی باز هم اختلافشان ادامه میابد و پایان کارشان باینجا میرسید؟

گفت:

- البته نه، ولی چرا اینطور نشد؟

گفتم:

- برای اینکه این دونفر هردو بچه هائی هستند که جسمشان رشد کرده و ریششان در آمده اما رشد و بلوغ عقلی شان در همان سالهای کود کی مانده و در نتیجه حالا هم وقتی میخواهند مشکلی را حل کنند، بهمان حربهای متول میشنوند که بچه ها در دوران کودکستان و دبستان از آن حربه استفاده میکنند در حالیکه اگر هر یک از ما رشد مغز و عقلمان مناسب باشد جسممان باشد خیلی زودتر باین حقیقت پی میریم که انسان در هر دوره از دوره های زندگی مشکلات خود را بنحوی باید حل کند؛ یعنی در دوران قبل از ده سالگی اگر بچه ای برخلاف نظر خود حرفی شنید، لجبازی و عناد میکند. در دوران قبل از بیست سالگی جوانی اگر توانست حرف خود را بکرسی بشاند بمشت ولگد و دعوا و زد و خورد متول میشود اما اگر همین آدم در سنین خیلی بالاتر یعنی مثلادرسی وسی و پنج سالگی بخواهد مشکلاتش را همانطوری که در دوران بچگی حل میکرد حل و فصل کند و ذره ای از عقل و رشد و درایت خود استفاده نبرد آنوقت باو میگویند بچه ریش دار!

در این موقع منوچهر که دیگر طاقت‌ش تمام شده بود صورتش را با هردو دست پوشاند و فریاد زد :

– ایوای، این کلمه بچه‌های ریشدار را اینقدر تکرار نکن که اعصابم خراب شد .

گفتم :

– و همین طرز رفتار و حرف‌های توهم دلیل بر آنستکه توهنوز جز بچه ریشدار چیز دیگری نیستی و خیلی خوب معلوم است که گناه جدائی تواز زنت‌هم همین اخلاق و رفتار کودکانه تو بوده و گرنه او زنی نبود که با حرف منطقی و حسابی نتوان با اوزندگی کرد.

در این موقع قایق ما با ساحل رسید و من با اردیگر چشم بهمان دو قایق ران افتاد که با سر و روی خون آلو دروبروی هم ایستاده بودند و عربده می‌کشیدند و پلیس آمده بود و می‌خواست هر دو را با خود بکلاپتی ببرد !

بلای نوروز!

چند شب قبل از عید امسال بیکی از میهمانیهای اجباری رفته بودم که همه شما کم و بیش دچار انواع آن بوده اید. چون در محیط ما این مسئله اجبار هم یکی از مواد گریز ناپذیر برنامه زندگی است و مثل بلای خانمانسوزی در همه شئون زندگی گربیان ما را گرفته و هر قدر هم تلاش و کوشش کنیم از شروع واقع آن رهائی نداریم؛ بلایی که محصول رسوم غلط و قیود و حشتناکیست که بر روح و معز غالب ما حکومت میکند. چون مادرمی نیستیم که برای دلخواه خود و بخاطر سلیقه و آرزوهای خود زندگی کنیم بلکه ما مردمی هستیم که غالباً برای تظاهر، برای چشم هم چشمی، برای خود نمائی و بعبارت بهتر برای حرف مردم زندگی میکنیم. اگر زن میگیریم سعی میکنیم آن زنی را بگیریم که چشمها دیگران را خیره می کند نه آن زنی را که دوستداریم و بنظر خودمان خوبست! اگر خانه می خریم سعی می کنیم خانه ای را بخریم که دیگران از خریدن آن غبیطه بخورند و رشك ببرند آن خانه ای را که متناسب با درآمد و حدود زندگی خودمان است و می توانیم باراحتی و آسودگی در آن زندگی کنیم.... و این بیماری مزمن روحی و مغزی و بلای اجتماعی همینطور از روز تولد تا بروز مرگ قدم بقدم همراه ماست و تا روزی که میمیریم و ما را در گور میگذارند مثل سرطان چنگال خود را در

حلقوم ما فرو برده است و لحظه‌ای از شر آن رهائی نداریم.

اما همانطوری‌که هر بیماری جسمانی بحران و اوج کمالی دارد ایامی از سال نیز هست که این بیماری روانی و مغزی هم درما مردم بسرحد کمال خود می‌رسد و آن هنگامیست که عید باستانی نوروز و باصطلاح طلیعه فروردین و بیاد گار عظمت دیرین فرامیرسد و در حقیقت جامعه ما تب سوزانی می‌کند. تب خود نمائی، تب دروغگوئی، تب ظاهرسازی و تب چشم و هم چشمی !

زیاد از موضوع دور نیفتم؛ صحبت مهمانی اجباری آنشب بود که من هم با تمام احترازی که از گردن گذاشتن به قیود و رسوم عجیب و غریب این اجتماع دارم ناچار از شر کت در آن شدم. رفتم و طبق معمول چند ساعتی زجر کشیدم. بیک مشت حرفاًی که مطلقاً ارتباطی با زندگانیم نداشت و کوچک‌ترین علاوه‌ای بشنیدن آنها نداشتم گوش دادم، بیکعده آدمی که اصلاً نمی‌شناختم لبخند دروغی زدم، بگروهی زن و مرد که با تمام وجودم از دیدنشان بیزار بودم ابراز ارادت قلبی و صمیمانه کردم، با آنکه اشتهرائی نداشتمن غذاهای را که بزور برایم می‌آوردند خوردم، به قصه‌های بی مزه و لوسی که آدمهای خوشمزه با آب و تاب تعریف‌می‌کردند و بیش از همه خودشان به آنها می‌خندیدند گوش دادم و قهقهه مصنوعی و نفرت انگیز زدم تا آنجا که وقتی او اخر شب خسته و درمانده از آنجا بیرون آمدم درست حالت سر باز فرسوده و شکست خورده‌ای را داشتم که از جبهه جنک گریخته و جان‌سالم بدر برده باشد. اما وقتی از آنجا بیرون آمدم بیشتر از زجر سنگین و طاقت فرسائی که در آن چند ساعت کشیده بودم فکر دیگری آزارم

میداد و مثل سیخ داغی بشبکه‌های مغز و حافظه ام فرو میرفت و آن فکر عید سعید نوروز و عوارض تلخ و وحشتناک آن بود . عیدی که بهترین و زیباترین اعیاد دنیاست و آنرا هم ما مردم مثل بسیاری از رسوم و سنن باستانی و قابل ستایش خود خراب کرده و بلجن کشیده‌ایم .

نه ، شما بمن ایراد نگیرید و نگوئید که آدم بدینی هستم زیرا من هم مثل شما عید نوروز را بهترین یادگار باستانی و درخشانترین مظهر عظمت کهن این سرزمین میدانم و اگر ایرادی می‌گیرم و انتقادی می‌کنم از رسوم و قیود غلط و وحشتناکیست که خود ما با ضعف مغزی و روحی و بیماری‌های اخلاقی خود به آن افزوده‌ایم و در این راه آنچنان راه افراط پیموده‌ایم که جشن‌باین‌زیبائی و گرانبهائی را در زیر سرپوشی از شکنجه و مشقت و مرارت پنهان کرده‌ایم . می‌گوئید چطور ؟ گوش کنید تا برایتان بگویم :

از یکماه بعد مانده تمام اطرافیان ما ، تمام زیردستان ما و بعبارت بهتر تمام آنکسانیکه دیناری از وجود ما امید منقعت دارند با ما مهربان و نسبت بما مؤدب و خاکسار می‌شوند . آن پیشخدمتی که در فلان وزارتخانه یا اداره در تمام ایام سال مارا میدید و درست مثل فرمانده ارتش روس در جنگ پرت‌آرتور بما غرور و تکبر می‌فروخت و باندازه جینالولو بربیجیدا برایمان قر و اطوارمی آمد و اگر خودمان را می‌کشیم اجازه نمیداد حتی با طاق جناب وزیر یا مدیر کل نزدیک شویم و هنوز زبان به سخن بازنگرده فورمول « آقا کمیسیون دارند » را بنافمان می‌بست یکمرتبه تبدیل بیک انسان واقعی می‌شود ، بمختص آنکه قدم در راه رو اداره یا وزارتخانه می‌گذاریم قبل از آنکه بداند

آیا با کسی کاری داریم یا فقط رهگذر بی نیازی هستیم، دولایه‌نا تعظیم بطریمان میپراند و با قیافه‌ای که لبریز از چاپلوسی و تملق و نیاز اقتصادیست و لبخندی که دروغ و ریا و احتیاج در آن موج میزند بصدای خود آهنگ ملیحی میدهد و بله قربان گویان باستقبالمان می‌شتابد!

بمحض آنکه ایام عید رسید افراد هر خانواده نسبت به آن عده از کسان و بستگان خود که بدینختانه در شهرهای خوش آب و هوا مثل آبادان و خرمشهر و اهواز زندگی میکنند مهربان میشوند. درست از اوآخر دیماه یکمرتبه همه افراد این خانواده قطب نمایشان بطرف جنوب مملکت میچرخد و مثلاً آقای لطیف دیوان که در عرض یازده ماه گذشته حتی یکبار هم بیاد پسر خاله دختر عمه باباجان بزرگش که در گمرگ خرمشهر کارمیکنند نیفتاده بودنا گهان از عشق او دچار رعشه و التهاب میشود و بلا فاصله قلم بر میدارد و درحالیکه بعض عشق خانوادگی گلویش را میفشارد مینویسد:

«حسن‌جان، قربان شکل ماه تو هزار بار. مدیست که بکلی خانواده خود را فراموش کرده‌ای. خوب برادر عزیزم، توهیج نباید فکر کنی که یک عموجان و زن عموجان هم داری که ازحال خودت و خانم نگران میمانند؟ باور کن حسن‌جان شبها در سر شام مرتب ذکر- خیر تو و بچه‌هاست! خانم من که دلش برای خانم و بچه‌های ماما نی تو ضعف میرود!...»

خوب عزیزم، اینقدر بی مهر نباش، گاهی هم یادی از این بستگان خود بکن، خانم بزرگ و خانم کوچک و فرهاد کوچولو روی ماه ترا

میبوشد. زیاده عرضی نیست جز سلامتی شما. خانم را هم سلام دارم.»
 بله! حالا اگر این حسن جان بیچاره باین نامه جواب بدیدیانه مهیم
 نیست و فرقی نمی‌کند. آقای لطیف دیوان مطلقاً این بی‌اعتنائی را
 بروی مبارکش نمی‌آورد، چون او و تمام افراد خانواده از سه ماه بعید
 مانده دورخیز کرده‌اند که ایام عید را بکوئی چشم حسودان و
 بدخواهان بصفحات جنوب برond واژ آنجا که دست مبارکشان هم برای پول
 خرج کردن خیلی سنگین است باین جهت هیچ فرودگاهی را برای فرود
 آمدن و خرابشدن مناسب‌تر و بهتر از منزل حسن جان که هرسال فقط
 در پنج روزه آخر اسفند و پانزده روزه اول فروردین عزیز و دوست
 داشتنی می‌شود تشخیص نداده‌اند.

باری عاقبت هم با تمام سکوت و کم‌لطفى که حسن جان نسبت‌باين
 فرد دور خانواده خود کرده است دو سه روز قبل از عید فاجعه اتفاق
 می‌افتدونا گهان لطیف دیوان بی‌انصاف همراه با ده دوازده نفر از افراد خانواده
 خود و علی و قلی و مهری کوره و حافظ کچل قدم در صفحات جنوب
 می‌گذارند و بر سر ایشان خراب می‌شووند و حسن خان بیچاره مادر مرد که
 در تمام دوره عمر حتی یك شام هم در منزل این عموجان خود ساخته
 نخورد و ناچار تن بقضامیده ده در خانه اش چنان و لوله و بلبشوئی می‌افتد
 که حتی مجبور می‌شود در حیاط چهار متر در هشت متر منزلش هم تخت
 بگذارد و پرده و پاراوان بکشد! و در مدت ۴ روز مخارج سه‌ماه را پیش‌خور
 کند که چه خبر است عید سعید نوروز فرا رسیده و تب مزاحمت و
 بیماری خودنمائی، نفع طلبی، مردم آزاری، ظاهرسازی و چشم هم
 چشمی اکثریت ما مردم بی‌مالحظه و بی‌فکر هم بحرانی‌ترین و هدیانی-

ترین لحظات خودرا میگذراند.

حالا بگذرید از آن عده آدمهای که شما در دوره عمرتان حتی یکبارهم زیارت شان نکرده‌اید ولی آنها پی در پی برای شما تبریک میفرستند و شما هم مجبورید بهمه آنها جواب بدهید و بدروغ سعادت و خوشبختی آنها و خانواده محترم شان را از ایزد متعال مسئلت نمائید و باز بگذرید از مصیبت عیدی دادن و ده برابرشدن مخارج شب عید بدون آنکه دیناری بدرآمد شما افزوده شده باشد و باز هم بگذرید از بسیاری مصائب و بدبختی‌ها و شکنجه‌های دیگری که بعقیده من فقط در نتیجه جهالت و فقر و بیماری‌های روحی گروهی از مردم زمان مادامنگیر مان میشود و گرنه عید نوروز هم مثل بسیاری از رسوم عالی و کهن ما بخودی خود از بهترین مراسم زندگی ماست ولی افسوس که این ما هستیم که آنرا خراب کرده‌ایم و بقول معروف هر عیوب که هست از مسلمانی ماست!

مشکلات زن ایرانی

در محققی صحبت از این بود که خانم‌های ایرانی هر قدر از لحاظ ظاهر و آرایش‌گیسو و چشم و ابرو سعی کرده‌اند خود را به پای خانم‌های اروپائی و امریکائی برسانند بهمان اندازه از لحاظ اخلاق و روحیه و طرز برخورد و رعایت نزاکت در معاشرت با مردان از خانم‌های اروپائی و امریکائی عقب هستند و حتی در این امر بسیار مهم به آنها نزدیک هم نشده‌اند چه رسید باینکه بتوانند طرز رفتارشان را با خانم‌های غربی مقایسه کنند.

جوان تازه از امریکا آمده‌ای که این موضوع را مطرح کرد
بود با حرارت صحبت می‌کرد و می‌گفت :

– تنها اینکه خانم‌های ایرانی بگویند مادر کلیه شئون اجتماعی با آقایان برابریم و ظاهر و شکل و لباس خودشان را مثل زن‌های غربی درست کنند کافی نیست، بلکه آنچه از همه اینها مهمتر است مسئله طرز فکر و روحیات خانم‌هاست که باید تغییر کند و به عبارت بهتر تا وقتی خانم‌های ایرانی طرز فکر و عقاید و شخصیتشان را به پایه خانم‌های اروپائی نرسانند زیبائی و ظاهر آراسته آنها کوچکترین تأثیری در سرنوشت و زندگانیشان نخواهد داشت.

ولی خانم این آقا که او هم از تحصیلکرده‌های امریکا بود

سخت با شوهرش در این مورد اختلاف نظر داشت و با تعصب و حرارتی که خاص خانم‌های جوان و متوفی است حرفهای شوهرش را رد میکرد و میگفت :

– اگر ما زنهای ایرانی افکارمان عوض نشده و نمیتوانیم پای زنهای غربی برسیم گذاش بگردن شما مردهاست ، یعنی تا وقتی شما طرز تفکر و روحیات خودرا نسبت بزن و زندگی تغییر ندهید باید انتظار داشته باشید که خانم‌های ایرانی بتوانند راه کوتاه‌ترین قدمی بردارند . و انگهی دلیل اینکه شاماردها ادعا میکنند ما خانم‌های ایرانی افکارمان عوض نشده و آداب معاشرت با مرد هارا بدینستیم چیست ؟

شوهر این خانم در اینجا وسط حرف زنش دوید و گفت :

– من دلائل بسیاری برای اثبات این مدعای خود دارم که با ابراز هریک از آنها میتوانم خانم‌های ایرانی را محاکوم کنم . خانم دیگری که تا این لحظه سکوت کرده بود و بمحاذة این-

زن و شوهر جوان گوش میداد گفت :

– ممکن است یکی از این دلائل را بفرمائید تا ماهم بدانیم ؟

آن جوان گفت :

– البته که ممکن است ؛ یکی از این دلائل اتفاقی است که همین امروز برای خود من رخ داده و آنرا بدون یک ذره کم و زیاد برای شما نقل میکنم و آن ماجری از این قرار است :

« میدانید در آمریکا و اروپا اگر مردی که پشت رل اتومبیل نشسته برای عبور خانمی که در وسط خیابان پر رفت و آمدی گیر کرده توقف کند و با او راه بدهد آن خانم بالا فاصله با صورتی گشاده و مهربان از او تشکر میکند و این تشکر همیشه با لبخندی که حاکی از قدر –

شناسی و امتنان قلبی اوست همراه است . اما در محیط ما که خانمهای این همه ادعای ترقی و تکامل و برابری بازنهای غربی را میکنند قضیه درست بر عکس اروپا و امریکاست بدین معنی که اگر در همین شهر ما که صبح تاشب هزار خانم آخرین مد و تمام رنگی در خیابانها در حر کنند مردی ادب و نزاکت بخراج دهد و اتومبیل خود را برای راه دادن بخانمی متوقف کند آن خانم علاوه بر آنکه تشکر نمیکند قیافه تکبر آمیز و اخم آلودی هم بخود میگیرد و با عصبانیت و ترشوئی راه خودش را میگیرد و میرود و امروز من برای سومین بار این اشتباه را کردم و اتومبیل را نگه داشتم تا به خانمی که در وسط خیابان ولا بلا اتومبیل هاسر گردان مانده بود راه عبور بدهم و اوعلاوه بر آنکه تشکر نکرد با عصبانیت و برافروختگی نگاه غضب آلودی هم بطرف من انداخت و با لحن زننده ای گفت :

- چه عجب که شعورتون رسید باید وايسین ؟

و من که بهیچوجه انتظار شنیدن چنین جمله اهانت آمیزی نداشتمن سخت عصبانی شدم و بخودم هزار فحش دادم که دیگر به هیچ عنوان برای ردشدن خانمهای ایرانی از وسط خیابان اتومبیل را نگه ندارم . حالا شما بمن بگوئید آیا بهتر نیست این خانم های مملکت ما که تا این حد در ساختن خود و آرایش ظاهرشان بسبک زنهای اروپائی تلاش میکنند و ایقطر بظاهر آراسته خود اهمیت میدهند کمی هم بمسئله آداب معاشرت و اخلاق و نزاکت در برخورد با افراد جامعه توجه کنند ؟ در این موقع خانم دیگری که مخاطب او بود با حالت اعتراض در جوابش گفت :

- البته من نمیگویم که این خانم کار خوبی کرده ولی اگر شما

که سالها از این مملکت دور بوده اید بعلت حقیقی این طرز برخورد
خانمها با آقایان پی ببرید حق را صد در صد به آنها خواهید داد!

آن جوان با لحن تمسخر آمیزی پرسید:

- این علت حقیقی کدام است؟

آن خانم در حالیکه روی صندلی جابجا می شد گفت: «همین که
الان عرض میکنم» و بعد اینطور ادامه داد:

- ماه گذشته یکروز اتومبیل را کنار خیابانی نگه داشتم و پیاده
شدم تا برای خرید به سوپر مارکتی که در طرف دیگر خیابان بود بروم
اما کثرت رفت و آمد اتومبیلها بحدی بود که هرچه میکردم نمیتوانستم
از جایم تکان بخورم . اتومبیل‌ها درست مثل وسائل متحر کی که قدرت
توقف ندارند بسرعت میرفتند و می آمدند و هیچکس بخودش زحمت
یک لحظه توقف نمیداد و من هم همانطور با عصبانیت ایستاده بودم تا
به بینم کی میتوانم از میان سیل این‌همه اتومبیل بگذرم و کارم را انجام
دهم و بمنزل بر گردم . تا آنکه عاقبت اتومبیل آخرین سیستمی که جوان
بسیارشیکی پشت فرمان آن نشسته بود رسید و توقف کرد و بمن راهداده من که
براستی از این ادب و نزاکت آن مرد خوشحال و ممنون شده بودم
بی اختیار با صورتی گشاده و لبه‌ای خندان خیلی گرم ازاو تشکر کردم
و دوان دوان خودم را به آن طرف خیابان رسانیدم . خریدمن در سوپر-
مارکت بیش از نیم ساعت طول کشید و بعد از مغازه بیرون آمد و بطرف
اتومبیل رفتم ، اما با کمال تعجب دیدم همان اتومبیلی که بمن راهداده
بود جلو ماشین من پارک کرده و جوانی که پشت رل آنسست در داخل
آینه اتومبیلش مشغول پائیدن من است.

اول متوجه نشدم و فکر کردم که شاید اشتباه میکنم ، اما وقتی
اتومبیل را راه انداختم و اوهم بالاصله دنبالم راه افتاد فهمیدم که
به چوچه اشتباه نکرده‌ام و این آقای مدرن فرنگی مآب تشکر و اظهار
ادب مرا نسبت بخودش حمل باین کرده که من از ایشان خوش‌آمده و
خواسته‌ام بدین وسیله به آقا وعده دوستی و آشنائی بدhem !

باری چه دردرس بدhem ، من آنروز در چند خیابان و مغازه دیگر
هم کار داشتم و این جوان پررو تا ساعت یک و نیم بعد از ظهر مثل سایه‌در
همه‌جا دنبال من بود و دست آخر هم همانطور بدنبالم آمد تا مردم
در منزلمان رساند و مضحک تر آنکه این آقا آنقدر مزاحم من شد که
عاقبت ناچار شدم موضوع را بشوهرم بگویم و او هم عاقبت بوسیله پلیس
شراین مرد نمونه تهران را از سر من کوتاه کرد ؛ حالا با شنیدن
این‌مجرائی که برسر خود من آمده آیا شما هنوز هم معتقدید که خانمه‌ها
باید در خیابان از کسانی که اتومبیل خود را نگه میدارند و به آنها راه
میدهند تشكیر کنند ؟ آیا هنوز عقیده دارید که ما خانمه‌ای ایرانی از
زنهای فرنگی عقب‌تریم یا اعتراف میکنید که نیم بیشتر عقب ماندگی
خانمه‌ها در این محیط بگردن شما مردهاست ؟ شما که تا این حد در انتقاد
و بدگوئی از خانمه‌ای ایرانی افراط میفرمایید چه خوبست که قبل از
عیب جوئی و ایراد گرفتن از ما کمی هم بعیوب و حشتناک و مفاسد اخلاقی
مردان این محیط توجه کنید و قبول بفرمایید که اگر در این محیط
زنهای از مردها فرار میکنند و با آنها مثل زنهای غربی رفخار نمیکنند
گناهش صدرصد بگردن خود مردهاست و گرنه ما خانمه‌ها خیلی خوب
میدانیم که ادب و نزاکت چه چیز خوبیست و آنرا در کجا باید بکار

بیریم .

شما اینرا بدانید که تا وقتی طرز فکر شما مردها در این محیط ایققدر منحط و عقب افتاده است که تنها یک لبخندی با ابراز تشرکر یا یک نگاه زنی را دلیل بر رضایت او بهر عمل کثیفی تلقی میکنید طرز فکر و برخورد ما زنها هم با شما غیر از این نخواهد بود . چون امروز دیگر ما زنهای ایرانی بشخصیت و مقام واقعی خود بخوبی پی برده ایم و دیگر حاضر نیستیم که شما مردها بما فقط بنظر یک وسیله مبتذل کسب لذت نگاه کنید و با کمال تأسف این طرز فکر محدود و نادرست و ارجاعی هنوز بر مغز صدی هشتاد مردان این جامعه حکومت میکند و شما اگر میخواهید ما زنها در طرز فکر و روحیات و عقاید و طرز برخورد خود به پایه زنهای غربی برسیم چاره‌ای ندارید جز اینکه اول خودتان را اصلاح کنید ، اول شما از لحاظ فکر و مغز و اخلاق به پایه مردان اروپا و امریکا برسید و مطمئن باشید در این صورت ماهم خیلی زودتر میتوانیم بپایه زنهای آن دیار برسیم . پس این حقیقت را قبول بفرمایید که بنا بر آنچه گفته‌اند که در این دنیا همه چیز با هم متناسب است اگر ما زنهای ایرانی هم فقط بظاهر آراسته خود اهمیت میدهیم و از لحاظ فکر و معاشرت نتوانسته‌ایم بپایه زنهای غرب برسیم قبل از هر چیز دلیل قاطعش آنست که با مردانی روبرو هستیم که آنها هم فقط ظاهر و طرز لباس پوشیدنشان شبیه مردان فرنگی است و گرنه طرز فکر و عقایدشان همان افکار و عقاید مردان پنجاه سال قبل است !

صحبت آن خانم که باینچار سید تلفن زنگزد و این بحث‌شیرین قطع شد . اما راستی حالا شما فکر نمیکنید که حق با آن خانم بود ؟

اژدهائی در جعبه‌!^۱

بچه‌ها برای خودشان دنیای خاصی دارند؛ در این دنیای عجیب و حیرت‌انگیز همه چیز زیبا و دوست داشتنی است و بدی و زشتی و گناه در آن راه ندارد. دنیای کودکی تصویری از بهشت خداست، همان بهشتی که می‌گویند جایگاه ابدی مردم نیکوکار و ارواح پاک و بی‌گناه است. تصورات و اندیشه‌های کودکان مثل پرده‌های رنگ آمیزی شده و دل انگیزیست که هر لحظه در هم میریزد و پرده‌های دیگری جای آنها را می‌گیرد. ما که این دوران با طراوت و پر از شادی و مسرت را گذرانده و در آلو دگیرها و مصائب زندگی غرق شده‌ایم دیگر آن لطافت روح و رقت احساس را نداریم که بتوانیم در این دنیای اسرار آمیز قدم گذاریم. اما بچه‌ها شب و روز با چشم‌های درخشنan و لبریز از شوق خود تمام مظاهر زیبائی این دنیا را می‌بینند و با بالهای نیرومند اندیشه خویش در آسمان پهناور آن پرواز در می‌آیند. پدران و مادرانی که درست فکر می‌کنند و برای تربیت فرزندانشان روش صحیحی اتخاذ کرده‌اند خوب بعظامت و زیبائی‌های دنیای اندیشه کودکان آگاهند و خوب میدانند که بزرگترین وظیفه آنها اینست که کودکان خود را طوری بار بیاورند که دنیای پهناور اندیشه‌های آنها درهم نریزد و این رؤیاهای طلائی و شیرین بهم نخورد؛ چون سعادت و خوشبختی بچه‌هادر

آینده بستگی زیادی بطرز زندگی و اندیشه‌های آنان دوران کودکی دارد. اما پدران و مادرانی که جاهم و غافلند با تحقیر و تمسخر دنیای کودکان و عواطف و احساسات شیرینشان - آنها را از آسمان بلند تخیلات و اندیشه‌های خود بزیر می‌آورند، رؤیاهای لذت‌بخش آنها را بهم میزند و کاخ با عظمت افکار و آرزوها یشان را خراب میکنند.

چنین پدران و مادران جاهمی از همین ایام با دست خود آینده و سرنوشت بچه‌های خود را به تباہی میکشانند. اینها نمی‌خواهند بفهمند که در این دنیا هر موجودی در هر مرحله از زندگی برای خود عالم جداگانه‌ای دارد و بچه‌ها هم از این قاعده مستثنی نیستند و تا وقتی بسن رشد و بلوغ نرسیده‌اند نباید آنها را از دنیای خودشان بیرون آورد. نباید با تمسخر و تحقیر، احساسات و روح لطیف آنها را جریمه دار کرد، نباید با اندیشه‌ها و تخیلاتشان اهانت کرد تا حس اعتماد آنها از خودشان سلب نشود. اینها حقایقی است که متأسقانه کمتر پدر و مادری در این محیط به آن توجه دارند و بهمین علت است که جوانان معموماً بعد از گذراندن ایام کودکی همه بدین وعصبانی و غمگین و ناامیدند چون اینها هر گز بیاد ندارند که کسی به احساسات، تخیلات و اندیشه - هایشان احترام گذاشته باشد. از روزی که دست چپ و راستشان را یشان احترام گذاشته باشد. از روزی که آنها هم مثل خودشان فکر نشانند و همه چیز را بدانند، همیشه و در همه جا تخیلات و افکار کودکانه آنها را بیاد تمسخر و استهzae گرفته‌اند. هر گز کسی حاضر نشده بزبان خودشان با آنها صحبت کند، یا زبان عواطف و احساساتشان را بفهمد؛ بهمین جهت نیاز اولین روزهای کودکی هر چه آرزوهای داشته‌اند

در درونشان خفه شده و فشار طاقت فرسای همین آرزوهای خفه شده است که از آغاز جوانی آنها رادر دریای یأس و نومیدی و نفرت از زندگی غرق میکند . نمونه‌های این سبک تربیت غلط و خفقان آور بحدی در محیط ما زیاد است که بهر طرف بنگریم انواع آنرا در برابر خود می‌بینیم و باور کنید که من هر وقت بخانه یکی از دوستان یا بستگانم وی روم آنقدر از این رفتارهای ناهنجار با بچه‌ها مشاهده میکنم که دچار وحشت میشوم و درد اینجاست که اینگونه پدر و مادرها قبول هم نمی‌کنند که با بچه‌ها باید اینطور رفتار کرد و احساسات و عواطف آنها را باید اینطور ببازی گرفت.

مثال همین پریروز من در منزل خانمی مهمان بودم ؛ این خانم پسر ۸ ساله بسیار با هوش و با استعدادی دارد که من مطمئن‌آگر تربیت و فرهنگ خراب منحط این محیط او را فاسد نکند آدم بر جسته و بزرگی خواهد شد . این خانم تحصیل کرده و اروپا دیده که متأسفانه جز قمار هیچ سرگرمی و تفریحی آرامش نمیکند بمحض آمدن چند تفریح از خانمها بساط قمار را برپا کرد و با چنان ولع و التهابی بر سر میز قمار نشست که گوئی گرسنهای بعد از روزهای متهمادی بغذای لذیذی رسیده است . در این موقع همان پسر خوشگل و فهمیده از درآمد و بکنار مادرش رفت و با یکنوع صفا و سادگی گفت :

– مامی جان ، یه دونه موش گرفتم باین گندگی . انداختمش توجعه اسباب بازیم . بیا بین چه قشنگه !

ولی مامی جان که گویا از همان اول بازی شروع به باختن کرده و سخت عصبانی بودیکمرتبه برگشت و با صورت برافروخته چنان فریادی بر سر

او کشید که رنگ از روی بچه پرید و سرش را با خجالت بزرگ انداخت و مامی جان بدنبال این فریاد با لحن اهانت آمیزی گفت :

– تو باز با اون ریختت او مدی تو اطاق پیش مهمونه‌ای من ؟
 خدا تورو از من بگیره که راحت شم . وای که چه بلائی شدی بجونم بچه ،
 فرصت میدی یه ساعت بنشینم و به بینم چکار میکنم ؟ تو غلط کردی
 رفتی موش گرفتی . اگه بابا او مد منزل میدم یه کنک حسایی بہت بزنه ،
 ورو جک ورپریده !

خوب میتوانید حدس بزنید که پسر به آن حساسی از شنیدن این کلمات تند و اهانت آمیز چطور شخصیتش پا مال شد و چقدر خجالت کشید ، ولی مادرش باین هم اکتفان نکرد و از پشت میز بلند شد و دست او را با خشونت بیرحمانه‌ای گرفت و کشان کشان از اطاق بیرون برد .
 من که از دیدن این رفتار زننده سخت مغلوب شده بودم بی اختیار بیاد داستانی افتادم که چندی قبل در باره یک خانواده امریکائی خوانده بودم ، این داستان نمونه خوبی از طرز رفتار صحیح و قابل ستایش پدر و مادری با فرزند کوچکشان است ؛ پدر و مادری که شایستگی تشکیل خانواده و بچه دار شدن را داشته‌اند ... این داستان را بخوانید و آنرا بآرftار آن مادر مقایسه کنید و انصاف بدھید که تفاوت ره از کجاست تا بکجا :

روز سه شنبه بعد از ظهر مادر « ماتیو » یک ساعت شماطه دار نو خریده بود . وقتی منزل آمد و این ساعت را از جعبه بیرون آورد « ماتیو » با خوشحالی گفت :

— مادر، این جعبه رو بده بمن، ممکنه مال من باشه؟

مادر با صورت مهربان و لحن شیرینی گفت:

— البته پسرم، این جعبه مال تو. اما بگو به بینم چی میخوای

توش بازاری؟

«ماتیو» با منتهای ادب جواب داد:

— یه چیزی مادر!

— بسیار خوب پسرم جعبه رو بردار.

روز چهارشنبه مادر «ماتیو» با کمال تعجب دید که پرسش تمام سوراخها و شکافهای جعبه را با نوار چسب و کاغذ بدقت بسته و در آن را هم چسبانده است و در عین حال هر جا می‌رود و هر چه می‌کند این جعبه را زیر بغلش گرفته و لحظه‌ای آنرا از خود جدا نمی‌کند. شب هم که ببستر رفت جعبه را کنار بالشش گذاشت و خوابید.

مادر «ماتیو» که خیلی تعجب کرده بود در حالی که پیشانی اورا

می‌بوسید گفت:

— پسرم، ممکنه بگی توی این جعبه چی گذاشتی که ایتقدر او نو

بخودت می‌چسبونی؟

«ماتیو» با لحن ساده و بیگناهی جواب داد:

— مامی‌جان، تخم ازدها توش گذاشم.

— ماتیو، راست می‌گم؟

— آره مامی‌جان، معلومه که راست می‌گم.

«ماتیو» بعد از گفتن این جمله لبخندی زد و بخواب رفت.

صبح روز پنجم شنبه که «ماتیو» با جعبه زیر بغلش سرمیز صبحانه نشست و جعبه را بادقت کنار میز روی زمین گذاشت پدرش ازاو پرسید:

– ماتیو ، تخم اژدهات در چه حالت ، چکار میکنه ؟

ماتیو با لحن جدی جواب داد:

– هنوز کاری نمیکنه پدر ، حالا در حال انتظاره ، چون تا وقتی

از تخم بیرون بیاد خیلی مونده !

ظهر وقتی برادر بزرگ «ماتیو» از مدرسه بمنزل آمد باو گفت:

– ماتیو ، شنیدم که تو توی این جعبه تخم اژدها گذاشتی ، بگو

به بینم این تخم از کجا رفته تو جعبه ؟

خواهر بزرگ «ماتیو» از شنیدن این سوال زد بخنده.

«ماتیو» با صورت کاملاً جدی بی آنکه حتی لبخندی بزند

جواب داد :

– یه اژدهای ماده او مدد و توی جعبه تخم کرد و رفت ، قبل از

اونکه من ...

ماتیو ساکت شد و مادرش پرسید :

– قبل از اونکه توجی پسرم ؟

– قبل از اونکه من در جعبه رومحکم به بندم .

بعد از گفتن این حرف «ماتیو» جعبه را با اهمیت زیادی برداشت

و زیر بغلش گرفت و از اطاق بیرون رفت .

آن شب پدر «ماتیو» کنجکاو شده بود و میخواست بداند توی

جعبه ای که درش با آن دقت بسته شده و مطلقاً هوا ندارد تخم اژدها

چطور ممکن است سالم بماند و بهمین منظور از ماتیو پرسید :

— پسرم ، توی این جعبه که هوا نیست ، تخم اژدها بدون هوا

چطور میتوانه سالم بمونه ؟

« ماتیو » با علاقه موضوع را تشریح کرد و در پایان گفت :

— پدر ، هنوز بهوا احتیاج نداره ، تا وقتی از تخم بیرون نیاد

هوا نمیخواهد .

این بار خواهر بزرگ « ماتیو » بی آنکه بخندد گفت :

— ماتیو ، تو از کجا میتوانی بفهمی چه موقع از تخم بیرون

او مده ؟

« ماتیو » که از این سوال خوش نیامده بود گفت :

— چه لزومی داره که من بدونم ؟ اون باید خودش بدونه چه

موقع بدنیا میاد .

و بعد با خودش گفت :

— عقل خواهرم خیلی کمه !

صبح جمعه « ماتیو » دیرتر از هر روز سرمیز صبحانه حاضر شدو

وقتی نشست جعبه ساعت را نزدیک بشقا بش روی میز گذاشت. امام روز

در گوشۀ جعبه سوراخ خیلی کوچکی دیده میشد و « ماتیو » بلا فاصله گفت :

— مامی جان ، اژدهام پسره ، دیشب از تخم بیرون او مده ، خیلی

دیر ، نزدیک صبح .

مادرش با مهر بانی و لحن خیلی جدی گفت :

— تو صدای روشنیدی ؟

— ها ؟ نه ، خیلی بی صدا بدنیا او مده. امام فهمید و این سوراخ رو

گوشۀ جubbه باز کردم ، چون حالا هوا لازم داره .

خواهر « ماتیو » پرسید :

- پس حالا میتونی از این سوراخ نگاه کنی و به بینی چه شکلیه ؟

« ماتیو » گفت :

- نگاه کردن لازم نداره ، من میدونم چه شکلیه ، خوب شکل

بچه اژدهاست ، او نم حالا میل نداره من بهش نگاه کنم ، میخواهد متى
تنها باشه .

روز شنبه از صبح تا موقع خوابیدن تقریباً هیچکس در باره بچه
اژدها با « ماتیو » صحبت نکرد . فقط شب وقتی میخواست بخوابدرا درش
از او پرسید :

- ماتیو ، هنوز بچه اژدهات رو ندیدی ؟

ماتیو با خوشحالی جواب داد :

- چرا ، دیدمش .

برادرش گفت :

- خوب بگو به بینم چه شکلیه ؟

- قرمز تند ، درست رنگ گل میخک ، بالهای کوچولوش هنوز
خیلی نرمde ، بنظرم لبۀ بالهاش طلائیه ، چون تو جubbه تاریکه درست
تونستم به بینمش .

مادرش پرسید :

- از کجا میدونی لبۀ بالهاش طلائیه « ماتیو » ؟

« ماتیو » گفت :

— و اسه اینکه میدونم بچه اژدهای پسر همیشه لبۀ بالهاش طلائیه !

صبح روز یکشنبه ماتیو بخواهرش گفت :

— خیلی خوشگله ، اسمش رو هم گذاشت «امه‌لین»

— ولی «ماتیو» این که اسم دختره !

— بله میدونم ، اما این اژدهای من اژدهای چینیه ، وبچه اژدهای

چینی اگه پسر باشه دوست داره اسم دختر روش بگذارند راستی

چشماش هم بنقشه .

— ممکنه من به بینمش ؟

— نه و اسه اینکه خیلی خجالتیه .

— اما تو خودت بهش نگاه میکنی ، پس چطور خجالت نمیکشه ؟

ماتیو گفت :

— بمن عادت کرده .

روز دوشنبه عصر پدر «ماتیو» از او پرسید :

— به اژدهات چی میدی بخوره ؟

«ماتیو» گفت :

— اژدها تا بچه است و بالهاش خیلی نرم‌هه غذا نمیخوره .

— بسیار خوب اما وقتی بزرگ شد میخواهی چی بدی بخوره ؟

«ماتیو» دستش را آهسته روی جعبه گذاشت و گفت :

— مجبور نیستم بهش حتما غذا بدم .

باز روز سهشنبه شد. اما صبح که «ماتیو» سر میز صبحانه آمد
جعبه را همراه خود نیاورد و چون همه عجله داشتند هیچکس با این
موضوع توجه نکرد. نزدیک ظهر که مادر ماتیو رفت رختخواب او را
درست کند، دید در جعبه ساعت باز شده و جعبه وسط اطاق روی رمین
افتاده، خیلی تعجب کرد و به پرسش گفت:

— ماتیو، پسرم اژدهات فرار کرده؟

ماتیو که مشغول در آوردن مهره‌های شیشه‌ای خود از داخل
کیفش بود بی‌آنکه سر خودرا بر گرداند جواب داد:
— بله مادر، دیگه باندازه کافی بزرگ شده بود، بالهاش خیلی
قوی بود، پرید و رفت.

— راست میگی ماتیو! اما بگو بهینم فکر میکنی کجا رفته؟
«ماتیو» با قدمهای آهسته بطرف جعبه خالی رفت و آنرا از
کف اطاق برداشت و گفت:

— مامی‌جان، همانجایی که تمام اژدها ها میرن. راستی مامی،
این جعبه واسه مهره‌های شیشه‌ای من خوب نیست؟ من تمام مهره‌های
شیشه‌ایم رو میگذارم تو این جعبه.
و همین کار را هم کرد.



حالا شما خودتان فکر کنید که اگر این بچه در کشور خودمان
بود و این‌همه قصه سازی و خیال‌باقی کرده بود چه بلائی بر سرش می‌آوردند

و چه رفتاری با او میکردند؟ حتماً پدر و مادر و آقا معلمش پس از تحقیر و تمسخر فراوان بمنظور تنبیه و تربیت کنایه‌منصلی هم باومیزدند که «پجه نباید دروغ بگوید» و بعد از آنهم که پجه بگریه میافتد: انگشت خود را با ابهت خاصی بنوک دماغشان میگذاشتند و می‌گفتند: سیس! جور استاد به ز مهر پدر!

مادر ! هیخواهیم با او ازدواج کنم !

خانم ! دختر شما بن ازدواج رسیده و عاشق پسر جوانی شده است . شما از این عشق و آینده او نگران هستید ولی از طرفی دختر خود را دوست دارید و نمیتوانید چشمان جذاب او را پر ازکدورت و اندوه ببینید . اما این تنها شما نیستید که با چنین مشکلی رو برو شده اید ، بلکه میتوان گفت که تقریباً کلیه مادرانی که دختر دارند خواه ناخواه روزی با این معما بفرنج رو برو میشوند و تازه این اختصاص بملکت ما هم ندارد ؛ مسئله اختلاف نظر پدر و مادرها با فرزندانشان بر سر مسئله ازدواج یاک مسئله بین المللی است و همه مردم جهان دچار آن هستند . با این تفاوت که مادران اروپائی و امریکائی چون واقع بینی بیشتری دارند حقایق مسلم زندگی را همانطور که هست میباید نه آنطور که دشمن میخواهد و بهمین علت هم هست که در حل این مشکل مسؤولیت بیشتری پیدا میکنند . در اینجا من ماجرا یک مادر امریکائی را برای شما شرح میدهم که دخترش در سن ۱۷ سالگی دچار عشق سوزانی شده است و با منت های

احتیاط و عاقلانه تمام کوشش خود را برای حل این مسئله بکار میبرد ولی مطلقاً با احساسات و عواطف دخترش بطور مستقیم مخالفت نمیکند... و این درس بسیار گرانبهائیست برای تمام مادرانی که دچار چنین مشکلی میشوند:

سال گذشته شبی ناگهان از خواب پریدم؛ ساعتی که روی میز کنار تختخوابم بود نگاه کردم: دو ساعت بعد از نیمه شب بود. از پنجره باز اطاقم چشم افتاد و دیدم چراغ اطاق دخترم میسوزد. قلبم فرو ریخت. این سومین باری بود که در طی این هفته میدیدم چراغ اطاق او بعد از نیمه شب روشن است. اما این بار نتوانستم خودمرا نگه دارم. بلند شدم و خیلی آهسته به پشت در اطاق اورفتم. از سوراخ کلید بداخل اطاق نگاه کردم، دخترم روی تختخوابش نشسته و سرش را بزانوهاش تکیه داده بود و صدای گریه‌اش بخوبی شنیده میشد. در را باز کردم و بطرف او رفتم. در کنارش روی لبه تختخواب نشستم و او را در آغوش کشیدم و با مهر بانی گفتم:

— سالی، دخترم، چرا گریه میکنی؟

ناگهان «سالی» خودش را میان بازوام انداخت، صدای گریه‌اش بلندتر شد و گفت:

— آه مادر، من اورا دوستدارم، دیگر نمیخواهم بمدرسه بروم، دیگر نمیخواهم درس بخوانم، ما یکدیگر را دوست داریم و میخواهیم عروسی کنیم.

سرش را بسینه‌ام فشردم و درحالیکه بعض گلویم را گرفته بود گفتم:

– سالی ، دخترم ، چه کسی را دوست داری ؟ از چه وقت عاشق او شده‌ای ؟

همانطور که هق و هق گریه میکرد گفت :

– جانی را مادر ! خواهش میکنم مخالفت نکن .

بلا فاصله صورتش را عقب کشید ، دست چپش را بالا آورد و در برابر چشمان متوجه من گرفت و گفت :

– بین مادر ، این حلقه را هم او برایم خریده ، مانامزد شده‌ایم ، قشنگ نیست ؟

احساسات عجیب و غیر قابل وصفی بمن دست داد . قلب‌م فشرده شد ، تنها حرفي که توانستم بزنم این بود که پرسیدم :

– جانی از کجا پول آورد و یک چنین حلقه گرانبهائی را برای تو خرید ؟

جواب داد :

– نسیه خریده تا پوش را بعد پردازد .

از شنیدن این حرف وحشت برم داشت . بنظر من « سالی » با سرعت بسوی انهدام و بدینختی میرفت ، نه تنها برای آنکه خیلی جوان بود بلکه برای اینکه میخواست زن پسر جوانی مثل « جانی » بشود . اختلاف فاحش و آشکاری که میان « جانی » و « سالی » وجود داشت مرا سخت مضطرب کرده بود . علاوه بر آنکه این پسر ۲۰ سال بیشتر نداشت مذهبی هم با ما یکی نبود و این ازدواج از نظر قوانین اجتماعی باشکالات زیادی بر میخورد که مسلمان ببدینختی آنها منجر میشد .

وحشت زیادتری که داشتم از کمی سن و بی ارزشی جانی از لحاظ اجتماعی بود . او پسر جوانی بود که آینده نامعلومی داشت و ظاهرش نشان نمیداد که بتواند آدم درست و حسابی از آب درآید . خوب میدانستم که او مدت‌ها قبل تحصیل را رها کرده و در یک تعمیرگاه اتومبیل مشغول کار شده بود . نه از این لحاظ که بکار کردن احتیاج داشت ، بلکه فقط بخاطر آنکه بتواند قسط اتومبیلی را که خریده بود پردازد ، زیرا داشتن اتومبیل در نظر او از ادامه تحصیل و درس خواندن مهمتر بود . اتومبیل او بسیار لوکس اما تحصیلات و عقليش بسیار خراب بود و بنظر من این بزرگترین دلیل عدم رشد او بود و نشان میداد که مشکل است بتواند آدم حسابی شود و باین علت تنها جوابی که توانستم بدخترم بدهم این بود :

– غیر ممکن است سالی !

اما بالا فاصله بعد از گفتن این جمله در صورت دخترم چنان علائم ناامیدی و یأسی هویدا شد که گوئی دنیارا بر سرش خراب کرده‌اند آنوقت فهمیدم که خیلی جواب تندی باو داده‌ام و این به چو جمه عاقلا نبوده است . این بود که فوراً تصمیم گرفتم احساسات تند خودم را پنهان کنم . او را بروی سینه‌ام فشدم ، صورتش را بوسیدم و گفتم .

– دخترم ! میدانم دچار چه احساساتی هستی ، خوب می‌فهم که عشقت باو تا چه اندازه پاک و آسمانی است و به چو جه نمی‌خواهم با چنین عشقی مخالفت کنم . ولی بمن فرصت بده تا مطالعه و فکر بیشتری در این مورد بکنم و بعد از آمدن پدرت از مسافرت نظر او را هم بخواهم .

سالی از شنیدن این جمله چنان خوشحال شد که دستهایش را بگردن من انداخت و صورتم را غرق بوسه کرد . از نگاه خوشحالش پیدا بود که گوئی بر فراز ابرها پر واژ میکند .

وقتی پدرش از مسافرت برگشت و من جریان را برایش شرح دادم یکمرتبه عصبانی شد و با خشونتی که هر گز از او ندیده بودم فریاد زد :

– غیرممکن است ! این دیوانگی است ! سالی را برای ادامه تحصیل به سویس خواهم فرستاد ، برو بگو حاضر شود .

اما من تسلیم نشدم و پس از استدلال ومذاکره اورا قانع کردم از هر نوع خشونت و شدت عملی دست بردارد و در عین حال بامن کمک کند که در برابر دخترمان مانوری بدھیم و با محبت و مهر بانی و دلیل و برهان بتوانیم باو بفهمانیم و قانعش کنیم که این ازدواج چه خطرهای ممکن است برای او داشته باشد .

ماهردو اعتراف کردیم که باید صبور و بربار باشیم و دست بدست هم بدھیم و با کمک عشقی که بیکدیگر داریم در جلب اعتماد سالی بکوشیم و او را از این خیال منصرف کنیم و کامل‌اهم مطمئن بودیم که از این راه موفق خواهیم شد دخترمان را از رفتن بسوی جانی باز داریم .

روز بعد سالی آمد و با غرور و متأثت خاصی که هر گز از او ندیده بودم پدرش خبر داد که «جانی» میخواهد بمقابلات او بیاید و ماهردو از او خواستیم که جانی را بشام دعوت کند .

فردا شب جانی آمد ، بهترین لباس خود را پوشیده و موها یش

روی پیشانیش ریخته بود . بعداز شام سالی رفت و روی نیمکت پهلوی
جانی درست روبروی مانشست و من در آن لحظه بود که احساس کردم
او با چه حرارت و هیجانی باین جوان عشق میورزد .

آنوقت جانی شروع بصحبت کرد و گفت :

— آقای بارتولومیو ، من میخواهم بادخترشما سالی ازدواج کنم .
شوهرم که سعی داشت کاملاً عاقلانه رفتار کند و میکوشید کلماتی
را بکار برد که تأثیر کافی داشته باشد بالحنی که خیلی غیر طبیعی بود

پرسید :

— چطور میخواهی او را اداره کنی ؟

در این موقع سالی باعجله خودش را بمیان صحبت آنها انداخت
و با شتابزدگی گفت :

— اوه ، پدر ، اول من کاری پیدا میکنم ، همه دخترها کارمیکنند ،
میخواهم یکدوره منشی گری بخوانم . مگر من با دختران دیگر چه
فرقی دارم ؟

آنوقت با چنان بیگناهی و صداقتی بودجه‌ای را که قبلاتهیه کرده
بود روی کاغذ آورد که بعض گلوی مرا فشد .

شوهرم کاغذی را که سالی بودجه را روی آن نوشته بود گرفت و
با دقت مطالعه کرد . در این موقع جانی دومرتبه دنباله صحبت را
گرفت و گفت :

— البته من بهیچوجه مایل نیستم که کار کردن سالی مدت درازی
طول بکشد ، چون امیدوارم با مقدماتی که فراهم کرده‌ام بتوانم بزودی
گاراژ بزرگی دایر کنم که متعلق بخودم باشد .

به این ترتیب اولین جلسه کنفرانس خانوادگی ماتمام شد. جانی و سالی چنان در رؤیاهای شیرین ولی موهم خود غرق شده بودند که حتی دیگر صدای ماراهم نمیشنیدند.

در اواسط ماه ژوئن سالی مدرسه را ترک کرد. من یک لحظه از وحشت آینده او فارغ نبودم چون خوب میدانستم که ازدواج دخترانی که کمتر از بیست سال دارند چه پایان غمانگیزی دارد. آمار مر بوط باین ازدواجها را خوانده بودم و شب و روز دعا میکردم که سالی سر نوشت در دنا کی نظیر تراژدی زندگی آنها پیدا نکند. هفته بعد او برای گذراندن یک دوره منشی گری در آموزشگاه تخصصی این رشته اسم نوشت.

من در ضمن صحبت‌های مکررم با سالی مسئله مهم ازدواج را از کلیه جنبه‌هایی که امکان داشت با او در میان میگذاشتم تا میگفتم : « دخترم ، در درون تو احساسات و عواطفی هست که نیمی از وجود ترا تشکیل داده و توهنوز حتی از وجود آنها مگاه نیستی. از طرفی وضع خاص تو با جانی موانع بزرگی در راه شما دو نفر بوجود آورده که تو امروز آنها را نمی بینی و احساس نمیکنی ولی بعد از ازدواج با این موانع روبرو خواهی شد. آیا هیچ فکر کرده‌ای که ممکن است در آن موقع پشیمان شوی و مصائب طاقت فرسائی برایت پیش بیاید ؟ » سالی با همان بیگناهی چشم‌های قشنگش را بصورتم دوخت

و پرسید :

- کدام وضع خاص مادر ؟

من دنبالهٔ صحبتم را بموضع اختلاف مذهب او با جانی کشانید و گفتم :

– سالی ، دخترم، آیا هیچ فکر کرده‌ای که بچه‌های تو مذهب دیگری خواهند داشت؟ آیا میتوانی مشکلات این مسئله را در نظر مجسم کنی؟ آیا چنین وضعی برایت قابل قبول است؟ سالی لبخندی زد و با هیجان زیادی گفت :

– مادر ، وقتی عشق وجود داشته باشد هیچیک از این مسائل مهم نیست ، وانگبی این بچه‌ها متعلق به دونفر ما خواهند بود و مایکدیگر را دوست داریم ، مگر مذهب جز پرستیدن خدا معنی دیگری هم دارد؟ ماهرو خدا را می‌پرستیم و همین کافی است .

بعد مسایل مالی را بمیان کشیدم و مخاطراتی را که ممکن است از این لحظه برایش بوجود بیاید گوشزد کردم ولی او در این مورد هم جوابه‌ای بمن داد و حقایقی را که بنظر خودش خیلی اهمیت داشت برایم تشریح کرد و در پایان گفت :

– ما با کمک هم کار میکنیم ، زحمت میکشیم و پولدار میشویم . اگر هم متمول نشیدیم چندان برای من مهم نیست چون تحمل زندگی بدون پول و ثروت بمراتب آسانتر از تحمل زندگی بدون عشق است . یکماه قبل از فرار رسیدن جشن هیجدهمین سال تولدش ، سالی

آمدو گفت :

– مادر ، میخواهم نامزدی خودم را با جانی در شب جشن تولد اعلام کنم . او اخیر پائیز هم عروسی میکنیم . آیا بهتر نیست از همین حال در فکر تهیه مقدمات کار باشیم ؟

من بصورت او خیره شدم . تا آن لحظه هنوز نتوانسته بودم باور - کنم که سالی واقعاً میخواهد با جانی ازدواج کند . قلبم بسختی تکان خورد و بعض گلویم را فشد ، گفتم :

- سالی ، دختر قشنگم ، ازدواج تو با این جوان بد بختی های بزرگی بیار خواهد آورد . آیا دلائل و نصائح من و پدرت را بیاد نمیآوری ؟ آیا این حرف ها کوچکترین اثری در تو نکرده ؟ در صورت او نوری درخشید ، چشمهاي درشتش پراز اشک شد و بالحن غمانگيز ولی مصممی در جوابم گفت :

- مادر ، تو بمن و احساساتم احترام نمیگذاری ، برای من شخصیت قائل نیستی ، نمیخواهی قبول کنی که من دیگر دختر بچه نیستم ، من یک زن بتمام معنی شده ام ، میخواهم ازدواج کنم . می فهمی ؟ آنوقت بازوهايش را بدور گردند انداخت ، صورتم را با هيجان والتهاب بوسيد و در حالیکه اشک از چشمانش میریخت و صدادر گلویش میشکست گفت :

- مامی ، خواهش میکنم ناراحت نباش ، مرا بپوس و بگو که با ازدواج ما موافقی . در عوض این حرفاها بفکر جشن عروسی باش . فکر کن من بالباس عروسی چقدر زیبا خواهم شد .

اما مگر من میتوانستم راحت باشم ؟ اشک در چشمانم حلقه زده بود و اورا بروی سینه ام میپسردم . درمیان دو احساس کاملاً متضاد سر گردان و بلا تکلیف مانده بودم . از خود میپرسیدم : «اگر با این ازدواج موافقت کنم آیا اورا بادست خود بسوی خطری که آنهمه با آن مبارزه کرده بودم نکشانده ام ؟» عاقبت تصمیم گرفتم عروسی آنها را عقب بیندازم

تا شاید راه نجاتی پیدا شود . شوهرم دیگر مخالفتی با ازدواج سالی نداشت اما من او را قانع کردم که هر گونه همکاری و موافقت‌ما برای شتاب در این کار دخترمان را زودتر با آتشی که روشن شده است خواهد سوزاند . فردا بعد از ظهر بالحن جدی و در عین حال مهر بانی با او صحبت کردم و گفتم :

– سالی ، عزیزم میدانی من و پدرت ترا میپستیم ، چطور ممکن است ماباکاری موافقت کنیم که مطمئناً باعث بدبختی تو خواهد شد ؟ تو وجانی باید دست کم یکسال دیگر صبر کنید .

سالی ساکت بود و من قدرت نداشم بچشمان مملو از درداونگاه کنم . میخواستم اورا در آغوش بکشم و سراپایش را غرق بوسه کنم . اما او بی آنکه حرفی بزند از اطاق بیرون رفت .

روزها و هفته‌های پر از اضطراب و دلهره‌ای که بعد از آن روز بمن گذشت در دنیا کترین دوره زندگانی من بود و تلخترین خاطرات عمرم را برایم باقی گذاشت . در این مدت دختر ما بغير از ساعاتی که غذا میخوردیم و میخوابیدیم از ما فرار میکرد و دیگر نزدمان نمیآمد . آنوقت ، یکروز بعد از ظهر که از منزل بیرون رفته بودم با منتهای وحشت و درماندگی سالی وجانی را دیدم که دست در دست‌هم از دردفتر ازدواج شهرما بیرون آمدند . پس آنها تصمیم گرفته بودند بدون اطلاع ما ازدواج کنند ! چیزی نمانده بود که ازحال بروم و روی زمین بغلتم ناگهان بیاد دکتر «بایلس» روانشناس افتادم .

آنروز عصر بمطب او رفتم و بمحض نشستن شروع بصحبت کردم تمام ماجری را از اول تا آخر برایش شرح دادم .

دکتر بایلس با همان لحن امید بخش و صدای گرمش در جواب من گفت :

- خانم ، خیلی خوب احساسات شما را درک میکنم . اما فراموش نکنید که در این مورد بخصوص آنچه اهمیت دارد و نقش اصلی را بازی میکند احساسات دختر شماست .

از شنیدن این حرف بسختی تکان خوردم . بنظر میرسید که دکتر متوجه خطر این ازدواج نامناسب نشده است و نمیخواهد بفهمد که دختر و پسر باین جوانی نمیتوانند معنی زندگی زناشوئی را درک کنند و ازدواجشان جز بدبختی حاصلی نخواهد داشت ! با هیجان زیادی در جوابش گفتم :

- دکتر چطور شما این حرف را میزنید ؟ آیا چنین ازدواجی برخلاف تمام آن دستورها و اصولی که ما راجع بزندگی زناشوئی میدانیم نیست ؟ آیا شما قبول ندارید که ازدواج آنها منجر بیک تراژدی بزرگ خواهد شد ؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت :

- البته ممکن است این ازدواج منجر به تراژدی شود ولی لزومی ندارد مافکر کنیم که حتماً اینظور خواهد شد . تردیدی نیست دختر شما و جانی بسیاری از شرایطی را که معمولاً ما برای خوشبختی در زندگی زناشوئی لازم میدانیم فاقد هستند : اختلاف طبقاتی و مذهبی آنها مشکل بزرگیست و نداشتن پول مسئله بزرگتری است . ولی فراموش نکنید که این مسئله مشکل مربوط به زندگی دختر شما است نه خود شما و او خود مسئول حل این مشکلات و مسائل خواهد

بود . در اینجا شما میل دارید آنچه را خودتان خوشبختی می نامید بدخلتر تان تحمیل کنید و اشتباهاتان هم در همین جاست چون این غیر ممکن است که خوشبختی از نظر شما و دختری بجوانی سالی یا کمیعنی داشته باشد .

در اینجا دکتر بفکر عمیفی فرورفت و بعد از لحظه‌ای دنباله صحبتش را گرفت و گفت :

— اشکال کار اینجاست که ما بزرگترها بی آنکه خودمان بدانیم می خواهیم بچه‌هایمان وسیله برآورده شدن تمنیات قلبی خودمان قرار گیرند و طوری زندگی کنند که احتیاجات روحی و درونی ما را برطرف نمایند . اگر میخواهیم بچه‌هایمان ازدواج کنند بیشتر برای آنستکه حس جاه طلبی خودمان را ترسکین بدھیم و بوجود و اهمیت آن اشخاصی که برای ازدواج با فرزندان خود انتخاب کرده‌ایم افتخار کنیم و بخود ببالیم . بعبارت بهتر ما خوشبخت شدن بچه‌هایمان را بهانه و دستاویزی برای عملی شدن آرزوها و توقعات و تمایلات خودمان قرار میدهیم . میدانیم که سالی یگانه فرزند شماست و شاید هم یکی از دلایل توجه شدید جانی باین دختر ، بزرگی و تمول و سرشناصی خانواده شماست . ولی با تمام اینها سالی خوشبختی خود را در زندگی با این جوان میداند و تمام آرزوها و تمنیات قلبی خود را در وجود او یافته است .

پرسیدم :

— دکتر ، پس تکلیف ماجیست ؟ من و شوهرم چه باید بکنیم ؟
دکتر «بایلس» قیافه جدی و خشکی بخود گرفت و گفت :
— شما هیچ تکلیفی ندارید جز اینکه بکار آنها دخالت نکنید .

خانم، دختر شما جانی را دوست دارد، همه‌امیدها و آرزوها و علائق خودرا در وجود او متمن کرده است و شما نباید فراموش کنید که محروم کردن او از این عشق یعنی انهدام خوشبختی و آینده او، یعنی نابود کردن تمام آن عوامل و عللی که مایه زندگی و شادمانی و لذت اöst . ضمناً بخاطر بیاورید که چه بسیارند دخترانی که هر روز با جوانهای مورد علاقه خود فرار میکنند و حتی ازدواج نکرده خود را در اختیار آنها میگذارند در حالیک-سالی در منتهای سادگی و صمیمت آمده و در برابر شما بعشق خود اعتراف کرده واز شما اجازه خواسته است . اگر شما دختر تان را دوست دارید و واقعاً میخواهید او را برای خود نگهدارید باید با او موافقت کنید و دستش را بگیرید و اگر جز این کاری بکنید او هر گز شما را نخواهد بخشید و این ظلم بزرگی را که در حقش روا داشته‌اید ازیاد نخواهد برد .



شش ماه است که جانی و سالی باهم ازدواج کرده‌اند و در یک طبقه از آپارتمان کوچکی زندگی ساده و بی‌سرور صدائی دارند . من نمیدانم وقتی بچه‌آنها بدنبال بیاید چه خواهند کرد چون سالی تمام روز را کار میکند و کارهای خانه را شب انجام میدهد .

کاملاً معلوم است حالا که زندگی جانی هدف پیدا کرده شخصیت‌ش هم بکلی عوض شده و احساس مسئولیت میکند . او هم شب و روز کار میکند تا بتواند زودتر تعمیرگاه مورد نظر خود را درست کند و راه بیندازد . اما آنچه بیش از هر چیز مرا امیدوار میکند اینستکه هر وقت جانی دخترم را صدا میکند از تمام وجودش عشق و محبت میبارد و بخصوص

نگاه‌گرمش بجانب سالی با پرستش وصف ناپذیری آمیخته است . امروز کاملا راضی و خوشحالم و با اميد چشم با آينده دوخته ام . اميدوارم جانی هر چه بزرگتر ميشود بيشتر با همیت وظیفه‌ای که بعده گرفته پی ببرد و ضمناً بفکر ادامه تحصیل و بالا بردن معلومات خود نیز بیفتند و بار قتن بکلاس‌های شبانه این نقص بزرگ خود را هم برطرف کند . ولی در هر حال بعد ازاين دیگر آنچه پيش آيد از دست من خارج است و اين با خود آنهاست که نهال عشق خود را برای هميشه بارور و باطرادات نگهدارند یا آنرا لگد مال کرده و دور بیندازنند .

اشکالتر اشی

گوش شما با این کلمه پر نقطه و دندانه اشکالتر اشی خیلی خوب آشناست ! از دوران کودکی به آن خو گرفته اید چون در محیطی بدینا آمده و بزرگ شده اید که اساس و مبنای فکر و اندیشه و اعمال مردمش از کوچک و بزرگ بر روی همین کامه قرار گرفته است . بارها بچشم خود دیده اید که همه سعی داشته اند آسانترین کارها را بی آنکه خودشان هم دلیلش را بدانند بصورت مشکلترين معماهـا درآورند . درست فکر کنيد و بياوريد و ببینيد؛ از همان روزی که وجود خود را در اين جهان احساس کرديو دست چپ و راستان را شناختيد اين کلمه بدتر كيـب منحوس کـه اتفاقاً شـكـلـشـ هـمـ بـمـعـنـاـيـشـ مـيـ آـيـدـ چـهـ بـقـشـ بـزـرـ گـيـ درـ زـنـدـ گـيـ شـماـ باـزـيـ کـرـدـ است :

پدرتان بدون جهت در منزل مدام مشغول اشکالتر اشی بود و بهمین جهت همیشه ساده ترین و پيش پا افتاده ترین مطالب را خیلی زود تبدیل به معما های لاینحل و غامضی میکرد که خودش هم از حل آنها عاجز میماند و در نتیجه مدام با مادرتان جنک و ستیز داشت و آتش کدورت واختلاف میانشان زبانه میکشید . مدتی گذشت؛ کمی بزر گتر شدید . قرار شد شما را بمدرسه بگذارند . اما همان مدرسه ایکه در همه جای دنیا برای آسودگی خانواده ها و درس خواندن و تربیت شدن بچه ها

درست شده است از اولین لحظه بر سر راه زندگی شما صورت معماً غامضی بخود گرفت و بزرگترین اشکالی که در نخستین بروخورد با نام مدرسه در برابر تان دهان باز کرد شنیدن جمله معروف «آقا جانداریم!» از زبان متصدیان محترم این محل بود. ناچار پدر و مادر تان بدوندگی افتدند، برای آنکه یکسال عمر شما تلف نشد و بتوانید بموقع از این طبیعی ترین حق قانونی خود استفاده کنید و بمدرسه بروید مجبور شدند بتوصیه بازی و گرفتن سفارش نامه های متعدد از رجال و بزرگان قوم متولی شوند تا عاقبت همین کار ساده ای را که در همه جای دنیا فقط در عرض ده دقیقه انجام میدهند، توانستند پس از یکماه دوندگی، عرق ریختن، تملق گفتن، التماس کردن انجام دهنده و شما در همان موقع با منتهای تعجب دیدید همان کسانی که بیش از صد بار با قیافه فیلسوفاً و مرموز پدر و مادر تان گفته بودند «آقا جان غیر ممکن است، جا نداریم!» بمحض دریافت کردن توصیه آن مرد متقدذ با کمال خوش روئی نام شما را در دفاتر مدرسه خود نوشتند. در حالی که اگر از آنها میپرسیدید برای چه همین کار را روز از اول نکردید؟ خود شان هم نمیدانستند دلیل چه بوده! باین ترتیب شما از این نخستین سد عظیم اشکالتراشی گذشتید و توانستید برای بهره مند شدن از مزایای قانونی آن! شروع بدرس خواندن بکنید و در سر کلاس اول حاضر شوید.

اما این هنوز آغاز کار بود و شما تازه قدم بر لبه اقیانوس پنهانوری گذاشته بودید که بایستی یک عمر در میان امواج خروشان و آلوهه آن دست و پا بزنید و غوطه بخورید و هر روز هم بیشتر در

اعماق آن فرو بروید.

در همه جای دنیا درس خواندن و مدرسه رفتن را برای زندگی مردم بوجود آورده اند، اما در اینجا مردم و بچه ها و جوانها برای درس خواندن زنده اند و زندگی میکنند !

باری ، باز هم فکر کنید ! سالها گذشت و شما در این مدت بخوبی زیر و روی محیطی را که در آن زندگی میکردید شناختید و رفتارهای بمعنی و روح این کلمه اشکالتراشی که در تمام اوقات مثل سایه ای بدنبالتان بود و مدام آرامش و شیرینی زندگانیتان را بنحوی ازانحاء برهم میزد پی بر دید . بخصوص امتحان آخر سال که میرسید سنگینی و سیاهی خفقان آور این سایه را خیلی بیشتر بر روح و قلب و مغز خود احساس میکردید : چون در اصل این موضوع امتحان و امتحان دادن هم وسیله ساده ای بود که فقط برای سنجش معلومات و تعیین اندازه فعالیت و پیشرفت بچه ها درست شده بود اما بزودی همان جنون اشکالتراشی و بیماری تبدیل هر موضوعی به معما های بزرگ و لاینحل همین وسیله ساده را هم بشکل نبرد و حشتگ و جهاد طاقت فرسائی در آورد که غالباً زندگی و سرنوشت امتحان دهنده کان در گرو آن قرار میگرفت تا جایی که چه بسیار دخترها و پسرهای نازنین مردم را بطوری عصبانی و عاصی میکرد که ناگهان در یک حالت عصیان شدید و بحران روحی دست بدامان خود کشی و نابودی خود میزدند !

عاقبت بهر جان کنندی بود قسمتی از بهترین و شیرین ترین ایام عمر خود را با دلهره و خشم و غصب و وحشت گذراندید، رنجها بر دید، محنتها کشیدید، محرومیتها بجهان خریدید تا تو انسانی داشت این سد سکندری که

از خط «مازنیو و زیگفزید» و «دیوار چین» هم محکمتر و شکست ناپذیر تر بود و امتحانات پایان دوره متوسطه نامداشت بگذرید و باصلاح دیپلمه شوید.

آنوقت تازه نوبت دم گرفتن در صفح طولانی و مارپیچ شرکت در امتحانات ورودی دانشکده‌ها یا دانشسراه‌ها بود که فرنگی مآبه آنرا «کنکور» میخوانند!

ناچار بار دیگر لباس رزم پوشیدید و وارد میدان شدید تا شاید بتوانید نام خود را برای تمام کردن تحصیلات عالیه در یکی از این معابد صعب الوصول علم و دانش و هنر امروز به ثبت برسانید و تحصیلات خود را هر طور شده تمام بکنید.

عاقبت از این هفت خوان رستم نیز پس از تلاشها وزد و خورد ها و جانبازیهای موحش و مرگبار بسلامت گذشتید و سه چهار سال بعد، پس از مصرف کردن سه چهارم انرژی و نیروئی که برای هفتاد هشتاد سال زندگی در این دنیا لازم داشتید موفق باخذ ورقه لیسانس شدید و عنوان پر افتخار یک جوان لیسانسیه را بشما ارزانی داشتند!

بسیار طبیعی است که هر جوانی پس از تمام کردن تحصیلاتش بفکر ازدواج میافتد و شما هم از این قاعده تخلف ناپذیر مستثنی نبودید و ناچار مثل تمام بندگان دیگر خداوند که در پنج قاره کره ارض زندگی میکنند تصمیم بازدواج و تشکیل کانون گرم سعادت خانوادگی! گرفتید. غافل از اینکه گرداب عمیق و هولناک اصلی زندگی شما همین جاست و شاه بیت قصیده پایان ناپذیر اشکالتراشیها و بہانه جوئیها را هنگام عبور از همین گذرگاه خطرناک برایتان خواهد خواند و بلائی بسته تان

خواهند آورد که از هر چه زن و ازدواج و زندگی زنا شوئیست برای همیشه متفرق و بیزار شوید!

یکروز بی خبر از همه جا با دلی پر از امید و صفا و صمیمیت خواستید دختری را برای همسری خود انتخاب کنید؛ اما بهر خانواده‌ای که دختری داشتند رجوع کردید و شرافت و یا کدامنی، دانش و معلومات، ایمان و سلامتی و قدرت و توانائی فکر و روح و جسم خود را به آنها عرضه کردید بلافاصله با قیافه‌های عبوس و تکبر آمیز، ژستهای دلال مآبانه، صورتهای ناراضی و لبریز از نفرت و انزجار و بی‌اعتنایی رو برو شدید. مثل درزی که نیمه شب از دیوارخانه کسی بالا رفته و گرفتار شده باشد مورد استهzaء و تمسخر و تحقیر و اهانت قرار گرفتید، کلمات نیشدار و متكلهای زننده و دو پهلو شنیدید، خون دل خوردید، عصبانی شدید، اسپندوار جست و خیز کردید و بالا و پائین رقتید ولی هیچکس بحرف حسابتان گوش نداد که نداد و همه خانواده‌ها درها را برویتان بستند و گفتند که ما دخترمان را بکسی میدهیم که بیش از همه مال مردم را چاپیده و متمول و ثرومند شده باشد و بشما هر چند هم که شریف و پاکدامن باشید دختر نخواهیم داد!

اما اگر خدای ناکرده، زبانم لال و هفت قرآن در میان، شما عاشق دختری بودید و آن دختر و کسانش بو بر دند که پایی عشق حقیقی و آتشینی در میان است دیگر حسابتان پاک و کارتان با کرام- الکاتین بود! قضیه هزار بار پیچیده تر و بغير نجتر میشد، چون بمحضر آنکه با پدر و مادر دختر رو برو شدید ناگهان دو نفر دلال کهنه کار و هفت خط و زبان بازرا در برابر خود دیدید که طرز رفتار و حرکات و بیاناتشان بیشتر شبیه بزاوهای دوزه گرد و صرافان نزول خوار بود

تا پدر و مادری که بخواهند دخترشان را شوهر دهند !

روزی که در کمال صفا و صمیمیت بعضق پاک و سوزان خود اعتراف کردید مانند کسی بودید که با دست خود سند بندگی و اسارت خویش را امضاء کرده باشد ، چون از آن لحظه بعد پدر و مادر و کسان دختر خود را مجاز دانستند که هر اهانت و تحقیری را بر شمار و ادارند ، تا آنجا که تیغشان می بیرید از صمیمیت و صفاتی شما سوء استفاده کردند ، شما را مثل موشی که بچنگال گربه ای افتاده باشد ببازی گرفتند ، ساده دلی و بیریائی شمارا وسیله خوبی برای بهانه جوئی ها و اشکالتراشی - های خود قرار دادند چون عادت کرده بودند که نیکی و انسانیت را از علائم حمق و سفاهت بشمار آورند و باین ترتیب هر چه شما بیشتر عواطف انسانی خود را نشان دادید بیشتر در صدد آزار و شکنجه و اذیتان برآمدند .

ولی با تحمل تمام این شداید و مصائب طاقت فرسا و بجان خریدن خفتها و خواریها و شرمداریها ، شنیدن متلکها و فحشهای آبدار ، عملی کردن کلیه توقعات پایان ناپذیر افراد خانواده دختر و پذیرفتن جزء - بجزء شرایط و خط و نشانهای پدر و مادر و عمه جانها و خاله جانها او که از شرایط پیمان و رسای کمر شکن تر و غیر قابل قبول تر بود آنوقت تازه با معماهی بغرنج و وحشتناک دیگری رو برو شدید و این معما جشن عروسی نامداشت :

عمه جان فاطمه خانم دختر عقیده داشت که چون عروسی دختر دیگر برادرش در باشگاه افسران برپا شده اگر عروسی این دختر او هم در همانجا و با رعایت همان شرایط انجام نشود یک فاجعه بزرگ

خانوادگی و یک ننک و رسوائی جبران ناپذیر تاریخی بوجود آمده است!

حاله جان انورالملوک دختر معتقد بود که چون داماد خودش میلیونر بوده و یک مستغل شش دانک بقباله دخترش انداخته اگر شما هم برای دختر خواهر او عین همین عمل را انجام ندهید آبروی دویست ساله این خانواده شریف و ریشه دار و قدیمی میان سر و همسر برباد میرود و ایشان دیگر روی نگاه کردن بصورت آشنا و بیگانه را نخواهند داشت!

اما دایی جان حسینقلی خان دختر عقیده راسخ داشتند که شماداماد استخوانداری نیستید و مناسب با سن و سال و تحصیلاتتان نتوانسته اید از پله های نردهان ترقی بالا بروید و علاوه بر اینها در جیتنان عالم بزرگی و عظمت خانوادگی هویدا نیست ، پس دختر خواهرشان در نتیجه ازدواج با شما نفله خواهد شد و از دست خواهد رفت و باید او را جزو مردها بحساب آورد ! عموجان « بشیردیوان » دختر شب قورمه سبزی چرب و نرم و فراوانی خورده و پدر بزرگ خود را در خواب دیده بود که با قیافه ای محزون و عبرت انگیز دستی بمحاسن مبارکش کشیده و بایشان فرموده بودند : دیدی آخر دخترم را بد بخت کردید؟ و همین کابوس را که نتیجه دم کردن و بخار معده ایشان بود وسیله اشکالتراشی قرار دادند و از فردای همانشب لباس رزم پوشیده و برای جلوگیری از ازدواج برادر زاده خود با شما وارد میدان مبارزه شدند .

ولی ناگهان در بحبوحه این طوفان سروکله دایه مادر دختر هم از یک طرف پیداشد که درسن نود و پنج سالگی با پشت چهارلاوضیق-

القس مزمن خود را بمنزل دختر رسانیده بود تا صداقت و محبت صمیمانه اش را با ایشان ثابت کند و اطلاع دهد که نوء دختریش فاطمه کچل سه بار نزد آقا ! رفته و برای استقصار در باره این ازدواج استخاره کرده و جواب استخاره بد اندر بد آمده است! و با همه آنکه شمع حیات این پیر زن از باد مرک میلرزید باز هم دلش خواسته بود بهر نحوی هست آخرین اشکالتراشی های خود را هم در این دنیا انجام دهد و بعد با خیال راحت سر بر سرک لحد گذارد.

خلاصه عاقبت کار بجایی رسید که شما ملاحظه فرمودید که چاره ندارید جز آنکه لباس جنگ و زره و کلاه خود پوشید و در یکدست نیزه و در دست دیگر شمشیر وارد میدان کارزار شوید و در دوازده سیزده جبهه بجنک مشغول شوید و تازه با تمام این احوال خدا عالم بود که آیا عاقبت این دختر نصیب شما میشد یا نمیشد !

وتازه بفرض محال اگر هم موفق میشدید باز تا پایان عمر از خطر اشکالتراشی های افراد خانواده دخترو آتش بیماریهای روحی آنها مصونیت نداشتید و بایستی در تمام روزها و ماهها و سالهای زندگی خود با او، بیست و چهار ساعت مثیل سر بازان ارتش هیتلر که در شمال فرانسه شب و روز منتظر بازشدن جبهه دوم بودند، در سنگر خانه خود بحال آماده باش در کمین باشید تا مبادا اشکالتراشی های این مردم آزارهایی که گوئی خداوند فقط برای شکنجه دادن بدیگران خلقشان کرده است سعادت شما را دچار مخاطره کند و زیر آب زندگانیتان را بزند !

ابله، شما که تمام این مراحل را در این محیط گذرانده اید و خیلی خوب با روح و معنای این کلمه منحوس اشکالتراشی آشنا هستید به آسانی

میتوانید بفهمید که روزی که من بیچاره سه بار از سر خیابان اسلامبول تا وسط خیابان فردوسی و بالعکس دوان دوان رفتم تا بلکه راه عبوری از وسط نردهای آهنی نو ظهر شهرداری که جلوی پیاده روها کشیده اند پیدا کنم و خودمرا به آنطرف برسانم و عاقبت هم راه گریزی پیدا نکردم و ناچار شدم با عملیات آکروباتی از روی میله های فلزی پرش ارتفاع انجام بدهم و پایم پیچ بخورد ، بایستی دچار چه حال زار و چه وضع ترحم آور و رقت انگیزی شده باشم !

باور کنید که هنور هم من هرچه فکر میکنم و بمعلومات قدیم و جدید خودم متول میشوم نمیتوانم بفهمم با این غوغای جار و جنبه ای که مدتیست برسر کسر بودجه راه انداخته اند ، مقصودشان از خرج کردن چنین پول گزار و کشیدن نرده های باین محکمی در جلو پیاده رو های خیابان اسلامبول و فردوسی و لالذار چه بوده ؟ جز آنکه باز هم خود را با همین دلیل ساده و منطقی و سابقه دار قانع کنم که این نرده های پی گیر و بی امان هم یکی دیگر از مظاهر اشکالتراشی در محیط زندگی ماست ! راستی آیا شما جز این فکر میکنید ؟

چنایتی بنام تبعیض

خوب بخاطر دارم در سال سوم متوسطه که در کالج امریکائی درس میخواندم یک معلم زبان انگلیسی داشتم که از ارامنه امریکا بود بنام آقای بلبلیان. نمی‌دانم او حالا کجاست؟ مرده است یا زنده؟ در ایران است یا با امریکا برگشته؟ اما هر چه هست پس درس بزرگی که بمن داد وظیفه خود میدانم که به نیکی از او یاد کنم و این درس گرانبهای که من معتقدم باید سرشق کلیه معلمین و مریبان قرار گیرد از ایقرار بود:

در هوای غم انگیز و آفتاب ملایم بعد از ظهر یکی از روزهای مهرماه که هنوز لذت و رخوت روزهای بی‌مسئولیت تعطیلات تابستان در سرتاسر بدنمان موج میزد و چون پشتمان از سه چهار ماه گردش و تفریح و خوردن و خوابیدن باد خورده بود مثل همه شاگردان مدرسه با اکراه و کسالت سر کلاس حاضر شده بودیم؛ همین آقای بلبلیان مشغول درس دادن بود. اما من خسته و بیحال در انتهای کلاس کنار پنجره بازنشسته بودم و بی‌خیال پرواز پرستوهای سبکبال را در آسمان پهناور و نیلگون تماشا میکردم و مطلقاً متوجه معلم نبودم.

ناگهان حس کردم که شیئی سنگین و تیزی بروی پیشانیم خورد و بطوری سوزش و درد تمام سر و صور تم را فرا گرفت که چیزی نمانده بود

بیهودش شوم . اما هنوز بخود نیامده و تفہمیده بودم که این ضربهای کجا
بر سر خورده که صدای خشن معلم انگلیسی با لهجه خاصی که داشت
بزبان انگلیسی بلند شد که گفت :

- اگر در بیرون چیزی هست که بیشتر مورد توجه آقاست ممکن
است به همانجا تشریف ببرند!

و من تازه متوجه شدم که آقای معلم برای آنکه توجه مرآبسوی
خودش بر گرداند تخته پاک کن فلزی دراز و تیز را بطرف سرمن
انداخته بی آنکه فکر کند ممکن است این ضربه باعث نابینائی و حتی
مرگ من شود . اما از آنجا که من هم از اول زندگی بچم عاصی و سرکشی
بودم و هر گز هیچ حرف یا عمل بی دلیل و منطقی برایم قابل قبول نبود
از این حرکت زننده و دور از انسانیت این مرد سخت برآشتم و چون
غیرممکن بود اهانتی را بیجواب بگذارم و از طرفی شدت درد حواسم را گم
کرده بود بی اراده خم شدم و تخته پاک کن را برداشم و باشدتی
بیشتر بسوی خود او پرتاپ کردم و از قضا درست بوسط پیشانی استاد
خورد و بدنبال آن صدای خنده شاگرد ها کلاس را بلرزه درآورد .
استاد که تازه پس از خوردن این ضربه فرمیده بود چه برسر من آمده
در حالیکه دست چپش را روی پیشانی اش گذاشته بود با لحن بسیار
خشن تر وزننده تری شروع به تهدیدمن کرد . امامن از جایم بلند شدم و بطرف
او رفتم و کار نزاع ما بجاهای باریکی کشید و من هر چه دلم میخواست
باو که بدون رعایت هیچ اصولی با من رفتار وحشیانه ای کرده بود
گفتم .

لحظه ای بعد کلاس بهم ریخت و کار بمقامات بالاتر مدرسه کشانیده

شد و من با پیشانی متورم و خون‌آلود در دفتر دکتر جردن و زوری مخصوصی که برای رسیدگی باینکار در حضور او تشکیل شده بود حاضر شدم و چون در آن محیط برای بچه‌ها شخصیت قائل بودند، اعضاًی زوری با کمال دقیقت بحروف‌های من—با توجه به اثر جرم معلم که روی پیشانیم باقیمانده بود—گوش دادند و نتیجه این رسیدگی و تحقیق چنین شد که رای دادند من بعنوان یکشاگرد مدرسه در هر حال عمل خلاف اخلاقی مرتكب شده‌ام و هر قدر هم حق داشته باشم نبایستی چنین عکس العمل شدیدی نشان میدادم و در نتیجه هر امداد پا نزده روز از رفتن سر کلاس محروم کردند. فراموش نشود که چون ما در آن روزها واقعاً و معنی درست کلمه در مدرسه درس میخواهیم این محرومیت پا نزده روزه برای من ضربه جبران ناپذیری بود که امتحانات آخر سالم را دستخوش خطر میکرد و باین ترتیب نباید این مجازات را کوچک و بی‌اهمیت بحساب بیاورید. اما در برابر این مجازات هیئت رئیسه مدرسه نامه‌تند و سرزنش آمیزی هم برای آقان بلبلیان نوشتند و باو یاد آوری کردند که اگر یکبار دیگر چنین اعمالی از قبیل پرتاب کردن تخته پاک کن بسرشاگردان انجام دهد، عذر او را خواهند خواست و معلم دیگری بجایش از امریکا خواهند آورد.

حالا این رفتار عادلانه‌ای قضاوت صحیح و بی‌غرض گردانند گان مدرسه چه اثر عمیق و آموزنده‌ای در روح و مغز من باقی گذاشت و چطور بمن ثابت کرد که هم خطای بزرگی کرده‌ام و هم دارای شخصیتی هستم که مدرسه به آن احترام می‌گذارد بماند—چون میخواهم در باره موضوع مهمتری برای شما صحبت کنم و این موضوع عبارتست از رفتار

آن معلم انگلیسی بعد از بروز این حوادث با من:

وقتی چند روز از این ماجرا گذشت من بحکم آنکه در این محیط بزرگ شده بودم ناگهان باین فکر افتادم که مطمئناً این معلم کینه خود را در امتحانات آخر سال بکار خواهد برد و حق مرد پایمال خواهد کرد و این نگرانی روز بروز در درونم بیشتر میشود تا جائیکه ترس از این حق کشی و رفوزه شدن مرد چار نومیدی شدیدی کرد.

عاقبت امتحانات آخر سال فرا رسید و من صبح یکی از روزها با ترس و لرز فراوان از کینه توزی این معلم در سر جلسه امتحان انگلیسی حاضر شدم و امتحان را به بهترین نحوی که ممکن بود گذardم ولی هنوز هم مطمئن بودم که او نمره‌ای را که استحقاق دارم بمن نخواهد داد و تعمداً در آن درس مردودم خواهد کرد. تا آنکه روزهای پر از اضطراب و دلهره انتظار پیایان رسید و روزی آمدند و نمره‌های ما را بدستمان دادند و من با منتهای تعجب و حیرت دیدم که آن استاد گرامی بورقه من نمره ۱۹ داده است. باور کنید وقتی این جوانمردی و بزرگواری را از جانب او دیدم آنقدر در برابر شکم کوچک شدم و بحدی خجالت کشیدم که اگر ده بار شلاقم زده بودند باین سختی مجازات نمیشدم. آنوقت با منتهای خجلت و شرم‌ساری و با پیشانی عرق کرده برای تشکر نزد این معلم رفتم و وقتی وارد اطاقدش شدم بی اختیار اشک از چشم‌مانم فرو ریخت. او که خیلی خوب میفهمید و میدانست که من چرا بدیدش رفته‌ام و چرا گریه میکنم بر خاست و با کمال مهر بانی پیشانیم را بوسید و مرد پهلوی خودش نشاند. با صدای لرزان و گرفته از بغض ازاو تشکر کردم و گفتم که هر گز تصور چنین عدالت و بزرگواری از جانب او

برایم مقدور نبوده است و او بالحن امیدبخش و ناقدی در جوابم گفت:

– پسرم، من معلم هستم و مقام معلم از این حرفها خیلی بالاتر است. کار من آموزش و پرورش روح و مغز شما شاگردان عزیزم است نه زد و خورد و مقابله بمثل و تعرض و کینه‌توزی... اگرمی بینی من بتو نمره خوب داده‌ام این حق مسلم تو بوده و احتیاجی بتشکر و سپاسگزاری ندارد. از طرفی من که با تو دعوای خصوصی نداشتم، اگر هم دیدی عمل تندی کردم فقط برای این بود که تو بدرسهايت توجه بیشتری بکنی و این محال بود که من بخاطر عکس العمل شدید تو که لازمه‌کمی سن و جوانیت بود بخواهم ذره‌ای غرض خصوصی در باره حق مسلم اجتماعی تو بکار ببرم.

بدنباله این‌ماجری کاری ندادم و سرتان را در دنی آورم. همیتقدر می‌گوییم که در نتیجه همین رفتار عادلانه و درست یک معلم بسیاری از بدینی‌ها و سوء‌ظن‌های نابود‌کننده و خطرناکی که ممکن است در اولین سال‌های عمر در روح و فکر جوانها لانه‌کند از وجود من شسته شد و تمام آن حالت عصیانی که همیشه نسبت بمعلمین و مربیان داشتم از درونم رخت بر بست.

اما حالا شما بیائید و این سیستم صحیح تعلیم و تربیت را باروش نا درست و وحشتنا کی که متأسفانه در بعضی از مدارس ما نسبت بدختران و پسران مردم اجرا می‌شود مقایسه کنید و بدینید چطور ممکن است یک معلم با اعمال غرض‌های خصوصی و تبعیض قائل شدن میان شاگردها روح آنها را بمنجلاب فساد بکشاند و شخصیت اصلیشان را پایمال کند و ریشه‌هُر نوع فعالیت و خوش بینی را در وجودشان بسوزاند و نابود

کند و برای این مقایسه کافیست نامه‌ای را که هفتة قبل یک شاگرد مدرسه برای من نوشته و التماس کرده که نامش را ذکر نکنم چون در این صورت رئسای مدرسه دمار از روزگارش بیرون خواهند آورد و زندگانیش را تباہ خواهند نمود مطالعه بفرمایید . نوشته: « آقای محترم ، شما همیشه از حقوق ما جوان‌های این مملکت دفاع کرده‌اید . پس بیائید و بدرد دل من هم گوش بدید و فریاد ما محصلین را بگوش مسئولین فرهنگ برسانید و پرسید که چرا این شاگردها تبعیض قائل می‌شوند و چرا حق ما را پایمال می‌کنند .

من پسر یک آدم فقیر هستم که در یکی از مدارس تهران باخون درس می‌خوانم . پدرم راننده تاکسی است و میدانید در آمدش چقدر است . تقصیر من چیست که نمی‌توانم زور و پارتی داشته باشم و لباس‌های گرانقیمت بپوشم و با تومیل شخصی به مدرسه بیایم ؟ شما از این آقایان معلمین پرسید چرا هیچ وقت برای ما شاگردهای فقیر محروم در سر کلاس شخصیت قائل نیستند و چرا بمحض دیدن کمترین خطای هر ناسزائی که بدنهشان می‌آید بما می‌گویند ؟

مثلا همین دیروز آقای دیر سر کلاس برای اینکه من نتوانستم مسئله‌ای را که داده بود حل کنم هزار نا مربوط بمن گفت ولی یک حرفش که خیلی دلم را سوزاند این بود که باحال تقدیر و ارزش گفت: ... پسره کثیف و جلینبر ! تو با این سر و وضعت دیگه چرا مدرسه می‌ائی و درس می‌خونی ؟ تو که یه دست لباس نداری بپوشی درس رو می‌خواهی چکنی ؟

راستی آیا بهتر نیست که ما شاگردهای بیچاره و فقیر بمیریم تا از

شر شنیدن این حرفها آسوده شویم؟

در حالیکه در سر همین کلاس پسر یکی از متمولین متقدت تهران هست
و هیچ وقت هم درس نمیخواند و هیچکس هم با او حرفی نمیزند...
امضاء محفوظ «

اما من بعد از خواندن این نامه ساده و مؤثر بیاد آن جمله زیبای
وینستون چرچیل فقید در یکی از رساله هایش در باره فرهنگ افتدام که
میگوید: « یک معلم بد میتواند در عرض مدت کوتاهی با خراب کردن
افکار چند نسل تیشه بریشه یک اجتماع بزند و یک معلم خوب میتواند
افراد چند نسل را چنان تربیت کند که اجتماع خود را با سرعت بسوی
شهر اه ترقی پیش ببرد »

حالا شما بیائید و انصاف بدھید که آیا این مردی که متأسفانه
نام معلم روی خود گذاشته - در حالیکه بنظر من هنوز معنی لغوی آنرا
هم نمیداند - و چنین رفتار دوراز انسانیتی با یکی از فرزندان جوان این
مملکت میکند و مطلقاً متوجه عواقب وخیم این نوع رفتارها با جوانهای
یک جامعه نیست ، شایستگی داشتن مقام معلمی را دارد؟

راستی بچه زبانی باید به این قبیل معلم ناماها فهماند که اگر
مردم فرزندان خود را بمدرسه میفرستند برای آنستکه روح و مغزشان
تریت شود و شما هر گز حق ندارید بخاطر آنکه چهار کلمه ریاضی و
فیزیک بآنها میآموزید گرانبهاترین و دیعه خلقت یعنی شخصیت و روح
و مغز و فکر آنها را برای همیشه مسموم و لگد مال و فاسد کنید.

اگر مردی که امروز آمده و تکیه بر جایگاه مقدس معلمی
زده است و با رفتار دور از انسانیت و عقل و منطق خودنام جمع کثیری
از همکاران قابل احترام خود را هم خراب میکند هنوز آنقدر رشد

عقلی و مغزی ندارد که مسئله باین سادگی را بفهمد که «ارزش بچه‌های مردم درس کلاس بلباس آنها و تمول ابوی محترم شان نیست و بفرض اگر هم شاگردی درس نمیخواند این از انصاف و جوانمردی و کلیه مبانی اخلاقی و انسانیت بدور است که معلم با چنین حربه بیرحمانه‌ای او را تحریر کند» چرا آمده و معلم شده؟ مگر مردم بچه‌هایشان را سر راه پیدا کرده‌اند که آنها را بسیار ند بدت شما تا روح و مغزشان را با چنین رفتارهای ظالمانه‌ای فاسد و فلجه کنید؟

مگر شما هنوز هم در عصری که کشورهای دیگر به ماه و میریخ دست پیدا کرده‌اند حقیقت باین سهی و سادگی را نفهمیده‌اید که تبعیض قائل شدن میان یک دختر رشت و یک دختر خوشگل در سر کلاس، تفاوت گذاشتن میان یک پسر فقیر و یک بچه متمول در مدرسه، ممکن است در روح آن دختر و پسر محروم چه طوفانی بپاکند و منشاء چه آلودگی‌ها و بدبختی‌ها و جنایاتی شود!

راستی پس ما چه وقت از این خواب مرک بیدار خواهیم شد و چه موقع از این‌همه ظاهر بینی دست خواهیم کشید و بمعنی خواهیم پرداخت؟ چه موقع و چه زمان این حقیقت را خواهیم پذیرفت که در محیط مدرسه تربیت روح و فکر و مغز بچه‌ها و سالم ساختن درون و اندیشه آنها و ساختن‌شان برای یک زندگی پر از امید و نشاط و فعالیت برای مملکت بمراتب اهمیتش بیشتر از تعلیم خشک و قشری آنها و آموختن چهارتا فورمول بی سرو ته ریاضی یا حفظ کردن تعداد رودخانه‌های تپه سیف و ابرقوست!

باز صحبت من بدراز اکشید و باز هم یکی از هزاره‌ها دردی را

که در جامعه ما و در اعمق روح و قلب نسلهای جوانمان وجود دارد نتوانستم بنویسم . با اینهمه امیدوارم این نوشتهها که از روی کمال حسن نیت بر این صفحات جاری شده بهجای آنکه حس کینه و انتقام گروهی از این قبیل معلمین را بر ضد من تحریک کند ، سعی کنند تذکرایم را پذیرند و با یادآوری مسئولیت بزرگی که بعده دارند بدانند که بچههای امروز مردان و رجال فردای ما هستند و خیانت در تربیت آنها خیانت مستقیمی است به مصالح و سرنوشت مملکت ما و نسل های آینده .

تهران - مردادماه ۱۳۴۱

چرا همه ناراضی هستیم؟

نا رضائی در جامعه امروزی ما بصورت یک بیماری شدید روانی و درمان نا پذیر در آمده است و مطلقاً ارتباطی با وضع مالی ، رفاه و آسایش ، ناراحتی وسلامت یا فقر و بدبختی افراد ندارد و شاید بهترین سخنی که در باره این بیماری گفته شده جمله ایست که یک ترانگلیسی پس از سالیان دراز زندگی در این مملکت گفته بود که : « اگر خداوند تصمیم بگیرد ریشه تمام نا رضائی ها را از روی زمین بر کند و روزی بر سد که همه مردم کرۀ زمین راضی شوند ، باز هم مردم ایران ناراضی خواهند بود . چون آنها همیشه طالب مجھول مطلقند و خودشان هم نمیدانند چه میخواهند ! »

اگر تعصب را کنار بگذاریم و مثل یک فرد بیطرف قضاوت کنیم بدون هیچ شک و تردیدی این حرف آن انگلیسی را قبول میکنیم. ولی افسوس که مارا طوری تربیت نکرده اند که بجای نالیدن شبانه روزی و اظهار نا رضائی مداوم از زندگی و کلیۀ مظاهر آن، سعی کنیم عیوب و نقایص روحی و اخلاقی و مادی و معنوی خودمان را پیدا کنیم و در صدد رفع آنها برآئیم . اما اگر شما با من در این مورد هم عقیده نیستید اجاره بفرمایید شرح مشاهدات دو روز قبل خودم را برایتان تعریف کنم تا شاید لا اقل در دل خود قبول بفرمایید که حق

با من است و نارضائی گروه کثیری از ما به چوجه مربوط و منوط بدليل خاصی نیست بلکه این مرض مزمن و علاج ناپذیر است که در طی سالهای متعدد بفرد فرد مردم این جامعه تزریق شده و امروز با کمال تأسف صدی نود مردم بدان مبتلا هستند:

صبح زود از منزل بیرون آمدم تا سر کارم بروم . تا کسی رسید و دست بلند کردم، اما هنوز درست روی نیمکت اتوموبیل جا بجا نشده و در را نبسته بودم که صدای ناله راننده بلند شد و زنجه‌مورد سر گرفت که: «خدایا این نون مارو ببر! آخه این چه زندگی و راه نون خوردنی بود که گردنما گذاشت؟ تو این هوای داغ چقدر باید جون بکنیم؟ والله ، بخدا آقا ، اگه ما این بیست سال رو که رانندگی کردیم رفته بودیم پشت میز یه اداره نشسته بودیم حالاکلی پول میگرفتیم و واسه خودمون آدمی بودیم ! چرا هیچکس بفریاد ما نمیرسه، آخه این چه زندگیه که ما داریم ؟ ... »

بدون شک لازم نیست دنباله این شکوه‌ها و ناله‌هارا که مطمئناً گوش خواننده عزیزم خیلی خوب بازیرو بم آن آشناست در اینجا باز گو کنم . ولی همیقدو می‌گوییم که این مرد اول صبح آن روز آنقدر دم از بد- بختی و نومیدی زد که اعصاب مرا خورد و خراب کرده بطوریکه نزدیک مقصدم دیگر طاقتی تمام شد و باو گفتم نگهدارد و ناچار پیاده شدم و باقی راه را قدم زنان رفتم تا لا اقل گوش و اعصابم آسوده باشد . وقتی وارد اداره شدم ، هنوز روی اولین پله‌های عمارت ده طبقه‌ای که آسانسور ندارد بودم که بیکی از همکاران اداری برخوردم . بمحض

دیدن من اوهم سر گله و شکایت را باز کرد و شروع بدهشکوه از طبیعت غدار و چرخ و فلک ستمکار کرد که : « رفیق ، باور کن از بس هر روز از پله های این عمارت بالا رفتم و همان قیافه ها را دیدم و همان کارها را انجام دادم خسته شدم و جانم بلب رسید ! باور کن گاهی وقتی این راننده های تاکسی را می بینم که با چه آزادی و راحتی پشت رل نشسته اند و ارباب و نو کر خودشان هستند از ته دل پدرم نفرین میکنم که چرا گذاشت من درس بخوانم و کارمند اداره شوم ! والله اگر من در مدت این ۱۵ سال رانندگی کرده بودم الان رئیس اتحادیه راننده ها بودم و برای خودم صاحب آلاف و الوفی شده بودم . آخر اینهم شد کار که آدم یک عمر وقت و زندگی خودش را بدولت بفروشد و آخر ماه شندر قاز حقوق بگیرد و ... »

ناچار تاطبیقه ششم عمارت که محل کارم است این ناله های غم انگیز واين سوزو گدازه ای خفقان آور همکار اداری خودم را هم گوش کردم و دندان روی جگر گذاشتم ودم بر نیاوردم تا از من جدا شد و پی کارش رفت و من خوشحال بودم که حالا اقلاد ر اطاقم تنها می نشینم و بکارهای روزانه ام می پردازم و گوشم از شر شنیدن آه و ناله ناراضی های حرفا های آسوده است . ولی بمحض ورود با طاق دیدم یکی از دوستانم که از تجار معروف است برای انجام کاری بددیدن آمده است . در حالی که سخت از آنچه برایم پیش آمده بود و حرفه ای نامر بوطی که شنیده بودم عصبانی بودم با او سلام عليك کردم و طبق عادت معمول احوال او را پرسیدم که یک مرتبه مثل منبع آبی که زیر آبش را باز کرده باشند سر ناله و شکوه و درد دلش باز شد که : « ای فلانی ، چه حالی ، چه

احوالی؟ دست بدل نگذار که پر از خون و درد و غصه است، خوشابحالت که کارمند دولتی، باور کن در دنیا کاری کثیفتر و بدتر از تجارت نیست، تاجر بدبخت‌ترین آدم روی زمینه، نه آسایش‌داره، نه فراتر داره، نه تامین‌داره! مدام زندگیش در خطره! مدام از ترس فردا در وحشت و هراسه!، ایکاش بچای اینکه بیست سال دنبال این کار احتمانه و کثیف را گرفته بودم راننده تا کسی یا کارمند دولت شده بودم، بخدا امروز کار و بارم از این خیلی بهتر بود، هر چه بود اقلاً خیال راحت داشتم و دائم مجبور نبودم برای پائین آمدن قیمت یک جنس یا بالارفتن آن مثل سگهای سرما زده بلژیم و خون دل بخورم...» چه دردرس بدهم، این رفیق چندین ساله‌هم تا آنجا که میتوانست وقدرت داشت دردها و غم‌های خودش را بروح و مغز من تحمیل کرد، بی‌آنکه لحظه‌ای فکر کند و باین حقیقت بسیار ساده پی ببرد که در این دنیا هیچکس مسئول نامرادیها و ناکامیهای دیگران نیست و هر کسی هم با اندازه خودش درد و گرفتاری و مصیبت دارد و دیگر در مغز و روح و فکر واعصا بش محلی برای تحمل سنگینی بار مصائب دیگران پیدا نمیشود.

اما پس از آنکه او رفت، من مدت‌ها در فکر این بیماری همه گیر «نارضائی» بودم و حرفهای آن راننده تا کسی و آن همکار اداری و آن تاجر عاصی در گوشم تکرار میشد و مثل همیشه میخواستم علت این مرض وحشتناکی را که مثل خوره و سرطان در روح و جان مردم زمان مالانه کرده است پیدا کنم و عاقبت باین نتیجه رسیدم که این حالت عصیان و نارضائی که در بیشتر مردم زمان ما وجود دارد بهیچوجه

ارتباطی با نوع کار و سطح زندگی افراد ندارد. چون تازه اگر هم فکر کنیم که بفرض محال آن رانده تا کسی بعلت کمی درآمد آنها ناله میکرد و بدوبیراه میگفت؛ آن همکار اداری که من میدانم حقوق گزافی دریافت میکند و زندگی مرفه‌ی هم دارد یا آن دوست تاجرم که خبر دارم از کثرت سرمایه سالی چندین ماه در بهترین شهرها و هتل‌های اروپا زندگی میکند چرا ناراضی بودند و اینقدر از دست روزگار غدار و طبیعت ستمکار ناله و زاری میکردن؟ پس بدون شک علت واقعی این نارضائی وحالت بیزاری از زندگی را باید در جای دیگری جستجو کرد نه در وضع اقتصادی و امور مالی مردم.

راستش را بخواهید من اینطور فکر میکنم که ما ناله کردن و نق زدن را از روز اول در محیط زندگی خانوادگی خود می‌آموزیم و این درس خطرناکیست که نخستین بار پدر و مادر و سایر بزرگترهایمان در خانه پدری بما میدهند چون بدختانه نالیدن و نق زدن و گریه و زاری کردن قرنهاي متماوري است که در جامعه ما معنی يك کار افتخار آمیز را پیدا کرده است و با کثربت اين مردم در نتيجه برقراری يك سистем غلط تعلیم و تربیت اینطور فهمانده اند که اگر کسی از زندگی خودش ابراز رضایت کند و دم از نارضائی و گله و شکایت نزند آدم زیاد فهمیده و روشن فکری نیست! و تنها دلیل فهم و ادراک يك فرد در جامعه اينست که بهمه چيز و بهمه کس بدگوئی کند، از زندگی خانوادگی و کار روزمره خود گرفته تا کلیه امور دیگر مدام اظهار نفرت و نارضائی نماید.

دلیل دیگرش اینست که ما بقول همان نقاد انگلیسی اکثريتمن

طالب مجھول مطلقیم، یعنی خودمان هم نمیدانیم چه میخواهیم؟ اگر در اروپا و امریکا مردم کار میکنند و کارشان را دوست دارند که دنبال آن میروند و از اشتغال باین کار لذت میبرند، ما مردمی هستیم که غالباً برای آنکه نان بخوریم و زندگیمان لنگ نماند کار میکنیم و بعبارت بهتر کار کردن جزو اصول زندگی ما نیست و چیز لذت بخشی محسوب نمیشود بلکه اگر به بطون و اعماق روح و فکر صدی پنجاه ما مردم راه پیدا کنید خواهید دید که اگر ترس از گرسنه ماندن و پیدا نکردن رزق و روزی نبود ما غالباً تنہ بکار نمیدادیم، زیرا ما چنان مردمی هستیم که اکثریت قریب با تقاضمان آرزوهای آسایش و راحتی و خوشبختی مطلق در این دنیا را داریم و چون بیش از اندازه لازم هم خودخواه و خود پرستیم و هر یک فقط برای خودمان و آرزوهای طلائی و دور و دراز خودمان زندگی میکنیم و توقعات و رؤیاهای لایتناهیمان هم پایان و اندازه ندارد، اینهمه احساس نارضایی و نفرت و بیزاری از زندگی میکنیم و اگر چهره این زندگی وطیعت با تمام زیبائی های دل انگیز و شیرینش در نظر گروهی از ما تا این اندازه رشت و نفرت- انگیز می نماید بدون شک این تصویر توقعات نامحدود و آرزوهای غیر حقیقی و احساسات رمانیکی است که نسبت باین دنیا داریم.

از روز اول هیچکس این حقیقت را بما نمی آموزد که هر کس در این دنیا محکوم است آنطور که میتواند زندگی کند نه آنطور که دلش میخواهد، این درست است که آرزوها و خواهشها دل ما بیشتر باعث پیشرفت و تکامل و ترقی ما در اجتماع میشود، ولی نباید فراموش کرد که اگر دایره این آرزوها و توقعات از حدود متعارف و متداول

در همه جای دنیا تجاوز کند ، آنوقت نتیجه مستقیمش همین قیافه‌های عبوس ، همین ناله و زاریها و همین شکوه و شکایت‌های است که گوئی با با خون و روح اکثریت ما مردم عجین شده و هیچ چیز هم آنرا از وجود ما جدا نخواهد کرد و گناه این بد بختی بزرگ هم صرفاً متوجه تعلیم و تربیت خراب و فاسدی است که دهها سال است چه در منزل و چه در محیط مدرسه بنسل‌های جامعه‌ما تحمیل شده است.

راستی خیلی مضحك است که گروهی از این ناراضی‌های حرفاً خیال می‌کنند که مردم کشورهای دیگر از قبیل امریکا و اروپا بیست و چهار ساعت در لحاف پرقو خوابیده‌اند و پریان بهشتی آنها را باد میزند و کوچکترین درد و بد بختی هم در محیط زندگی آنها نیست و تنها مائیم که از دنیا زجر می‌کشیم و تحمل نامرادی و محرومیت می‌کنیم ! در حالیکه خدا شاهد است که ما مردم این مملکت فقط بعلت اینکه مردم رآلیستی نیستیم - سهل است بیش از حد معمول و متعارف هرمانتیک تشریف داریم - ایقدر از زندگی و مظاهر مسلم و قطعی آن احساس ناراضائی می‌کنیم ، والا اگر شما از بد بختی‌ها و مصائب جدی و وحشتنا کی که فقط در طی چهل سال گذشته بر سر مردم اروپا آمده اطلاع پیدا کنید آنوقت اعتراف خواهید کرد که ناله و شکوه ما از زندگی و طبیعت تنها دلیلش اینست که متأسفانه غالباً آدمهای لوس و عزیر بی جهتی هستیم و از زندگی آن چیزهایی را می‌خواهیم که در فکر و رؤیاها یمان هست نه آن چیزهایی که واقعاً در زندگی وجود دارد و برای اثبات این حرف خودم خاطره‌ای را که از سه چهار سال پیش و دوران توقفم در شهر لندن دارم برایتان تعریفمی‌کنم و باین بحث خاتمه میدهم :

در لندن روزی سوار تاکسی شدم؛ راننده این تاکسی یک پیر زن سپید موی انگلیسی بود با چهره‌ای که خطوط عمیق و پوست درهم شکسته و آویزان آن رنجها و مراتهای طولانی و وحشتناک گذشته او را مجسم می‌کرد. با آنکه قیافه جدی و با شخصیت او باسان اجازه نمیداد سؤالی از او بکند من که بیاد گروهی از خانمهای مسن خودمان افاده بودم که بمحض رسیدن بسن سی و سی و پنج می‌گویند: «ای بابا، دیگر از ما گذشت» خواستم آزمایشی از طرز فکر و روحیه او بعمل آورده باشم و بی‌مقدمه پرسیدم:

— خانم، بیخشد، ممکن است بفرمائید چه چیز شما را وادر کرده که راننده تاکسی شوید و این کار سنگین و خرد کننده را به عهده بگیرید؟

او لبخندی زد و با کمال مهربانی و لحنی که بیشتر شبیه لحن یک فیلسوف جهان دیده بود گفت:

— زندگی! زندگی معلم بيرحمی است و خیلی زود بما می‌فهماند که در هر حال باید کار کرد و در مقابل مشکلات طاقت فرسا جنگید.

پرسیدم:

— آیا از کار خودتان راضی هستید؟

سری تکان داد و گفت:

— بله، کاملا راضی هستم، ولی اگر هم ناراضی باشم چه میتوانم بکنم، نارضائی جز آنکه انسان را زجر بدهد چه نتیجه‌ای دارد؟

گفتم:

- چون من نویستنده هستم خیلی میل دارم بدانم چه حوادثی شمار را ودار کرده که این شغل را برای خودتان انتخاب کنید . باز لبخندی زد و گفت :

- شوهر و دو پسرم در جنگ کشته شدند ، وقتی جنگ تمام شد خانه وزندگی ما هم در اثر بمباران نابود شده بود و من هم بایستی زنده میماندم و زندگی میکرم . عاقبت این کارها برای خودم انتخاب کردم ، خیلی کار خوب است ، چه عیبی دارد ؟ اگر انسان از دنیا زیاد نخواهد نارضائی و بدبختی هم نخواهد داشت .

حالا شما حالت آن زنی را که شوهر و دو پسر و تمام هستی خود را از دست داده و هنوز هم پشت رل تا کسی می نشیند و باز هم از زندگی اظهار گله و شکایت نمیکند با خودمان ، با مردان خودمان ، با آن رانده تا کسی ، با آن کارمند و با آن تاجر مقایسه کنید و به بینید اینها که حتی یک هزار بد بختی های آن پیرزن را در زندگی ندیده اند چرا اینهمه ناله و زاری میکنند و نق میزند ؟

پس ملاحظه میفرمایید که اگر من میگویم نارضائی و ناراحتی های روحی بییچوجه ربطی بمسائل اقتصادی و مالی و امور زندگی ما ندارد بلکه این یک بیماری مزمن روحی است که در نتیجه چند قرن تعلیم و تربیت غلط و برقرار بودن مکتب گریستن و زار زدن و ناله کردن دسته جمعی و سیستم جلب ترحم در روح و جان مالانه کرده است زیاد اغراق نگفته ام و دوراز حقیقت حرفی نزده ام .

سلامت فکر

در افسانه‌های قدیم هندوستان داستانی هست که می‌گوید: هنگامیکه خداوند انسان را برای آغاز سفر پر مخاطره و دور و دراز زندگی دنیائی آماده و تجهیز می‌کرد، فرشته‌ای که باستی همراه او بزمین می‌امد خواست هدیه گرانبهائی بنام (رضایت کامل) با او اعطای کند.

اما روح جاویدان دست فرشته را گرفت و گفت: «چه می‌کنی؟ میدانی اگر این هدیه را به بشر بدھی برای همیشه او را از شادمانی و تفکر در راه پیشافت و کشف حقایق زندگی محروم خواهی کرد؟» این از بهترین و بزرگ‌ترین سخنانیست که در فلسفه قدیم هند راجع به خوشبختی انسان گفته‌اند که «رضایت کامل» آغاز مرگ و رکود حیات آدمی است. چون خیلی خوب میدانیم که هر کس وقتی بمنتها درجه رضایت در زندگی خود رسید، دیگر نه چیزی می‌خواهد و نه در جستجوی چیز تازه‌ای برمی‌آید و نه بفکر پیشافت بیشتری می‌افتد.

یک ضربالمثل امریکائی می‌گوید: «خوشبختی واقعی عبارت از اینستکه همیشه مقداری از آرزو-های ما انجام‌نشده بماند، چون اگر تمام آرزوهای یک‌تقریباً عملی شود، او دیگر

کاری در این دنیا جز وقت گذراندن ندارد و همه چیز برایش بی تفاوت خواهد شد . »

حالا اگر ما بخواهیم ملاک و مقیاس معینی برای یک انسان خوشبخت که از منتهای سلامت فکر و روح بمروردار باشد بددست بیاوریم باید چه کنیم ؟ این نکته بسیار جالب توجه و حساس است که سالهای متتمادی است فکر روانشناسان و کارشناسان جامعه بشری را بخود مشغول داشته است و هنوز هم آنعدة کثیر از دانشمندان و علمائی که در کار تحقیق و تعمق در روح اسرار آمیز وجود پیچیده انسانها هستند شب و روز مشغول جستجو و کاوش و بددست آوردن تجربیات تازه و عمیقند تا مقیاس مشخصی برای یک انسان خوشبخت و سالم و کامل بددست بیاورند .

با اینمه تحقیقات و مطالعات گذشته جامعه شناسان با اندازه رضایت بخشی در این راه توأم با موفقیت بوده است و خلاصه مطالعات گروهی از آنها چنین است گه میگویند :

« یک انسان کامل که روح و مغز سالم داشته باشد همیشه شکست های موقتی زندگی را بعنوان تجربه های بزرگی که باید در راه موفقیت های آینده بکار برد می پنذیرد ، چنین فردی هر گز فکر نمیکند که انسان در راه پر حادثه و طوفانی زندگی عروسک عاجز و بیچاره ایست که مثل پر کاهی بر روی امواج تند باد غراییز و امیال درونی خود قرار گرفته و محکومست که هر لحظه همراه با جریان این غراییز بسوئی کشانده شود ، بلکه یک انسان کامل کسی است که کلیه

احساسات و عواطف و غریزه‌های او بطور متناسب و مساوی رشد کرد و در نتیجه بخوبی باین حقیقت پی‌برده باشد که قسمت آگاه مغز او باید هوسها و غرایزش را کنترل کند و در نتیجه بطور مداوم حالت موازن‌های میان این دو برخورد شدید درونی او وجود داشته باشد.

این فرد کامل و سالم باز بخوبی میداند که «هریک از ما خود هدف خود را در راه زندگی انتخاب می‌کنیم و یقیناً ازما فرد بی‌اراده‌ای نیستیم که بروی پاهای بی‌هدف و ناتوان خود حرکت کنیم» و بطور کلی مشخصات چنین فردی فهرست وار از ایقرار است:

۱- گسی که روح و مغز سالم‌دارد میداند با مشکلات زندگی چگونه بجنگد یا با آنها کنار بیاید.

او همیشه کار دشوار را با حمله بقلب مشکلات و مسائلی که پشت سرهم برسر راهش پیدا می‌شود انجام میدهد.

مسئله دیگری که بخوبی برای اوروشن است اینستکه مشکلات و مسائل فردا چیزی نیست که با غصه خوردن و ناراحتی و عصبانیت امروز حل و فصل شود. اشتباه نشود، مقصود این نیست که تا مشکلی پیش نیاید او مطلقاً بفکر آن نیست و باصطلاح موجودی بی‌اراده و بی‌بند و بار است و مخصوصاً باید توجه داشت که بین این دونکته که انسان برای حل مشکلات آینده نقشه بکشد یا فقط از نزدیک شدن آنها بترسد و غصه بخورد فرق بسیار است. چون هر آدم عاقل و سالمی این حقیقت را میداند که هیچ مشکلی در این دنیا با غرق شدن در اندوه و رؤیا و خیال‌بافی یا فرار از برابر آن حل شدنی نیست بلکه بر عکس او با هر مسئله غامض و مشکل تازه‌ای متناسب با توانائی خود و حادثه‌ای که

آنرا بوجود آورده است روبرو میشود و با تمام قدرتی که دارد سعی میکند آنرا از سر راه خود بردارد و تردیدی نیست که وقتی در این راه موفق شد، احساس خوشحالی و اعتماد بی اندازه‌ای میکند و نیروی خارق العاده‌ای برای مبارزه با مشکلات بعدی بدست می‌آورد.

۳- انسان سالم و کامل خودش را دوست دارد.

سلامت فکر و خوبیختی مثل دوطرف یک سکه است. لزومی ندارد که یک انسان کامل از تمام جنبه‌های زندگی وجود خویش راضی باشد اما شکی نیست که باید طرز تفکر و اندیشه سالم و نزدیک بحقیقتی داشته و بعبارت بهتر تا حد امکان واقع بین باشد.

هیچکس در این جهان بزرگ نتوانسته آنطور که میخواهد زندگی کند، بلکه کلیه آدم‌های موفق آنهاei بوده‌اند که حتی الامکان آنطور که توانسته‌اند زندگی کرده‌اند و چنین اشخاصی همیشه بحد متعادل خود را دوست دارند. در نتیجه اگر شما از خودتان متفرقید و بخود اعتماد ندارید، باید مطمئن باشید که خیلی زود توانائی و نیروی خود را برای مبارزه با مشکلات زندگی از دست خواهید داد و بدون شک خیلی زود هم سلامت جسمانی و روانی شما نا بود خواهد شد. بنابراین باید سعی کنید که این احساس نفرت و عدم اعتماد نسبت به خویشتن را از خود دور سازید تا نیروی غلبه بر مشکلات را بدست آورید.

بز فان حق طلاق پد هید ۸

منوچهر در کنار من پشت رل اتوموبیل نشسته بود و با قیافه بر افروخته و عصبانی درباره آزادی زنها صحبت میکرد و میگفت:

- اینهم نعمه تازهایست که بلند کرده‌اند و میگویند باید بزنها حق طلاق داده شود.

گفتم:

- این کار چه عیبی دارد و تو چرا از مطرح شدن آن ایتقدر دردت آمده؟

گفت:

- اول تو بمن بگو چه حسنی دارد تا بعد من جوابت را بدهم.

گفتم:

- بزرگترین حسن اینست که وجود چنین سلاحی در دست زن جلو بسیاری از تجاوزات و جنایات و ظلمهای مردان را میگیرد و این حقیقت را به آنها میفهماند که زنان و دختران امروزی دیگر برده و اسیر و کنیز کسی نیستند و جزء اسباب و اشیاء منزل آقا هم حساب نمیشوند؛ بلکه انسانی هستند که با داشتن حقوق متقابل درخانه یک مرد زندگی میکنند.

منوچهر بالحن عصبانی تری در جواب من گفت:

- همین حرفه از دیگر زنها مردم را یاغی کردی. آخر تو بمن بگو چطور بزنها حق طلاق بدهند؟ این کار شدنی نیست. غیرممکن است!

من لبخندی زدم و گفتم :

- آنروز هم که میخواستند در ایران راه آهن بکشند عده زیادی امثال تو وجود داشتند که میگفتند این کار غیر ممکن است ولی مادیدیم که این کار و صدھا کار دیگری را هم که در نظر عده کثیری غیرممکن مینمود انجام دادند و شد. خوب بخاطر دارم روزی را که میخواستند چادر سیاه را که مظہر نکبت و بدبختی زنان ایرانی بود از سر آنها بردارند بهر محفلی که قدم میگذاشتیم میدیدیم گروهی از مردھا با حالتی شبیه به حالت امروز تودست هارا درهوا تکان میدهند و جوش میزنند و میگویند: «نخیر آقا ، این کار غیر ممکن است» ولی باز هم زنده هماندیم و دیدیم این کار انجام گرفت و آبھم از آب تکان نخورد.

منوچهر صحبت مرا قطع کرد و گفت :

- آقاجان ، اینها همه درست ، اما تو چرا نمیخواهی قبول کنی که دادن حق طلاق بزنانها اساس خانواده را در ایران متزلزل میکند.

گفتم :

- عجب ! مگر اساس خانواده در ایران خیلی محکم است که چیزی آنرا متزلزل کند . در مملکتی که آمار نشان میدهد فقط در یک استانش در عرض یکسال ... ۳۵... طلاق اتفاق افتاده چه کسی میتواند ادعای کند وضع خانوده مستحکم است که ما تازه بیائیم و از متزلزل شدن

آن بترسم ؟

منوچهر که دیگر کاملا از کوره در رفته بود اتومبیل را کنار جاده پهلوی نگه داشت و بصدایش آنک جدی تر و قاطع تری داد و گفت :

- آخر تو برای من توجیه کن که چرا دادن حق طلاق بخانم -

های ایرانی لازم است و چه مورد مهمی چنین امری را ایجاد نمیکنند تا من حرفاًیت را قبول کنم.

گفت:

– با آنکه میدانم تو و امثال تو اهل منطق نیستید و تمام قضاوت هایتان روی منافع و اغراض و خود خواهی‌های خودتان است بازچون تو میخواهی برایت توجیه نمیکنم ولی اگر حرفاًیم را پذیرفتی دیگر در این مورد با من حرف نزن.

گفت:

– بسیار خوب بگو، گوش نمیکنم.

گفت:

– بنظر من در جامعه‌ای که مردها نسبت بخانم‌ها شرارت نمیکنند و هر ظلم و جنایتی که از دستشان بر می‌آید نسبت به آنها روا میدارند چاره‌ای جز این نیست که عاقبت روزی دستی از آستین پیرون بیاید و باین تراژدی دردناک خاتمه بدهد و دست شرارت مردرا از سر زن کوتاه کند و تو مطمئن باش اگر در این جامعه مردها از روزاول برای تجاوزات و ظلمهای خود حد و مرزی قائل نمیشوند و زن را تنها وسیله‌ای برای کسب لذت خود نمیدانستند بدون شک زنها هم چنین حالت عصیانی پیدا نمیکردند و بفکر ایستادن در برابر مردنمی افتادند و این عدم توازن احتراز ناپذیری که امروز در جامعه‌ما بوجود آمده هر گز ایجاد نمیشد، چون تا وقتی ظلم در جهان از حد اندازه نگذرد هر گز قیام و عصیان پیدا نمیشود.

منوچهر در اینجا صحبت مرا قطع کرد و گفت:

– مگر بزنهای ایرانی چه ظلمی شده است که تو تا این اندازه

از آن دم میزنى ؟
گفتم :

آنچه من برای تو میگوییم نتیجهٔ مطالعات و تجربیات عمیق‌م در بارهٔ زندگی غم انگیز زنان این مملکت است که در طی قرن‌ها کوشیده‌اند تمام شخصیت و کاراکتر انسانیشان را در هم بشکنند و آنها را بصورتی درآورند که جز خوابیدن بغل مرد و لذت دادن به آقا هیچ وظیفهٔ دیگری نداشته باشند سهل است حتی حق کوچک‌ترین اظهار و ابراز جود و عقیده‌ای هم به آنها نداده‌اند! تو اگر انصاف داری کمی از خودخواهی و خود پرستی دست بردار و فکر کن بین بعلت بودن همین قدرت و حق طلاق در دست مرد چه بلاهائی بسر زن ایرانی آمده و چه ظلم‌های فاحش و رعشه‌آوری نسبت باوشده است؛ در حالیکه برای او حتی آنقدر حق و اختیار قائل نبوده اند که بگذارند از خودش دفاع کند یا لا اقل عکس العمل کوچکی نشان بدهد.

چه بسا زنان زیبائی که در نتیجهٔ همین محکومیت در بهار عمر به سینهٔ خالک رفتند و آرزو های شیرینشان بر باد رفته است، چه بسا مادرانی که در غم جدائی جگر گوشه‌های خود که به فرمان آقا از آنها دور مانده‌اند سالها اشک ریخته و به بستر بیماریهای درمان ناپذیری افتاده و تسليم مرگ شده‌اند.

تو مطمئن باش این دختری که امروز با هزاران آرزو و امید بخانهٔ مردی می‌رود و او را بعنوان شوهر خود می‌پذیرد جز زندگی کردن با او هیچ خیال دیگری ندارد و اگر این آقا که شوهر اوست خودش را موجود برتر و برگزیده‌ای نداند و بعلت همین فکر در مغزش بدنبال هزار جور کثافت کاری، هرزگی، الواطی، نادرستی و

شرط نیفتند زن او اگر حق طلاق هم داشته باشد اتفاقی میان آنها نخواهد افتاد و این زن هر گز از این حقی که با و داده اند استفاده نخواهد کرد. ولی اگر قراربر این باشد که آقا بمحض آنکه احساس ازدواج کرد برود و دختر بیگناهی را با هزار دوز و کلک و بهزار عملت نا مشروع مادی بعقد خود درآورد و بمحض به پایان رسیدن ماه عسل فیلش یاد هندوستان کند و هفته‌ای چند رانده و با زنان و دختران دیگر بگذارد، زن باردارش رادر کنجخانه بیندازد و تا ساعت ۳ بعد از نیمه شب بدنبال خوشگذرانی و هرزگی برود و نزدیک صبح مست لایعقل بخانه بیاید و تازه آنوقت هم در برابر کوچک ترین اعتراض زنش عربده جوئی کند و شلنک تخته بیاندازد، در اینصورت نه تنها دادن حق طلاق بخانم‌ها مفید است بلکه به عقيدة من این از لازم‌ترین قوانینی است که باید از مجلس ما بگذرد و این حق را باید به اتفاق آراء بزنان این مملکت بدنهند و دلیل قاطع من هم برای این ادعای اینست که اگر زن و شوهری براستی معنی زندگی زنا شوئی را میدانند و یکدیگر را دوست دارند و هیچ نوع دوز و کلکی در کارشان نیست و هیچ مقصود و هدفی جز سعادت و خوشبختی یکدیگر و تا آخر عمر با هم زندگی کردن ندارند به یچوجه برایشان فرق نمیکند که حق طلاق در دست کدام طرف باشد. ولی اگر اساس زندگی زناشوئی مثل امروز بر روی نادرستی، تک روی، نفع طلبی و کلاه برسر یکدیگر گذاشتن است چه دلیلی دارد که در این معامله مردان با حق طلاق مسلح باشند و زنها را خلع سلاح کنیم و بچنگال آنها بیندازیم؟ باور کن در مدت آن چند سالیکه کار من حرف زدن در باره این مشکلات زندگی خانم‌ها بود چه بارها که اطلاع یافتن از وضع زندگی

زنها و مادران جوان و مظلالمی که شوهر انشان نسبت به آنها را وامیداشتند
مرا دچار حالت عصیان و تشنجه می‌کرد و چون کاری جز گفتن و تذکر
دادن از دستم بر نمی‌آمد غالباً اشک از دید گانم جاری می‌شد.

در طی آن سالها، بکرات مردان جنایتکاری را دیدم که مخارج

زندگی بزنشان نمیدادند، جز قمار و بدمستی و هر شب تا صبح دور از
خانه و خانواده خود بودن و طیفه دیگری برای خود قائل نبودند،
شب و روز بدنیال زنهای دیگر میدویدند هرماه عاشق دلبز طناز
تازه‌ای می‌شدند و بمحض آنکه زن پا کدامن و شرافتمند آنها اظهار
نا رضائی می‌کرد یا می‌خواست طلاق بگیرد، عربده جوئی و شلنک
تحته اندازی و حقه بازی و استفاده از قدرت‌های قانونی را آغاز می‌کردند
و دست آخر هم می‌گفتند در صورتی ترا طلاق میدهم که بچه هایت را
از تو بگیرم و هر گز آنها را نهیین! و بدیهی است که چون مادر
زندگی کردن در جهنم را هم بدوری و جدائی از جگر گوشده‌ها یش رجحان
میدهد باز بخانه آقا بر می‌گشت و این بار لجام گسیختگی و شلنگ آقادشت و
حدت بیشتری پیدا می‌کرد و چون به نقطه ضعف زنش پی برده بود دیگر
آن رودرواسی قبلی هم از میان رفته بود و بدون پرده زنهای مورد علاقه
خود را بمنزل پیش زنش می‌آورد!

بله، آقای منوچهر خان، تو بمن بگو در جامعه‌ای که اخلاق
و انسانیت تا این درجه لگدمال و منهدم شده و هیچکس جز
لذات و منافع مادی خودش بچیز دیگری توجه ندارد، در جامعه‌ای
که آقا با کمال گستاخی اسم زنش و مادر فرزندانش را «خورش قرم‌هه
سبزی» می‌گذارد و می‌گوید همیشه که نمیتوانم «خورش قورمه‌سبزی»
بحورم یکبار هم دلم «مرغ پلو» میخواهد، خانواده و زندگی
زنashوئی چه استحکامی میتواند داشته باشد که تو اینقدر در باره متنزل

شدن آن نگران و وحشت زده‌ای؟

در اجتماعی که اکثریت مردان آن در نتیجه قرنها تربیت و تلقین و تعلیمات نادرست واختراعی، برای زن حتی باندازه‌یک گر بهم ارزش قائل نیستند و بممض آنکه دختری را گرفند و چند ماهی با او خوش گذرانند بلافاصله باقیافه‌ای رذالت‌آمیز و لبخندی پیروزمندانه باو میگویند «تو والده آقا مصطفائی، بنشین و بچه داریت را بکن زن را چه باین حرفا!» اصولاً خانواده وزندگی زناشوئی چهمعنا و مفهومی دارد که تودم از استحکام آن میز نی؟

نه، دوست من، علت اینکه تو و امثال تو تا این درجه از مرحله پر ترد اینست که شما هنور در قید خود و امیال و هوس‌های خود هستید و هر گز بهیچ مطلب و موضوعی خارج از زاویه منافع و شهوت خویش نمینگرید و هیچگاه هم بفکر نمی‌افتد که بیک‌مسئله اجتماعی باید باسعة صدر بیشتر و از زاویه دید پهناورتری نگاه کنید تا بتوانید حق را از باطل تشخیص دهید.

و تو این را بدان که اگر من روزی در این مملکت قدرتی داشته باشم اول کاری که میکنم همین حق طلاق خانمه را بصورت قانونی در می‌آورم و بدست آنها میدهم، چون همانطور که گفتم حالا که قرار است محیط مقدس خانواده و زندگی زناشوئی محل ظلم و ستم و شهوترانی و عربده‌جوئی و مست‌بازی آقا باشد چه بهتر که در این میدان نبرد تن به تن ما بدست خانمه‌ها هم سلاحی بدهیم که بتوانند از خود دفاع کنند و این سلاح بدون شک باعث کنترل بسیاری از این نابسامانی‌ها و شلتاق‌های مردان خواهد شد.

مسئله دیگری که میخواهم بتو بگویم اینست که همیشه علت بروز و ایجاد ظلم و ستم و فجایع ناشی از آن؛ قدرت یک طرف وضعف طرف

دیگر است و تنها دلیلی هم که برای اینهمه جنایت و ظلم و ستم مردان نسبت بزنانها میتوانیم پیدا کنیم همین قدر تی است که در طی قرنها بدون هیچ دلیلی به آنها داده شده و حضرات هر کاری دلشان خواسته کرده‌اند و بر عکس تو من معتقدم دادن این حق بخانمها باعث استحکام بیشتر مبانی خانواده خواهد شد. چون وقتی چنین حق مسلمی بخانمها داده شود آقا همیشه از وجود این سلاح در دست زنش بیمناک خواهد بود و سعی خواهد کرد برای هوسرانی‌ها و ظلم و ستم‌های خوداندازه و مرزی قائل باشد و بوجود آمدن همین حد و مرز موازن‌های در زندگی زناشوئی ایجاد خواهد کرد و جلو بسیاری از مفاسد موجود میان زن و شوهر ها را خواهد گرفت.

در حالیکه بنابر آنچه گفته اند «انسان جنساً طبیعتی شرور دارد» وقتی مردی دید که اگر طوفان نوح هم بر سر زنش بیاورد زن محکوم است بزندگی خود با او ادامه دهد آنوقت فکر تجاوز خواه نا خواه در مغز او ایجاد خواهد شد و بعقیده من تنها در این صورت است که اساس خانواده در مملکت ما روز بروز متزلزل تر خواهد گشت.

صحبت من که باین‌جا رسید منوچهر که بفکر عمیقی فرورفته بود اتومبیل را راه انداخت و گفت:

ـ والله نمیدانم ! حرفاهاي تو که منطقی بنظر میرسد ، شاید هم

ـ تو راست میگوئی !
ـ و من در جوابش گفتم :

ـ و مطمئن باش که راست میگوییم، چون اگر ما بخواهیم سرانجام روزی موازن‌های در زندگی زناشوئی و خانوادگی این مملکت بوجود بیاوریم چاره‌ای جز این نداریم که بخانمها هم حق طلاق بدھیم.

هن محاکم هیکنیم

درس معلم ار بود زمه-زمه محبتی
جمعه به مکتب آورد طفل اگر یز پای را

در روزنامه های چندی پیش خبر تکان دهنده ای بچشم میخورد که بدون تردید همه خانواده های ایرانی بخصوص پدران و مادران از خواندن آن دچار تأسف و اندوه عمیقی شده اند . این خبر مربوط بدانش آموز سیزده ساله ای بود که بعلت تأخیر در انجام دادن تکاليف درسی خود مورد خشم شدید جناب ناظم مدرسه قرار گرفته و این جناب ناظم - که مطمئناً بلحاظ فکری و مغزی در قرن نوزدهم زندگی میکند- پس از آنکه کتاب مفصلی بمحصل مذکور زده اورا جلوانداخته و بکلاس- های مختلف مدرسه برده و در سر هر کلاس به بچه ها دستور داده که که او را «هو» کنند و مورد اهانت و استهزاء بی رحمانه ای قرار دهند و این کودک بیگناه که در نتیجه چنین رفتار ظالمانه و دور از انسانیتی تمام شخصیت و غرورش پامال شده دست از زندگی شسته و خود را از طبقه سوم عمارت مدرسه بزیر انداخته است و بلا فاصله او را با دست و پای شکسته به بیمارستان برده اند و در آنجا بهوش آمده واشکریزان و ناله کنان گفته که چون دیگر زندگی برایم فایده ای نداشت و از رفتار ناظم مدرسه هم به تذک آمده بودم چاره ای جز خود کشی نداشتم.

خوشبختانه روز بعد خبر بر کناری این ناظم جلالت مآب از طرف وزارت آموزش و پرورش منتشر شد و این بر کناری اگر جدی و همیشگی باشد توجه شخص آقای دکتر هدایتی را بمسئله بسیار مهم تعلیم و تربیت نشان میدهد و خانواده‌ها را امیدوار می‌سازد که دیگر چنین اتفاقات شرم‌آوری برای فرزندان آنها رخ ندهد. امام‌هم بنویسند خودم ضمن تشکر از آقای دکتر هدایتی امیدوارم که این مرد استمکار برای همیشه از کار بر کنار شده باشد و حتی بشدید ترین وضعی تحت تعقیب قرار گیرد تا اولاً اگر در فرهنگ مملکت ما همفکرانی داشته باشد لا اقل آنها حساب کار خودشان را بکنند و بیاد بیاورند که در چه زمانی زندگی می‌کنند و ثانیاً بدانند که مدرسه محل تعلیم و تربیت بچه‌های مردم است نه اردوگاه کار اجباری و خانه وحشت و ترور و شکنجه و غذاب اطفال بیگناه.

ولی با همه آنکه این مرد جنایتکار و بی‌رحم از شغل خود بر کنار شده و دستهای آلوده‌اش را از سر بچه‌های مردم کوتاه کرده اند باز هم من میل دارم چند کلمه‌ای بسا او و همفکرانش که بدون تردید مسببین اصلی بسیاری از ناکامیها و انحرافات نسل جوان این آب و خاکند صحبت کنم تا شاید وادر شوند که در عقاید و افکار پوسیده و کهنه و منحط خود تجدید نظری نمایند و به اهمیت مسئولیت بزرگ و سنگینی که بعده گرفته‌اند پی‌برند.

خوب جناب ناظم؛ آمدیم بفرض بچه‌ای در سر کلاس درس نخواند و در اجرای وظائف روز مرء خود اهمال و قصوری کرد، در اینصورت آیا وظیفه تو که بغلط بر مقام مقدس یک مریبی

و معلم و راهنمای جامعه تکیه زده ای اینستکه با پیدا کردن علل اهمال و قصور او و نشان دادن صبر و حوصله و بردباری و استفاده از اصول صحیح تعلیم و تربیت و روانشناسی این بچه را براه راست هدایت کنی یا برای تسکین حس انتقامجوئی و خالی کردن عقده - های سنگین حقارتی که روح بیمار و مغز علیلت را احاطه کرده شخصیت و غرور و کلیه احساسات و عواطف اورا لگد مال کنی و چنان عرصه را باین کودک بیگناه تنگ بگیری که حتی بمرک خودش آنهم به آن طریق و حشتناک راضی شود ؟ راستی تو و امثال تو چه فکر میکنید ؟ آیا تو و امثال تو از دنیا و زمانی که در آن زندگی میکنید تا این اندازه بیخبرید که هنوز هم نفهمیده اید در عصر و دوره ای که در امریکا و اروپا برای پی بردن بعلل فرار بچه ها از درس خواندن و بی بند و باری آنها سالی صدها سمینار و کنفرانس و کنگره تشکیل میشود و هزاران روانشناس و متخصص تعلیم و تربیت و علم الاجتماع در این زمینه مشغول مطالعه و تحقیق و کاوش هستند راه اصلاح بچه ها «هو» کردن و تحقیر و لگد مال کردن احساسات و شخصیت آنهاست ؟ و آیا تو و همفکران تو هنوز هم موضوع باین سادگی را نفهمیده اید که هر بچه ای را که امروز فاسد و منحرف کنید مستقیماً تیشه ای بریشه اجتماع فردای ما زده اید و سنگی از زیر بنای کاخ ایران آینده کشیده اید ؟ آیا شمانمیدانید این بچه هائی که امروز مثل گنجشک های عاجز و ناتوانی در چنگالتان اسیر ندهمه مردان فردای این مملکتند و آینده این آب و خاک باید بدست آنها سپرده شود ؟ راستی جناب ناظم ! آیا تو هنوز هم بعد از رسیدن باین سن و سال و تکیه زدن بر مقام رفیع نظامت یک مدرسه آنقدر احساس مسئولیت نمیکنی که بدانی گناه بسیاری از انحرافات و

گمراهی‌های بچه‌های امروز و مردان فردا تنها بگردن کسانیست که
وظیفه خطیر تربیت آنها را بعهده گرفته‌اند؟

اما اگر جواب تو بهمه این سؤالات متقی است بگذار من برای
آگاهی تو و تمام آن کسانیکه مثل تو فکر میکنند خاطره کوچکی
از دوران معلمی خودم نقل کنم تاشاید با خواندن آن از این خواب مرگ
بیدار شوی و بتوانی به سنگینی هراس‌انگیز گناهی که مرتکب شده‌ای
بی‌بیری واژخداوند برای خودت واعمال طلب مغفرت و آمرزش نمائی
یا لاقل الفبای هنر ظریف تعلیم و تربیت را بیاموزی.

بخاطر دارم بیست سال قبل که من در یکی دوتا از دبیرستانهای
تهران درس میدادم در کلاس دوم متوسطه شاگردی داشتم که مطلقاً
درس نمیخواند. او پسر بچه چهارده پانزده ساله‌ای بود با اندام نحیف
واستخوانی، گونه‌های فرورفتہ، چهره تکیده ورنگ پریده و چشم‌های
گودافتاده که همیشه پرده غم سنگین و تسکین ناپذیری بر صورتش سایه
افکنده بود و حرکات و رفتارش بخوبی نشان میداد که زخم عمیقی
به آرامی و درخفا روح و جانش را میخورد و میترشد. ازنگاه غم‌دها ش
عصیان و درد و رنج میبارید و از سرآپایی وجودش اضطراب و دلهره
میریخت و من از نخستین لحظه حضور در کلاس حس کردم که این
بچه حتی سرسوزنی بدرس توجه ندارد. باره‌اعنگام درس دادن متوجه
شده بودم که او در دریای فکر عمیقی غوطه میخورد و روح و فکر ش در
جهان دیگری سیر میکند. امامن باطری فکر و روحیه و تربیتی که داشتم
از آن معلمینی نبودم که بمحض رو بروشدن با چنین شاگردی آتش کینه
توزی و انتقام‌جوئیم زبانه بکشد و بفکر آزار و اذیت و یا شکنجه کردن

و زجر دادن او بیفتم و بهمین سبب هم بود که عاقبت روزی تصمیم گرفتم بعلت این غم و اندوه مداوم و عجیبی که بر تمام زندگی این پسر جوان سایه افکنده بود پی ببرم و اگر از دستم برآید در حل مشکلکلاش او را یاری کنم . چون از همه چیز گذشته چشمهای پر از هوش و ذکاآوت او بخوبی نشان میداد که عملت سنتی در انجام وظیفه و درس نخواندنش کند ذهنی و بی استعدادی نیست . این بود که یکروز بعد از تمام شدن ساعت درس از او خواستم که در کلاس بماند تا با او حرف بزنم .

وقتی تنها ماندیم و سکوت اطاق را فرا گرفت گفتم :

- میخواستم چند کلمه با تو صحبت کنم .

سرش را بزیر انداخت و مثل اینکه حس کرده بود میخواهم چه بگوییم جواب داد :

- بفرمائید .

گفتم :

- من بهیچوجه نمیتوانم باور کنم که تو بچه تنبیل و بیکاره‌ای باشی ، اما در همین مدت کوتاه بخوبی حس کرده‌ام که کوچکترین علاقه‌ای بدرس خواندن نداری ، البته درس نخواندن تو مطلقاً برای من ضرری ندارد و اگرهم ضرری داشته باشد مستقیماً متوجه خودتست .
حالت صورت و حرکات تو بخوبی نشان میدهد که غم بزرگی داری که یک لحظه آرامت نمیگذارد و دوست از سرت بر نمیدارد ، میخواهم دوستانه بتو بگوییم که برای نجات خودت هرچه در دل داری بمن بگو شاید بتوانم در این مورد بتو کمکی بکنم .

صورت بیر نگش کمی بر افروخته شد و در حالیکه بسی اراده بدامن کت رنک و زور فته اش چنگ میزد و آنرا لوله میکرد گفت :

- من آدم بد بختی هستم ، دردم یکی دو تا نیست که علاجی داشته باشد ، پس چرا با حرفهای خودم شما را ناراحت کنم ؟

گفتم :

- هیچ دردی در این دنیا بی علاج نیست ، فقط مرگ است که علاج ندارد ، از طرف دیگر اینراهم بدان که همه ما در زندگی مشکلاتی داریم ، ولی هیچیک ازما نمیتوانند مشکلات خودش را به تنها ای حل کند .

او در جواب این حرف من لحظه‌ای سکوت کرد و بعد یکمرتبه با صدای بلند زد بگریه و صورتش را با دستهای استخوانیش پوشاند . از شدت گریه تمام بدنش تکان میخورد .

من بی آنکه حرفی بزنم همانطور ساکت نشستم و منتظر ماندم . شاید بیش از پنجد قیقه بتلخی گریست تا رفته رفته به حق و حق افتاد و آرام شد . آنوقت دوباره دنباله صحبتم را گرفتم و با صدای ملایمتر و لحن مهر با تری گفتم :

- با آنکه من با گریستن مرد بھر علتی که باشد مخالفم ولی چون مطمئنم که گریه گاهی برای تسکین دردهای مالازم است بتوهם ایرادی نمیگیرم ، اما مطمئن باش که در این دنیا هیچ دردی تنها با گریستن درمان نمیشود . پس توهمند بیا و فکر کن من معلم تو نیستم بلکه دوست صمیمی و برادر مهر بانی هستم که با تمام وجودم میل دارم بتوهمند کنم ، در این صورت آیا بهتر نیست درد خودت را بمن بگوئی ؟

آه عمیقی کشید ، دستمال قهوه‌ای رنگ کثیفی از جیب گشاد کتش بیرون آورد و اشکها یش را خشک کرد و بعد از مکث کوتاهی با صدای لرزانی گفت :

-- من از شما مشترکم ، اما خجالت میکشم .

در حالیکه حس میکردم به نتیجه‌ای که میخواهم بگیرم خیلی نزدیک شده‌ام گفتم :

-- خجالت کشیدن تو به چوچه منطقی نیست و موردي ندارد ، کمی فکر کن و بین آیا به تنهائی میتوانی مشکلی را که چنین بی‌رحمانه وجودت را خرد کرده و درهم شکسته است حل کنی ؟
آه بلند دیگری کشید و گفت :

-- نه ازدست خودم هیچ کاری برنمی‌آید .

گفتم :

-- پس در اینصورت بمن بگوشاید بتوانم کاری برایت انجام دهم .
نگاه لبریز از درد و اندوه خودش را بیقطه نامعلومی دوخت و با همان صدای محزون ولحن مردد شروع بصحبت کرد و گفت :

-- پدر من خیاط است و در خیابان ری خیاطی دارد ، اما چون شب و روز عرق میخورد کارش خراب شده و یک مشت طلبکار دور و برمان را گرفته‌اند . مادرم مدت‌هاست مريض و بستریست و گفته‌اند سل دارد .
کرایه منزلمان که یک خانه قدیمی و خراب و دواطاقه است سه‌ماهست عقب افتاده ، حال مادرم روز بروز بدتر میشود و من تا بحال حتی یک مرتبه‌هی نتوانسته‌ام اورا پیش دکتر ببرم ، میترسم عاقبت مرض او به خواهر کوچک من هم که نه سال بیشتر ندارد سراحت کند . پدرم هر چه

پول بدهست بیاورد خرج عرق خوری خودش میکند ، سقف تنها اطاقی که در آن زندگی میکنیم چکه میکند . مدتی قبل من برای آنکه خرج منزل را در آورم دریک مغازه آهنگری مشغول کار شدم . هر روز عصر که مدرسه تعطیل میشود باین مغازه میروم و تازدیک نصف شب کار میکنم تا دو تومان بگیرم و برای مادر و خواهرم شام مختصراً تهیه کنم . اما تازه وقتی بمنزل میرسم پدرم گریبانم را میگیرد که کجا بودی واگر پولی در جیب باشد بزور ازمن میگیرد و میرود مست میکند و دو ساعت بعد که بر گشت شروع بفعاشی و عربده جوئی میکند و مادر مریض را کتک میزند . شبها تا صبح از استخوان دردی که نتیجه کارهای سنگین مغازه آهنگریست و از فشار افکار و حشتناک خوابم نمیرد . مگر من چندسال دارم و چه گناهی کرده‌ام که اینهمه باید زجر بکشم ؟ و با این وضع چطور شما انتظار دارید بتوانم درس بخوانم ؟ دو سه بار تصمیم بخود کشی گرفتم اما بخاطر مادرم و خواهر کوچکم نتوانستم این تصمیم را اجرا کنم . فکر کردم اگر من بمیرم آنها چه خواهند کرد ؟ با اینهمه تنها آرزوئی که دارم مردن است ، چون زندگی برای آدمهای بد بختی مئل من هیچ فایده‌ای ندارد ...

در اینجا بار دیگر بعض گلویش را گرفت و صدایش شکست و به آرامی شروع بگریستن کرد .
از شنیدن سرگذشت و حشتناک او بخود لرزیدم . تازه فهمیدم که در این دنیا چه بد بختی‌های هراس انگیزی هست که ما تصور آنرا هم نمیتوانیم بکنیم !
سکوت غمانگیزی اطاق را فرا گرفته بود و قلب من بسختی فشرده

میشد ، وقته کمی آرام گرفت گفتم :

-- شکی ندارم که اینهمه بدختی برای پسری بجوانی تو خیلی
بیر حمانه و طاقت فرساست ، اما تو هیچ وقت نباید فراموش کنی که در
دنس این مهم نیست که طوفان مصائب و رنجها چقدر سخت و طولانیست ،
بلکه آنچه مهم است اینستکه ما نیروی مقاومت و شهامتمن برای مبارزه
با این طوفان چقدر است . من تصدیق میکنم که تو دچار وضع رحشتنا کی
هستی و مقصراً اصلی این تراژدی هم پدر گناهکار تست که عرق خوردن و
بدمستی خودش را بسعادت زن و فرزندانش رجحان داده ، ولی با همه
اینها بتوهم اجازه نمیدهم که تا این اندازه در دریای یاس و نا امیدی
غرق شوی ، چون تاوقتی مازنده هستیم باید امیدوار باشیم و باید برای
پیروزی برمشکلات تلاش و مبارزه کنیم . من از همین حالاً بفکر حل
مشکلات تو خواهم بود بشرطی که توهم قول بدھی این دیو وحشتاك
یاس و بدینی را از خودت برانی و مردانه در برابر تمام این مشکلات
ایستادگی کنی و مطمئن باشی که شب سیاه بدختی هر قدر هم تاریک و
طولانی باشد عاقبت زمانی پیایان خواهد رسید و صبح روشنی بدنبال
خواهد داشت .

صحبتم که باینجا رسید حس کردم که ناگهان در آن صورت
پوشیده از غم و نومیدی نور امید و مسرت تند گذری درخشید و بلا فاصله
گم شد ، درست مثل اینکه در یکروز ابری و خفه و تاریک فقط یک
لحظه ابرها از هم بشکافد و نور خورشید به چمنزار خشک و پژمردهای
بتا بد .



هنگامی که از در مدرسه بیرون آمدیم باران تندي آغاز شده بود . ازاو خواستم که مرا بمنزلش ببرد تا ازنزدیک وضع زندگیش را به بینم . مدتی مکث کرد ، هنوز تردید داشت ، خجالت میکشید که چهره عربان زندگی محقر و فقیر انهاش را بمن نشان بدهد ، ولی عاقبت اصرار من اورا قانع کرد و مرآ بطرف منزلشان برد . راه درازی بود . از کوچه های تنگ و پیچ در پیچ و مملو از گل و لجن غلیظی گذشتیم . هر چند قدم یکبار می ایستاد و از اینکه مرا به آن محله های پست و کیف برده بود اظهار خجالت و شرمساری میکرد ، ولی من با چهره گشاده و لبها متبسم باومی فهماندم که از آنچه پیش آمده بهیچوجه ناراحت و ناراضی نیستم بلکه صمیمانه خوشحالم . عاقبت در انتهای یک کوچه بن بست جلو در فکسی رنگ و رو رفته ای که گل میخهای بزرگ آهنه داشت ایستاد . در را باز کرد و داخل شد و منم بدنیال اورفت . از راهرو تنگ و تاریکی که هوای سنگین و خفه کننده ای داشت و بوی غاییظر طوبت کهنه آن نفس را تنگ میکرد گذشتیم و وارد حیاط سه کنجی شدیم . در وسط حیاط حوض چهار گوشی که همه سنگهای دورش شکسته بود و آب سبز رنگش بوی گند میداد دیده میشد و در کنار آن درخت بیدی که بیشتر شاخه هایش را شکسته بودند قرار داشت . زیر این درخت مردی با موهای ژولیده ، ته ریش جو گندمی و چشم های خمار و خسته که یک یا چند تن از کنوارهای این شهر بود . لبخند احمقانه و مبهمنی بر روی لبها کلفت و بنقش چمباتمه زده بود . بخند احمقانه و مبهمنی بر روی لبها کلفت و بنقش ودهان کجش نقش بسته بود و بی اعتمدا بیاران تندي که میبارید با صورت بی تفاوت و گنگ بقططه نامعلومی نگاه میکرد .

بمحض آنکه صدای پای مارا شنید سرش را به آرامی بر گرداند
و بالحن مستانه و صدای دور گهای فریاد زد :

- حسن ! ذلیل مرده ، تاحالا کدوم گور بودی ؟

و من بلا فاصله فهمیدم که این همان پدر دائم الخمر است که مسبب
اصلی تمام بد بختیهای این خانواده بوده است. پسرش نگاه معنی دار و
خجالت زده ای بصورت من انداخت و بعد بطرف او رفت و بالحن مضطرب
وناراحتی گفت :

- باباجون ، تو باز او مدنی توی بارون نشستی ؟ آخه اگه ناخوش

بشی و بیفتی من چه خاکی بسرم بریزم ؟ حالا پاشو بریم تو ...
اما مرد مست با حرکت تندی دست او را از روی شانه خود دور
کرد و با همان لحن خشن وزننده گفت :

- ناخوش شدم که بجهنم ! مرده شور این زندگی رو بیرن ، برو
کنار دست از سرم بردار ...

- باباجون ! آخه گوش بده ، این آقا او مدن بما کمک کنن .
پدرش که گوئی تا آن لحظه مرا ندیده بود سرش را بطرف من
بر گرداند و مدتی خیره سرا پایم را بر انداز کرد و بالحن نیش دار
و تمسخر آمیزی گفت :

- آقا کی باشن ؟

پسر که دست و پای خود را گم کرده بود بار دیگر بطرف او خم
شد و با صدای آهسته ای گفت :

-- باباجون ، آقا معلم مدرسه ماهستند ، او مدن بما کمک کنند .
مرد ژولیده و مست لبها متورم و بر گشته اش را تکانی داد و پس

از آنکه چند بار دیگر با تعجب و دقق سراپایی مرا انداز کرد لبخند تلخی زد و با بی اعتمانی گفت:

-- اومدن بهـا کمک کنن ؟ چرا اینکارو کـردى ؟ آورديشون
بدبختـهـای مارـو نـشوـنـشـونـ بـدـیـ ؟ چـراـ زـحـمـتـشـونـ دـادـیـ ؟ آـقاـ ... منـوـ
پـیـخـشـینـ ... منـوـ پـیـخـشـینـ ...

وناگهان با صدای وحشتناکی زد بگریه!

صدای تلخ و کشدار گریه او سرا پای مرا لرزاند و بی اختیار
براه افتادم و به پسرش اشاره کردم که مرانزد مادرش بیرد . پسر بیچاره
با بلا تکلیفی و تردید پدر هست را بحال خود گذاشت و بطرف اطاقي که
در قسمت بالاي حیاط قرار داشت و تنها پنجره آنرا بجای شیشه با گلاوند
روزنامه پوشانده بودند رفت . پرده کثیف و وصله داری را که در جلو در
اطاق آویزان بود کنار زد و با هم وارد اطاق شدیم . بمحضر ورود به
آن دخمهه تنک و تاریک هوای غلیظ و بوی تعفن شدیدی نفس را سنگین
کرد . قسمت بزرگی از سقف اطاق گچش ریخته بود و بلا اقطاع عچکه
میکرد . قطرات درشت آب با صدای یکنواختی بدرون کاسه مسی بزرگی
که زیر آن گذاشته بودند میریخت . بالای اطاق رختخواب پاره و کثیفی
افتداده بود و زنی که از فرط لاغری بیشتر شبیه سایه رنگ پریده ای بود
در درون این رختخواب خوابیده بود و نـاله میکرد ؛ در کنار او یک
متقل حلبي کج و کوله که معلوم بود مدتها قبل آتش آن خاموش شده
قرار داشت . بالای سرش یک تصویر کهنه حضرت امیر را با میخهـای
بزرگ و کوچک بدیوار کوییده بودند . گرئه مردنی ولاعمری که چشمهاي
درشتی داشت و در گوشه تاریکتر اطاق مشغول خوردن چیزی بود بمحضر

دیدن ما خیز برداشت و از لای پاهای من گریخت و خودش را از اطاق بیرون انداخت.

لحظه‌ای همانطور بیحر کت سرجایم ایستادم. حالت کسی را داشتم که وارد دنیای مرد گان واشباح شده باشد؛ مغزم از کارافتاده بود و اعصابم کرخ و بیحس شده بود و چشم‌ها یم سیاهی میرفت. زن مریض تک سرفه‌های خشکی میکرد و کلافه بود و هذیان میگفت. پسر بدبحث او هم پشت به پنجه ره ایستاده بود و گوئی بانگاه در دنا کش بمن میگفت: « خجالت نمیکشی که از من توقع درس خواندن داری؟ » دیگر توانائیم تمام شده بود، سرم بشدت گیج میرفت و نمیتوانستم سریا بایستم. بالحن محبت آمیزی باوقول دادم که هر چه زود چاره‌ای برایش بیندیشم و با قلبی لبریز از درد و گلوهای از بغض گرفته آنجا را ترک کردم.



فردای آنروز نزد مدیر مدرسه که مرد بسیار شریفی بود رفتم و او را قانع کردم که یک هفته باین پسر مرخصی بدهد. بعد از آن شروع بفعالیت کردم و پس از چند روز دوندگی تو انستم پدر میخوارد او را برای معالجه به بیمارستانی ببرم. مادرش را هم به آسایشگاه شاه آباد فرستاده ولی افسوس که خیلی دیر شده بود و او چند هفته پس ازورود به آسایشگاه چشم از جهان پوشید. هر گز کمکهای سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی و شیر و خورشید سرخ را که صمیمانه برای نجات این خانواده کوشیدند فراموش نمیکنم. پدر او در مدت شش ماه معالجه شد و مشروب را ترک کرد و سلامت و خوب بسرخانه و زندگی خود برگشت. در این مدت برای پرسش هم کمک

خرج و مقرری قابل توجهی که رفع احتیاجاتش را میکرد معین شد و او توانست بزندگی خودش و پدرش سروصورتی بدهد . عدهای از معلمین خیرخواه و شریف مدرسه هم بی آنکه او بداند کمکهای زیادی کردند. پدرش بار دیگر کار خود را آغاز کرد و التزام سپرد که دیگر گرد مشروب نگردد و بفکر فرزندان خود باشد و شما باور کنید که رفتارهای همان پسر تبلی که کوچکترین توجهی بدرس نداشت یکی از بهترین شاگران مدرسه ماند و آنسال نمرات خوبی آورد و توانست بکلاس بالاتر برود . بعد از آنسال که من از معلمی دست کشیدم فقط یکبار دیگر اورا دیدم : آنهم موقعی بود که مدرسه متوسطه دا تمام کرده بود. یکرور با چهره خندان و خوشحالی که هنوز آثار دردهای زندگی گذشته اش را نشان میداد از خیابان شاه آباد میگذشت . بممحض دیدن من مثل اینکه یکی از نزدیکترین کسان خود را دیده باشد با خوشحالی و اشتیاق بطرفم دوید و با حقشناصی بیان ناپذیری از من تشکر کرد . از زندگانیش پرسیدم ، با لحن امیدواری گفت :

— امسال دیپلم گرفتم و حالا دارم خودم را برای کنکور پزشکی آماده میکنم . اما هرچه دارم از شما دارم ، خیال نکنید فراموش کرده ام .

درجوابش گفتم که من هرچه کرده ام وظیفه انسانی و اجتماعیم بوده و این کمترین خدمتی است که یک معلم میتواند بجماعه خود بکند. آنوقت از یکدیگر جدا شدیم و من بعد از آن هرگز اورا ندیدم.

بله جناب ناظم! من این داستان را نه برای خودست‌ائی و نه برای اشاره کردن بیکی از وظائف اجتماعی خودم که سالها قبل انجام داده بودم بیان کردم، بلکه فقط از این نظر آنرا نوشتم تا شاید تو و همفکران تو آنرا بخوانید و بیاد بیاورید که اگر من هم این جوان را - که امروز شاید یکی از اطباء عالیقدر این مملکت شده باشد - با کتف و توسری راه انداخته بودم توی کلاسها و به بچه‌ها گفته بودم که اورا «هو» کنند بدون شک در بحبوحه آن طوفانی که زندگیش را فرا گرفته بود مثل هزاران جوان دیگر، مثل همین بچه بد بختی که از دست تو بمرگ پناه برده دست بخود کشی میزد و این مملکت از وجودیک عنصر خدمتگذار محروم میشد و بدون شک قاتل واقعی او هم من بودم. چون قاتل و جنایتکار تنها کسی نیست که کارد یا طبیانچه‌ای برمیدارد و دیگریرا میکشد، چه بساجنایتکارانی که در زوایا و گوشمه‌های اجتماع زندگی میکنند و قوانین خلقان آورایین دنیائی هم که ما در آن زندگی میکنیم هر گز دستش به آنها نمیرسد و نمیتواند مجازاتی برایشان تعیین کند. پس باید تصدیق کنی که اگر من میگوییم رفتار نا جوانمردانه تو و معلمینی نظیر تو مستقیماً خیانت باین مملکت و مصالح ملی و اجتماعی ماست حرف نادرستی نزده ام.

حالا بیا و وجدانت را بیاری بطلب و منصفانه قضاوت کن، بین تا کنون آیا یک هزارم آن وظائف سنگینی را که در مقام معلمی و راهنمائی جوانها جامعه بعدها است گذاشته است انجام داده ای؟ آیاتا کنون هر گز فکر کرده ای که این بچه‌های را که پدران و مادران و خانواده هایشان آنها را

بدست تو سپرده‌اند هریک چه دردهای بیدرمان و مصائب طاقت فرسائی دارند و تا چه اندازه محتاج بمحبت و کمک و یاری تو هستند؟ بیا و انصاف داشته باش و یکبار، فقط یکبار در باره خودت، در باره خود پرستی و تکبر بیجای خودت، در باره رفتار ظالمانه و دور از انسانیتی که در تمام دوره خدمت نسبت به بچه‌های مردم داشته‌ای قضاوت کن و از خودت بپرس که آیا ترا مقام معلمی رسانده‌اند تا چنان بلائی بسر پچه‌های مردم بیاوری که از شر مظالمت بعز رائیل پناه ببرند یا آنکه وظیفه بزرگتری هم داشته‌ای؟ وظیفه‌ای که هر گز نتوانسته‌ای باهمیت آن بی ببری؛ یعنی تربیت و رهبری جوانهای نسل سرگردان امروزی که بدون تردید هر کدامشان اگر درست تربیت شوند برای فردای این مملکت گنجینه‌گرانبهائی محسوب می‌شوند. ولی افسوس که اینها از نظر تو و امثال تو فقط تجنه مشق‌هائی هستند برای زور آزمائی و قدرت نمائی! فقط وسیله‌هائی بشمار می‌آیند برای خاموش کردن شهرت زورگوئی و خود نمائی و ظلم و ستمی که سراپای وجودتان را پر کرده است.



بله جناب ناظم! تو جواب مرا بدھی یا ندھی من ترا محکوم میکنم، و نه تنها من بلکه جامعه امروز ایرانی هم ترا محکوم میکند و همانطور که امروز وزارت آموزش و پرورش ترا از کاری که بغلط بدست سپرده شده بود بر کنار کرده، نسلهای جوان این مملکت هم با خشم و عصبان در برابر تو و امثال تو می‌ایستند و شما را برای همیشه

از جامعه ایرانی طرد میکنند تا شما عاقبت روزی از این خواب مرگ
بیدار شوید و روح زمان خود را درک کنید و بفهمید که یکتقر معلم
وظیفه اش سازندگی اجتماع و تربیت و رهبری صحیح و سالم بچه های
مردم است نه خراب کردن و در هم ریختن ، نه دامن زدن به آتش
انتقامجوئی و کینه تو زی و کشن جوانه های بیگناهی که هیچ تقصیری
جز عشق بمدرسه و تحصیل علم نداشته اند !

این گربه‌های نر!

هر قدر انسانها را بیشتر شناختم ،
گربه‌ها را بیشتر تحسین کردم !
«لاروشفوکو»

در میان حیوانات اهلی تنها گربه نر است که اگر دستش بر سد بچه‌های خودش را میرباید و خفه میکند و گاهی هم میخورد . این عملیست که یک حیوان بیشурور نسبت به بچه‌ها یش انجام میدهد و بدون شک اگر روزی معجزه‌ای بوقوع پیوند و دادگاهی برای رسیدگی بجرائم گربه‌های نر تشکیل شود هیچکس نمیتواند آنها را محکوم کند ؛ زیرا آنها هنگام دفاع از خود خواهند گفت که خداوند بما قوۀ تشخیص و عقل و شعوری نداده بود و ما هر چه کردیم بفرمان غریزه حیوانیمان بودو کوچکترین تقصیری نداشتیم . و انگهی در دنیائی که که موجودات دیگری بنام «انسان» زندگی میکنند و با وجود داشتن عقل و قوۀ ادراک و وجودان دست با یینهمه جنایات شرم آور و کیفمیز نند محاکمه حیوانات بیشурوری نظیر ما بجرائم خفه کردن یا خوردن بچه‌هایمان خیلی مضحك و خنده آور است . چون اگر شما بتاریخچه زندگی ما حیوانات اعم از اهلی و وحشی رجوع کنید خواهید دید که در نده ترین و سبع ترین حیوانات هم حتی یک صد هزار جنایاتی را

که انسانها انجام میدهند مرتكب نشده‌اند.

راستی از شوخی گذشته آیا شما فکر میکنید بین یك گربه نر که بچه‌هاش را مینخورد، با آن مردی که کودکان بیگناه خود را نیمدهشی از آغوش مادرشان میدزد و سربه نیست میکند فرقی هست و اگر روزی دادگاهی برای رسیدگی بگناهان کلیه موجودات تشکیل شود گناه کدامیک از این دو بیشتر است؟ گربه نر یا انسانی که نام پدر بر روی خود گذاشته است؟

درست فکر کنید؛ یک‌تفر انسان، یعنی فردی از افراد جامعه اشرف مخلوقات! آنهم مرد تحصیل کرده‌ای که سالها رنج برده وزحمت کشیده تا توانسته دکترای خودش را در رشته پزشکی بگیرد، چقدر باید از عواطف انسانی وجودان بی‌خبر باشد که دست‌بچین عمل‌شرم آور و وحشیانه‌ای بزند؟

این مرد کیست؟ او طبیعی است که سوگند خورده در تمام دوره عمر خود جز در راه خدمت بمردم و نجات افراد بشر از چنگال سیاه بیماری و مرگ قدمی برندارد! او کسی است که بجای مردان بزرگی چون پاستور و کوخ تکیه‌زده است که دهها سال پیش از این در همین مقام بودند و با فدا کردن زندگی خویش در راه علم و داشت و رفاه و آسایش مردم جان میلیونها نفر از اولاد آدم را از شر بسیاری از بیماریهای بی‌درمان و خانمان‌سوز نجات دادند و بدون تردید تا دنیا دنیاست و تا وقتی زمین بگرد خورشید می‌چرخد و ستاره‌ها بر صفحه آسمان میدرخشند بشریت مرهون و مديون خدمات گرانبهایشان خواهد بود.

راستی چه خوب گفته‌اند که (چو دزدی با چراغ آید گزیده تر بر دکالا) چون اعمال و رفتار این دکتر بخوبی ثابت می‌کند که درس خواندن و تحصیل کردن و دانشنامه گرفتن به چوجه روحیه و طرز فکر و فلن اشخاص را عوض نمی‌کند و حتی ذره‌ای از درنده خوئی آنها نمی‌کاهد، سهل است وقتی چنین افرادی درس خوانند و دانش اندوختند قدرت پیدا می‌کنند تا با دوراندیشی و مهارت بیشتری نشده‌های شیطانی خویش را بمرحله اجرا درآورند و با کمال تأسف این جناب دکتر هم از جمله همین افراد بوده که در سنگر حرفه مقدس طبابت جای گرفته و چند نفر انسان را قربانی هواي نفس و لذت حیوانی خود کرده است !

این مرد که من شرم دارم نام انسان روی او بگذارم یکروز اعلانی در روزنامه‌ها منتشر می‌کند که احتیاج بدوشیزه‌ای دارم تا کارهای مطبوع را انجام دهد و به اصطلاح در کار طبابت دستیارم باشد .

انتشار این اعلان باعث می‌شود که دختر ساده لوح و بیگناهی که در جستجوی کاری بوده بدام او بیفت و صرفاً برای بهبود وضع مالی خود با آقای دکتر رجوع کند و جناب دکتر هم به محض دیدن صورت زیبا و اندام هوش‌انگیز او خوشحال و سرمست از بتور زدن چنین طعمه لذیذ و متفقی او را برای کار در مطب خود می‌پذیرد .

مدتی می‌گذرد و جناب دکتر با وجود داشتن زن و چند فرزند گلویش پیش این دختر گیر کرده بوده با تشیبت به هزار نوع خدده و نیرنگ و فریب عاقبت می‌تواند دل او را بدست بیاورد و بمقصود کثیف خود نائل شود ، اما بلا فاصله متوجه می‌شود که اگر سر و صدای این

ننگ بلند شود آبرویش پیش زن و بچه‌اش خواهد ریخت و رسوانی بزرگی بیار خواهد آمد، پس ناچار – نه بخاطر انسانیت و وجودان – بلکه صرفاً برای سرپوش گذاشتن بروی خیانت خود بدخلتر فریب خورده پیشنهاد ازدواج می‌کند با یاد آوری این نکته که «چون من زن و بچه دارم باید ازدواج ماکاملاً محترمانه صورت گیرد تا هیچکس از این راز آگاه نشود» و تراژدی واقعی زندگی این زن از همین جا آغاز می‌شود.

اما همه اینها و حتی حوالشی هزار بار در دننا کتر و غم انگیزتر از اینها برای این دکترو مردانی نظیر او که خود را جنس بر ترمیدانند و جان و مال و ناموس وزندگی زنان و دختران مردم برایشان بازیچه‌ای بیش نیست چه اهمیتی دارد؟

در اجتماعی که یک مرد میتواند چندین زن عقدی بگیرد و به مقدار بیشمار (همانطور که مرغ و خروس میخرد) صیغه شرعی برای خود انتخاب کند؛ در اجتماعی که یک شوهر میتواند با کمال گردن کلفتی زن خود را روی زمین بخواباتد و مثل شمر روی سینه‌اش بنشیندو یک چشم او را با کارد از کاسه بیرون بیاورد و چشم دیگرش را هم با آتش سیگار بسوزاند و تازه در برابر بازپرس هم بلبل زبانی و نغمه سرائی کند و شعر بخواند و فلسفه بیافد و آنوقت روزنامه‌های وزین مملکت هم بدون احساس هیچ نوع مسئولیتی – فقط برای فروش چند شماره بیشتر – عکس‌های بزرگ این آدمکش بیوجдан را مثل فاتح نبرد استالینگراد و کاشفداری بیماری سلطان در بالای صفحات خود چاپ کنند و فرما یشاتش را هم مثل آیات آسمانی باحروف درشت بنویسند و بخورد مردم بدهنند

قربانی شدن یک هزار و حتی دهها هزار زن و دختر بیگناه در راه هوای نفس و شهوت‌رانی این (آقاها) چه اهمیتی میتواند داشته باشد؟

حالا من وارد این بحث نمیشوم که چاپ کردن همین عکسها باین صورت وحشتناک و روضه خوانی نویسنده مقاله یا خبرنگار یک روزنامه درباره یک آدمکش سفاک و قسی القلب و نوشتن مطالب پرسوز و گذاز درباره اینکه این آدمکش (مبلا به بیماری خود کوچک بینی یا خود دراز بینی و اندرون نگری و بیرون پرتاب کنی و هزار کوفت و زهرمار دیگر بوده است) چه اثر مرگباری در روح و مغز مردان بیساد طبقات پائین این مملکت دارد و چطور همین عکسها و مقالات حساب نشده روز بروز اکثریت مردها و شوهرها را با آدمکشی و سادیسم تشویق میکند. چون این خود موضوع جداگانه‌ایست که باید درباره آن هر روز دهها مقاله نوشته و از گنجایش این بحث خارج است.

اما تازه اگر هم در این مورد تذکر بیشتر و مفصل‌تری بدhem چه حاصلی دارد؟ چون وقتی گروه کثیری از راهنمایان اخلاق یک جامعه (از فیلمبرداران و صاحبان سینما گرفته تا نویسنده‌گان) کوچکترین احساس مسئولیتی نکردند و تنها هدف‌شان از نوشتن و فیلمبرداری و نشان دادن فیلم این بود که بهر نحوی شده یک خبر و فیلم‌داغ! برای بدست آوردن پول بیشتر بمردم نشان بدهند، گفتن و نوشتن و یادآوری کردن این حقایق چه نتیجه‌ای دارد!

پس ناچار برمیگردم بر سر همان مطلب و تعریف پایان کار آن دختر مظلوم و بی‌پناه و رفتار وحشیانه‌ای که قهرمان داستان یعنی آن دکتر شرافتمند با او کرده است:

بله ، عاقبت دکتر از ترس آبروریزی این دختر جوان را بعقد خود در میآورد . اما هنوز چند ماهی از این مقدمه نگذشته بوده که نخستین میوہ این عشق ناکام وآلوده پا بعرصه وجود میگذارد . ولی جناب دکتر بمحض شنیدن صدای نخستین نالهها و گریههای این طفل بیگناه که بی خبر از همه جا بدینای پر از فریب و جنایت ما وارد شده بوده مثل جنایتکاری که فریادهای قربانی خود را از اعماق سکوت شب تیرهای بشنود ناگهان بخود میآید و میبیند که با تولد این نوزاد دیر یا زود رازش از پرده بیرون خواهد افتاد و آنهمه نقشهای که کشیده نقش بر آب خواهد شد .

شبها و روزهای متمامی فکر میکند و نقشه میکشد و بمغز بیمار وعلیل خود فشار میآورد تا سرانجام باز هم بجای آنکه لاقل احساس عشق و عاطفة پدری وجدان خفتهاش را بیدار کند و مردانه پایی لرز خربزهای که خورده است بنشیند نقشه جنایت تازهای را میکشدو نیمه- شبی مانند همان گربه نر کودک بیگناه خود را از آغوش مادر خفتهاش میرباید و بمحل نامعلومی میبرد .

سحر گاه چون مادر بد بخت چشم از خواب میگشاید و کودک خود را نمیبیند گریه وزاری آغاز میکند و بدست وپای شوهرش میافتد وسراغ جگر گوشة خود را میگیرد . اما هیچیک از نالههای دلخراش و جانسوز او در دل این مرد سفالک کوچکترین اثری نمیکند سهل است عربده جوئی و هر زه در آئی و فحاشی نیز آغاز میکند و چنان رجاله بازی و رذالتی در میآورد که زن بینوا از شدت ترس ساکت میشود و دیگر حرفي نمیزند .

مدتی میگذرد و مادر ستمدیده همچنان از ترس تهدیده او را بدهد.
های آقا خون میخورد و دم بر نمیآورد تا خداوند کودک دیگری با آنها
میدهد و مادر بی پناه بشکرانه این نعمت و تقد خداوند سعی میکند
غم فرزند اول خود را بدست فراموشی بسپارد.

اما آقای دکتر باز هم آسوده نمی تشنید و بار دیگر با کمال
تساوی و بیرحمی نیمه شبی که مادر خسته در خواب بوده کودک دومش را
هم میراید و این دفعه او را در خیابان دور دست و خلوتی میگذارد و
بی کار خود میرود.

بدیهی است که این بار مادر سیه روز و بخت برگشته دیگر
توانائیش تمام میشود و دیوانه وار شروع باعتراف میکند و جار و
جنجال راه می اندازد و عاقبت پس از تحمل زجر و شکنجه بسیار موفق
میشود فرزند اول خود را در یکی از خانه های دور دست و متروک تهران
نzd زن ناشناسی پیدا کند؛ اما وقتی غرق در خوشحالی و مسرت و در
حالیکه اشک شادی از چشمانش روان بوده جگر گوشۀ خود را بمنزل
میآورد برخلاف انتظاری که داشته با طوفان خشم و غصب جناب دکتر
روبرو میشود و تازه می تواند بفهمد که با چه دیو آدمی صورتی ازدواج
کرده و دست به چه قمار و حشتی کی زده است!

خلاصه مجادله و نزاع او با شوهرش مدتی بطول می انجامد تا آنکه
یکشب برای بار سوم این پدر شرافتمند فرزند اولش را از مادرش
میراید و از خانه بیرون میبرد و اورا هم در کنار خیابان دور افتاده ای
می اندازد و مادر سیه روز که دیگر دستش از همه جا کوتاه شده بوده
بدامان مرگ پناه میبرد و دست بخود کشی میزند. شش بار خود را

سموم میکند و از چنگال مر گ نجات میابد، اما غم انگیز ترین صحنه این ماجرای هراس انگیز و رعشه آور اینجاست که کار کنان بیمارستانی که او در آنجا معالجه شده ادعا میکنند که این زن دیوانه است و اورا بیرحمانه به تیمارستان میفرستند! و عجیب اینکه در میان آنهمه دکتر و پرستار آخرین مد که مطمئناً اگر پای صحبتیان بشینید خود را از مسیح و آلبرت شوایتسر هم بزرگتر و نیکوکار تر میدانند یکنفر پیدا نمیشود که که بدردهای دل و زخم‌های روح این زن تیره بخت توجه کند و فریاد بزنده بگوید بجای آنکه این موجودی پناهدا به تیمارستان بفرستید آن دکتر جنایتکار و دیوانه‌ای را به تیمارستان تحويل بدھید که با یک انسان چنین رفتار و حشیانه‌ای کرده است.

و شگفت انگیزتر از همه اینستکه من و شما هم هر شب این اخبار و صدها خبر فجیع تر و هولناکتر از این را در روزنامه‌های خوانیم و باز هم باد در غبغیمان می‌اندازیم و در باره تساوی حقوق زن و مرد حرف میزیم و با فتحار زن موشك هوا میکنیم و فقط برای آنکه روزنامه‌ها و مجله‌هایمان را هرچه بیشتر بفروشیم حرفاًی خانم پسندانه میزیم!

آه که مادر چه عصر غم انگیز و وحشتناکی زندگی میکنیم و بخاطر این چند روز عمر سراسر نکبت و آسودگی محکوم بدیدن چه صحنه‌های شرم آور و چه جنایات هولناکی هستیم!

چه میتوان کرد؟ ما انسانیم! ما اشرف مخلوقاتیم! ما تاج درخشانی هستیم که بر فرق آفرینش قرار گرفته ایم! اما البته اینها فقط ادعاهای فریبنده ایست که ما موجودات شر و روستمکار میکنیم

و القاب خنده آور و مضحک است که خودمان برای خودمان درست کرده ایم؛ و الا خدا میداند که هیچ حیوان در ندهای بخون آشامی ما انسانها نیست و هیچ گرگی در قساوت و بیرحمی پای ما نمیرسد.

آخر شما بمن بگوئید کدامیک از درندگان جنگلهای آمازون و قلب افریقا با جفت و ماده خود چین رفتارهای وحشیانه ای میکند که مردان ما باز نهایشان انجام میدهند؟ کدام گرگ نری چشم ماده خود را با کارد از کاسه در میآورد و او را با آتش میسوزاند؟ کدامیک از درندگان خونخوار و حیوانات جنگلی یکباره شش میلیون نفر از همنوعان خود را در کوره‌های سوزان خاکستر کرده و از روغن آنها صابون ساخته اند؟ کدامیک از درندگان وحشی فقط بالانداختن یک بمب بر سر همنوعان خود سیصد هزار نفر آنها را دریک لحظه بقتل رسانیده اند؟ و کدام بیر و پلنگ و گراز بیابان گردی نسبت بهم جنسان خود دست بچین جنایات رعشه‌آور و هولناکی میزند که ما انسانها هر روز در چهار گوش جهان هر تکب میشویم؟

راستی چقدر مضحك و در عین حال گریه آور است که در بحبوحة روزهای که فریاد تساوی حقوق زن و مرد سرتاسر مملکت‌مارا بذرزه در آورده است ما خبر اینهمه جنایت بیش‌ماهه را نسبت بزنها بشنویم و بخوانیم: آن یکی از دختری خواستگاری میکند و او زنش نمیشود بالا فصله تفنگ ابوبی را بر میدارد و پشت دیواری کمین میکند و بتقلید بوك جونس با یک گلو له سینه آن دختر بیگناه را از هم میدارد و بعد هم با کمال وقارت و بیشرمی در برابر عکاسها می‌ایستد و وزست یک قهرمان را بخود میگیرد و میگوید چون او را دوست داشتم این کار را کردم!

سوسول دیگری که هنوز دهانش بوی شیر میدهد و باید پی تحصیل و درس و مدرسه اش باشد عاشق دختر بدختی میشود و لا اقل بجای آنکه تلاش کند تا شایستگی ازدواج با او را بدست بیاورد او را میفریبد و با خود به یا بان دورستی میبرد و با کارد سرش را از تن جدا میکند و بعدهم در دادگاه نهمن غریبم درمیآورد و مرثیه سرائی آغاز میکند که پدر عشق بسوزد که مرا رسوا کرد !

آن دیگری با صاحبخانه اش حرفش میشود؛ بچه های بیگناه خودش را ردیف پهلوی هم می نشاند و رویشان بنزین میریزد و آنها را آتش میزند و دست آخر هم یک دکتر تحصیل کرده بچه های خودش را میدزد و سر به نیست میکند و با این عمل باعث خودکشی زنش میشود و تازه بعد از همه اینها بجای آنکه بیایند و این مرد سفاک و جنایتکار دیوانه را بدست جلال بسپارند زن بیگناه و فریب خورده اش را تحويل تیمارستان میدهند !

باز خدا پدر مسئولین تیمارستان را بیامرزد که آنقدر برای این زن ارزش و اهمیت قائل شده اند که او را معاینه کرده و گفته اند دیوانه نیست ، و او را معاینه نکرده بمیان دیوانه های زنجیری نفرستاده اند ! راستی آیا ما خودمانهم میدانیم چه میکنیم و چه میگوئیم و چه میخواهیم ؟

آیا شما تصور میکنید فقط با تکرار مقداری حرفه ای قشنگ و دهان پر کن و ظاهر فریب میتوان با یینهمه جنایت و فساد خاتمه داد و زنهای سیه روزاین جامعه را از قید زنجیرهای بردگی و اسارت رهائی بخشید ؟

من همیشه این حقیقت را در نوشت‌های و گفته‌هایم تکرار کرده ام که ریشه سیه روزی و بردگی زنها در طرز فکر و عقاید مرد‌ها نسبت با آنها نهفته است و معنی آزادی و تساوی حقوق زن و مرد تنها این نیست که خانمهای در اداره کار بکنند یا نکنند . تا وقتی ما طرز فکر زنها و دختران را نسبت بخودشان و طرز فکر و نظر مرد‌هارا نسبت با آنها عوض نکنیم آزادی و تساوی واقعی حقوق زن و مرد افسانه شیرینی بیش نخواهد بود که فقط باید آنرا بر صفحات روزنامه‌ها و در درون کتابها بخوانیم .

تا وقتی زنها و دختران ما طوری تربیت می‌شوند که بخود بنظر یک جنس قابل خرید و فروش نگاه می‌کنند و هر مردی قیمت بیشتری با آنها پرداخت با او ازدواج می‌کنند ، تا وقتی پدران و مادران ازدواج دختران زیبای خود را وسیله کسب مال و پرداختن قروض خویش قرار میدهند و تا وقتی مرد‌های ما زن را فقط و فقط وسیله‌ای برای تسکین احساسات جنسی و شهواني خود تلقی می‌کنند؛ زنها اسیر و بدبخشند اعم از آنکه در اداره کار بکنند یا نکنند ، و کیل مجلس باشند یا نباشند ، مد بالای زانو بپوشند یا نپوشند؛ اینها هیچ‌کدام کوچکترین اثری در بدختی‌ها و مصائب آنان نخواهد داشت بلکه تنها چیزی که تغیر می‌کند نوع اسارت و بردگیست؛ بدین معنی که اگر زنها و دختران قدیم فقط محکوم بودند در اندرون بشینند و مرد را خدای خود بدانند، امروز هم دختران و نواده‌های همان زنها در اسارت شوهرها و مرد‌ها و مدیران و رئاسای سازمانهایی هستند که در آن کار می‌کنند و از ترس اینکه مبادا از اداره‌ای که در آنجا کار می‌کنند بیرون‌شان بیندازند

مجبور ندبه تمیزات گروهی از رؤسای ماقوّق یا الاقل یکی از آنها تن در دهد و الا دمار از روز گارشان بیرون میکشدند و آنقدر آزارشان میدهند که یا تسلیم شوند یا از آن مؤسسه بروند و هیچ قانونی هم وجود ندارد که از آنها حمایت کند.

ما عاقبت باید روزی باین حقیقت تلخ اعتراف کنیم که تنها شرکت کردن چند دختر ماهر و در کنگره ها و کنفرانسها بعنوان مهماندار و زدن لبخند ملیح یار قصیدن با با کرم با چند تن از رجال خارجی معنای آزادی و تساوی حقوق زن و مرد را ندارد و سرسوزنی از دردها و شکنجه های روحی و بد بختی های آنها که ریشه اش در طرز تفکر مردان ایرانیست نخواهد کاست.

و اگر غیر از این بود امروز ما حتی یکی از این صد ها جنایت هولنا کی را که هر روز و هر شب نسبت بزنها انجام میگیرد مشاهده نمیکردیم و آن دکتر هم مثل یک گربه نر بچه هایش را نمیزدید و حتی اگر زن در جامعه ما مقامی بر ابر یک انسان داشت و برای او شخصیتی قائل بودند بعد از آنمه مصیبته که بر سرش آمده او را به تیمارستان نمیفرستادند.

حالا شما تا چه اندازه بتوانید این حقایق را پذیرید و باعقایدی که ابراز کردم موافق باشید؛ این دیگر بسته به اندازه انصاف و مرد و طرز تفکر و قضاوت خودتان است.

پایان

آبانماه ۱۳۴۵

کرنولوژی تاریخ ایران

بهترین مرجع مختصر و جامع تاریخ ایران از ادوار پیش از تاریخ تا این زمان که کمکی است شایسته برای مراجعه سریع دانشجویان و دیگر ایرانیان ، به انضمام تاریخ مختصر و جامع مشروطیت ایران

تألیف : دکتر بهاء الدین پازارگاد

بها : با جلد زیبا و کاغذ اعلا ۱۵۰ ریال

کتابی که در تاریخ انتشارات ایران درخشید و در اثر استقبال
بینظیر علاقمندان ظرف مدت یکسال چهار بار تجدید چاپ شد

اطلاعات عمومی

یا دائرة المعارف اجتماعی

تألیف هنایت الله شکیبا پور

با مقدمه: دکتر ضیاء الدین سجادی استاد دانشگاه

چاپ چهارم با تجدید نظر کلی و اضافات

شامل: شرح حال دانشمندان و نویسندهای مشهور جهان - شعراء - نقاشان -
موسیقی دانان - پادشاهان - مختار عین - کاشفین و سایر چهره های درخشان
جهان و همچنین تاریخ و جغرافیای ایران و جهان - بناهای آثار تاریخی جهان -
عجایب هفتگانه - خدایان دنیای قدیم - منظومه شمسی - مذاهب مردم دنیا -
مکتب های ادبی و سیاسی و فلسفی - خطوط زبان واحد های پول در جهان - اتم -
ریاضیات - پزشکی - بهداشت - ویتامینها - و هزاران مطالب دیگر یکجا در
کتاب فوق جمع است . این کتاب در ۶۴۰ صفحه با کاغذ اعلا بقطع وزیری
و ۱۲ نقشه رنگی با جلد پنج رنگ سلوفانی اعلا بها : ۳۰۰ ریال

قابل توجه شرکت کنندگان کنکورهای دانشگاه و علاقمندان
مسابقه های رادیو و تلویزیون و عموم طبقات . کتاب فوق
موافقیت شما را در تمام مسابقه ها تضمین میکند و دانستنیهای
مفید و سودمند و بیشماری از دنیای قدیم و جهان امروز بشما
میآموزد .

ضمناً بهموم علاقمندان کتاب نامبرده اطلاع میدهیم چاپ
پنجم بقطع جیبی آن نیز با کاغذ اعلا در ۴۰۴ صفحه بها ۵۰ ریال
منتشر شد .

مرکز فروش - کلیه کتابفروشی های معتبر تهران و شهرستانها
کتابفروشی اشرفی - خیابان شاه آبداد روبروی سینما سعدی

تلفن ۳۹۹۰۸